

50

S.No:- 2422  
P.

$$H_2O_2$$

2.

✓

Accession No. 9352

--	--	--	--



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

891.51  
Class No. \_\_\_\_\_ Book No. R 28 M

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 27912

--	--	--



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 823 Book No. ut 8c

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 9352

--	--	--	--



ہمکت ہر دو جہان، عبرت، التفاتش نیست  
کسی کہ از دو جہان روی در خدا آورد

# دیوان عبرت

محمد علی مصباحی نائینی

تصحیح و اہتمام

حسین مظلوم۔ کی فر

از انتشارات

کتابخانہ سنائی



نرسد در غزل امروز بعبرت و گری  
گر کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد

# نامه حاضر

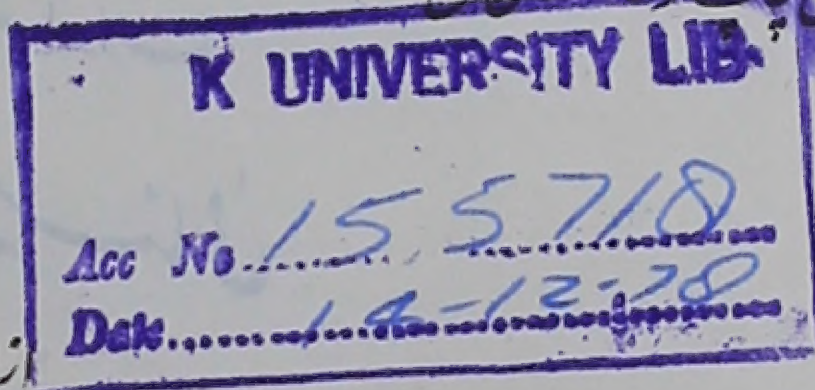
در دو قسمت

۱. غزلیات

۲. قصائد : مدح ائمه اطهار

نخط و تصحیح حسین مظلوم مختص به کی فر

حق چاپ محفوظ و مخصوص مصحح است



از این نسخه ... ۲ مجلد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵  
بسمایه کتابفروشی سنائی (تهران) چاپ و منتشر گردید

۵۸/۵۳



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱	بهت بذات و صفت نهفته و پیدا	۱	۱۱	نرگس زباده کردستی جام لاله را	۱۴
۲	بیا فرید مقدس خدا محمد را	۲	۱۲	آنکه آموخت بتو رسم خود آرائی را	۱۵
۳	آنکه میگفت ز خاطر نرم عهد و فدا	۳	۱۳	از رخ اگر بر افکند شاید ماتقاب را	۱۶
۳	ز مهر و خمر ز دور حواله داد مرا	۴	۱۴	از شعله ببرد خبر خانه ما را	۱۷
۴	بود یاد رخ و زلف تو ببردوش مرا	۵	۱۵	ای باد بگو آن شه زین کمران را	۱۸
۵	خردیدن جمال تو نبود هوس مرا	۶	۱۵	ای ساقی صافی دلان گردش آور جام را	۱۹
۶	دل بی تو نیا ساید از سیر گلتا سنا	۷	۱۶	باغبان کند به راه بگلزار مرا	۲۰
۷	صبح است ای قی یا از سر برون کن خجوا	۸	۱۷	بپای عشق سپردیم کوه و صحرا را	۲۱
۷	عشق و زندگی ازل بودست اگر تقدیر ما	۹	۱۸	تا بت شد بد قمر عشاق نام ما	۲۲
۸	کسی که بود بلفش امید واری ما	۱۰	۱۹	تا چه سازیت با من عشق عالم سورا	۲۳
۹	ده از دست به کام جوانی کامرانی را	۱۱	۱۹	ترا چونیت سمر برکت دوستان یارا	۲۴
۱۰	مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا	۱۲	۲۰	تو ام بصبح هر که ندیدست شام را	۲۵
۱۱	مگر هوای بهشت کوی جانان را	۱۳	۲۱	چشم وفا از تو نداریم ما	۲۶



## فہرست غزلیات

شمارہ صفحہ      بند اول      شمارہ غزل      شمارہ صفحہ      بند اول      شمارہ غزل

۲۲ خط مسکین لب نوشین رخ زیباست ترا ۲۷ ۳۲ نیست جز بادہ عشق تو بہ ہمایہ مرا ۴۰

۲۲ دیدتا یوسف دل چاہ ز سخندان ترا ۲۸ ۳۳ ہرچہ کردم عجز و افرودم نیاز خویش را ۴۱

۲۳ ساقی بجام رخت می لعل فام را ۲۹ ۳۴ ہر کس درین جہان بدلائست مبتلا ۴۲

۲۴ ساقی باید و بر سفکین شراب را ۳۰ ۳۵ عکس روی ساقی افتادست در جام شراب ۴۳

۲۵ سپر کن پیش پیکان بلا ای راہرو جانرا ۳۱ ۳۵ ز خواب سرچو براری بگریم شراب ۴۴

۲۶ فلک ماہ مینازد بکیر از رخ تعاقبت را ۳۲ ۳۶ سحر ز لطف نسیم و فیض دست سحاب ۴۵

۲۶ کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را ۳۳ ۳۷ بار ما من دیدم اورا بی حجاب ۴۶

۲۷ کو خضر پی خجستہ کہ کم کرده را در ۳۴ ۳۹ آن بت پاکیزہ رود در ہمہ جا نیست ۴۷

۲۸ گر بیزوان واکدار و بندہ کار خویش را ۳۵ ۳۹ آنرا کہ ملک حسن و ملاحیت مسلمت ۴۸

۲۹ گر عہدستست این چنین آن شاہ طنار را ۳۶ ۴۰ از قلندر مشربان فیض نظر خواہم گرفت ۴۹

۲۹ ما کہ ایان کہ بود ملک بقا کشور ما ۳۷ ۴۱ ای آنکہ جان فدائی تیر گاہ ست ۵۰

۳۰ نیاز مند کند چرخ بانوئی را ۳۸ ۴۲ ای دل بحر عشق کہ ہمیشہ کنارہ نیست ۵۱

۳۱ نیست امساک گرا از خون دل تاک مرا ۳۹ ۴۳ باتو شب و روز نشستن خوشست ۵۲



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۴۳	چشم مردم صاحب نظر صفائی نیست	۵۳	۵۴	صنمی سوده و مینای شراب لب کشت	۶۶
۴۴	بدانایان اگر گردون بکین است	۵۴	۵۵	من کیم آشفته شیدای مست	۶۷
۴۵	براه عشق تو ایدوست باز روی اردت	۵۵	۵۵	مولیت تراد کمرایشوخ میان نیست	۶۸
۴۶	بر چرخ خروش یارب ماست	۵۶	۵۶	ندارد گر سرمایار غم نیست	۶۹
۴۷	چون نور که از مهر جدا هست وجد نیست	۵۷	۵۷	وقتی دل سودازده شور و گرمی داشت	۷۰
۴۸	تاپیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت	۵۸	۵۸	یار اگر جلوه کند جان انیمه نیست	۷۱
۴۸	حدی جمال خوب تراد کمال نیست	۵۹	۵۹	آنرا که بکوی دوست اهی است	۷۲
۴۹	در شهر دلی نیست که در دام شمانیت	۶۰	۵۹	آنکه منظور دگر غیر تو اش در نظر است	۷۳
۵۰	در صد هزار میکده یک اهل حال نیست	۶۱	۶۰	ای که در اقلیم نیکوئی بحر تو شاه نیست	۷۴
۵۱	درویش را که ملک قناعت مسلمت	۶۲	۶۱	با اینکه آشناست بمن پاسبان دوست	۷۵
۵۲	در های بسته چرخ برویم گشاده است	۶۳	۶۲	بزرگواری مرد از شرافت ادبیت	۷۶
۵۲	رویت که بوضع حق گواهیت	۶۴	۶۳	بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجا است	۷۷
۵۳	ز بس کردم درین گیتی اقامت	۶۵	۶۳	تا بتو دل عهد مودت بست	۷۸



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۶۴	تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت	۷۹	۷۵	فدای حالت آن زندلا ابالی مست	۹۲
۶۵	ترا که با همه آفاق چشم الطافت	۸۰	۷۵	فلک و عرصه عالم خم و خمخانه دوست	۹۳
۶۶	ترا همین نه من ای خوبروی دارم دوست	۸۱	۷۶	کام دل را کیش از آن سیمبر خواهیم گرفت	۹۴
۶۷	چشم من و عالمی براهست	۸۲	۷۷	کسی آ که شد از شور قیامت	۹۵
۶۷	دانی گرت از حال دل ما خبری هست	۸۳	۷۸	گفت پیر ما که هر کس عاقلست	۹۶
۶۸	در دیرین عارف صاحب نفسی نیست	۸۴	۷۹	گل ویش برای چیدن نیست	۹۷
۶۹	در عشق تو بی پاوسری نیست کیه نیست	۸۵	۷۹	مگر آب بقاست در دهنت	۹۸
۷۰	در مملکت عشق سما و سکی نیست	۸۶	۸۰	موت خوشست و رختیه بر روی شترست	۹۹
۷۱	دلم ز دیدن آن بت دست و نرفت	۸۷	۸۱	هر کسی آرزوی و خیالی در دست	۱۰۰
۷۱	زابد عجب نیا شد اگر دشمن نیست	۸۸	۸۲	مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست	۱۰۱
۷۲	شدست محوسر اپای من چنان دوست	۸۹	۸۳	وا غط جان میکند از لب جان حدیث	۱۰۲
۷۳	شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست	۹۰	۸۴	نشود کار اهل دل اصلاح	۱۰۳
۷۴	غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت	۹۱	۸۵	راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح	۱۰۴



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۸۵	ز پیر میکده بستیدم این بوقت صبح	۱۰۴	۹۶	چون در میکده را پیر مغان باز کند	۱۱۷
۸۶	صبح عید شد ای عید من بروی صبح	۱۰۵	۹۷	خدا به منعی از مرحمت نگاه کند	۱۱۸
۸۷	مرا که در همه قوی بود زبان فصیح	۱۰۶	۹۸	خرم آن روز که جان زین محن اباد رود	۱۱۹
۸۹	آنان که از محبت جانانه دم زنند	۱۰۷	۹۹	خسته دلانیم ما شیفته و مستمند	۱۲۰
۸۹	آنان که ندارند صفا بلهوسانند	۱۰۸	۹۹	دام پای دل اگر طره جانانه نبود	۱۲۱
۹۰	آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود	۱۰۹	۱۰۰	در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد	۱۲۲
۹۱	ای خواجه میازار دلم را که برافند	۱۱۰	۱۰۱	در سر کوی تو جمعند پریشانی چند	۱۲۳
۹۲	این تن خاکی ما تا بصفا جان نشود	۱۱۱	۱۰۲	در طلب سالک تا بلبش جان نرسد	۱۲۴
۹۲	بتی که بر تن بی جان بجنده جان نبشد	۱۱۲	۱۰۳	دست یاران نخم طره جانانه زدند	۱۲۵
۹۳	بمن آن شوخ اگر حشیم رضا باز کند	۱۱۳	۱۰۳	دید ی چه بامن این فلک حقّه باز کرد	۱۲۶
۹۴	پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند	۱۱۴	۱۰۴	رخت در ملک خوبی جلوه گر باد	۱۲۷
۹۵	تطا و لها که هجرانش با کرد	۱۱۵	۱۰۵	زکوت تن درستی آن ادا کرد	۱۲۸
۹۶	جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند	۱۱۶	۱۰۶	شب درویش اگر در غم نان مگیزد	۱۲۹



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۰۷	شیخا آرزوی همدی ما میکرد	۱۳۰	۱۱۷	آن خوبرو که صاحب خوی نکو بود	۱۴۳
۱۰۷	صبا غباری از آن آستان بآورد	۱۳۱	۱۱۸	ابلیس ملکت بود خطا بهر نش کرد	۱۴۴
۱۰۸	طریق مهربانی این نباشد	۱۳۲	۱۱۸	از دو عالم خویش را هر کس چمن بگانه کرد	۱۴۵
۱۰۹	فغان که دوره هجران بسرنمی آید	۱۳۳	۱۱۹	ازین دیار غریزان چو بار بر بستند	۱۴۶
۱۱۰	کسی که نسبت روی ترا باده کند	۱۳۴	۱۲۰	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد	۱۴۷
۱۱۱	کسی که محنت هجران کشیده میداند	۱۳۵	۱۲۱	خوش آنکه سر کوی شما منزل ما بود	۱۴۸
۱۱۱	اگر چه دانم که وصال تو میسر نشود	۱۳۶	۱۲۲	گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد	۱۴۹
۱۱۲	مراقلاش ولی بکت آفریدند	۱۳۷	۱۲۳	کز لب یار نشانت دهند	۱۵۰
۱۱۳	نسیم ارجحدم بونی ز خاک کوی یار آرد	۱۳۸	۱۲۳	باجور تو ای یار شکر چه توان کرد	۱۵۱
۱۱۴	نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بکشد	۱۳۹	۱۲۴	بدوستی تو آنان که دشمن خویشند	۱۵۲
۱۱۴	هر چه یکت عمود از فضل و نهر حال کرد	۱۴۰	۱۲۵	بر سمیران غمیر خفا یادند	۱۵۳
۱۱۵	هر کس که بکف باده بر ساده ندارد	۱۴۱	۱۲۶	بکوی میکده آنان که خاکسارند	۱۵۴
۱۱۶	آخر از عشق تو کار دل بر سوئی کشد	۱۴۲	۱۲۶	بهار آمد و یاران جور دی رستند	۱۵۵



## فہرست غزلیات

شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل	شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل
۱۲۷	بی تو ای نوگل خندان بمن آن میکند	۱۵۶	۱۳۸	مشکل اندیشہ قتل منش از دل برود	۱۶۹
۱۲۸	خود را کسی کہ با تو صنم آشنا نکرد	۱۵۷	۱۳۸	مگر بکشتنم ابروی او اشارت کرد	۱۷۰
۱۲۹	دامکشان گذشت و نگاہی بمانکرد	۱۵۸	۱۳۹	ہمان کسی کہ مسجد ترا دلالت کرد	۱۷۱
۱۳۰	در آئینہ روی تو آہی نتوان کرد	۱۵۹	۱۴۰	نقاش کہ نقش می نگارد	۱۷۲
۱۳۰	دل ہمہ آفاق را دید و نبودش پسند	۱۶۰	۱۴۲	دام رہ ماطرہ دلدار شد آخر	۱۷۳
۱۳۱	دوش ز رندی سوال کردم از اسرار چند	۱۶۱	۱۴۲	زد و پر خج بماندم جدا زیار و دیار	۱۷۴
۱۳۲	روز رخ اورا خط شبنمک سبہ کرد	۱۶۲	۱۴۳	طایر جان کہ درین دمکہ افتادہ اسیر	۱۷۵
۱۳۳	روندگان طرقت کہ بی دلیل رہند	۱۶۳	۱۴۴	غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر	۱۷۶
۱۳۴	زلفت بعشودہ دین دل از دست میرد	۱۶۴	۱۴۵	مرا بچا کری ای خواجہ از کرم بپذیر	۱۷۷
۱۳۴	شہان ملک طاحت اگر چہ بی پسند	۱۶۵	۱۴۶	میوزد باد بہاری خوش بطرف جویا	۱۷۸
۱۳۵	صبح دم منعجان جوہر جانم دادند	۱۶۶	۱۴۶	در نصیحت ناصح کجا کند تاثیر	۱۷۹
۱۳۶	عاشقان پا بسر عقل نہ اکنون دہاند	۱۶۷	۱۴۷	دل از مصابت اہل حال باز بگیر	۱۸۰
۱۳۷	گرفت پودہ ز رخ یار و خود نمائی کرد	۱۶۸	۱۴۹	بیکت کرشمہ جانان شدیم ز اہل نیاز	۱۸۱



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۴۹	دل در اندیشه آن غنچه دمانست هنوز	۱۸۲	۱۶۰	خون ریختم آنکه بود کارگاهش	۱۹۵
۱۵۰	دید سبزه و شد بوستان عبیر آمیز	۱۸۳	۱۶۱	دل که برداشته تست فروگذارش	۱۹۶
۱۵۱	مرا که نامه سپاست وزیر تباخیز	۱۸۴	۱۶۲	شکوه بردم از غم کیتی به پیر میفروش	۱۹۷
۱۵۲	مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیل باز	۱۸۵	۱۶۲	غریب مصر ملاحی شود خریدارش	۱۹۸
۱۵۳	بوسی مرا از آن لب شیرین بود هوس	۱۸۶	۱۶۳	کسی که هست اوصاف آنضم بخش	۱۹۹
۱۵۴	مرا جاگوشه دیر مغان بس	۱۸۷	۱۶۴	مرا بحضر قاضی کوی میکرده دوش	۲۰۰
۱۵۵	چگونه سخت نباشد حیات بر جانش	۱۸۸	۱۶۵	نازنینی که دل از دست بدیدارش	۲۰۱
۱۵۵	چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش	۱۸۹	۱۶۵	نکار من که دم عیسویت دهنش	۲۰۲
۱۵۶	کرد چشم تو مرا مست و لب زدهش	۱۹۰	۱۶۶	هر که ست است عهد جانانش	۲۰۳
۱۵۷	آید آن یار و سمراند قدم انداختش	۱۹۱	۱۶۷	بیتسرحون میگردد وصالش	۲۰۴
۱۵۸	بپیر میکرده دل شکوه برد از بخش	۱۹۲	۱۶۸	کمال لبری دارد مجالش	۲۰۵
۱۵۸	بسکه بی اندازه خوردم با جرفیان ده دوش	۱۹۳	۱۶۹	به از شیراز و وضع بمیالش	۲۰۶
۱۵۹	چگونه از سبزه جان برنخیزد آنکه نگارش	۱۹۴	۱۷۰	ع کسان که بر سر نیای دون کنند نزاع	۲۰۷



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۷۱	خوش میوز دلم روز نسیم سحر از باغ	۲۰۸	۱۸۲	بامی و مطرب ساقی همه شب مسازم	۲۲۱
۱۷۱	کشد چهره گل چون صبا نقاب بی باغ	۲۰۹	۱۸۳	بر عشق سپری رسم ادب از یادم	۲۲۲
۱۷۲	بیاد تا که نداده است غصه یار خاک	۲۱۰	۱۸۴	برندی شهروم در شهر باشد عشق آئینم	۲۲۳
۱۷۲	بسان صبح دلت گرز صدق گردد چاک	۲۱۱	۱۸۵	بریده نافلت از دامن تو دست امیدم	۲۲۴
۱۷۴	نهان جو کرد ز من چهره آن بت چالاک	۲۱۲	۱۸۶	بشرط مهر بانی دل بدان نامهربان دادم	۲۲۵
۱۷۶	خدا را مطربا بود این چه آهنگت	۲۱۳	۱۸۶	بکوی میکده شد تا دلیل باده فروشم	۲۲۶
۱۷۷	جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل	۲۱۴	۱۸۷	تا پریشانی دل باشد از آن لف سیاهم	۲۲۷
۱۷۷	فرسوده شد از بار غم عشق مراد دل	۲۱۵	۱۸۸	بنهاد چو بر دوش سب و باده فروشم	۲۲۸
۱۷۸	بیای یار در کاشانه دل	۲۱۶	۱۸۹	چونام آن لب شیرین براید از دهنم	۲۲۹
۱۷۹	فاوده است بدنبال لف جانان خال	۲۱۷	۱۹۰	خزان شد نو بهار غم و من خود نمی بینم	۲۳۰
۱۸۰	هر کس که ترا دید بدین شکل و شمایل	۲۱۸	۱۹۰	رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم	۲۳۱
۱۸۱	مراد دل بود این عقده شکل	۲۱۹	۱۹۱	زان خاک آستان تو کحل بصر کنم	۲۳۲
۱۸۲	اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم	۲۲۰	۱۹۲	ز بخت بنمود در زمانه ما ندوم	۲۳۳



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۹۳	زنگت دولی زاینه دل زدوده ایم	۲۳۴	۲۰۳	هوی سرواز سر یاد گل از دل بدر کردم	۲۴۷
۱۹۴	شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم	۲۳۵	۲۰۴	آنکه بنام می رود در گذرازم مقابلم	۲۴۸
۱۹۴	عقل تا در کف سعی و عمل داده پیاهم	۲۳۶	۲۰۵	بروای ناصح و بیوده مده در دسرم	۲۵۰
۱۹۵	کام دل از سپهر تمنای منسکیم	۲۳۷	۲۰۵	بار قیام مشورت میکردم بر قلم حسیم	۲۴۹
۱۹۶	گردست بدر روزی دامت آویم	۲۳۸	۲۰۶	بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بردم	۲۵۱
۱۹۷	گرم درود فرستی و کردی دشنام	۲۳۹	۲۰۷	بهرابی او دلبری کجا جوئیم	۲۵۲
۱۹۷	گفتم چو بر من بگذری خوار اینچنین نگذاریم	۲۴۰	۲۰۸	پیر میخانه را سر ارقضادوش بگوئیم	۲۵۳
۱۹۸	که مقیم کعبه گاهی ساکن بتجانه ایم	۲۴۱	۲۰۹	جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم	۲۵۴
۱۹۹	نه خود را بی ریاضت من تو انکار نه هر کردم	۲۴۲	۲۱۰	در قدم تو خویش اسایه صفت بگسرم	۲۵۵
۲۰۰	ما خمار الو دکان محتاج یکت پیمانه ایم	۲۴۳	۲۱۰	ز کس نهفته نداریم وفاش میگوئیم	۲۵۶
۲۰۱	نه همین بسته آن زلف گیر شدیم	۲۴۴	۲۱۱	شب وصال رموی تو عقده باز کنم	۲۵۸
۲۰۱	نه از سر کردل از خانقاه برکندم	۲۴۵	۲۱۲	عشق رخ جانانم آتش زده در جانم	۲۵۹
۲۰۲	هست تا وصف دلیان لب جانان نخم	۲۴۶	۲۱۳	کنون که اهل دلی نیست هر چه میجویم	۲۶۰



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۱۴	گرچه از هم آشیان نبرد هر دم صغیرم	۲۶۱	۲۲۵	که داند جز پریشان روزگاران	۲۷۴
۲۱۵	مکن ملامت من گر عشق خود دارم	۲۶۲	۲۲۶	آورد هر سرمد اس فلک از مه نو	۲۷۵
۲۱۶	نیست باقد تو از شور قیامت خیرم	۲۶۳	۲۲۶	هست در آخرین نفس دلم آرزوی تو	۲۷۶
۲۱۶	وفا نکرد بعد آن نگار دلبندم	۲۶۴	۲۲۷	یکم جو خلق کشیدم برای تو	۲۷۷
۲۱۸	ای برادر دل بی غم نه تو داری نه من	۲۶۵	۲۲۸	یکم روبرو ام ز وفا باغبان تو	۲۷۸
۲۱۸	چنگ در دامن آتشوخ زدم لایه کنان	۲۶۶	۲۲۹	یکشب اگر قدم ره بسر کوی تو	۲۷۹
۲۱۹	دارد سروصل او دل من	۲۶۷	۲۳۰	بگذار این دویت ای لبر گانه	۲۸۰
۲۲۰	آن را که راه خواهد بر آستان جانان	۲۶۸	۲۳۰	بود گل همچو روی او نکو؟ نه	۲۸۱
۲۲۱	خوشا و خرم آن روزگاران	۲۶۹	۲۳۱	چرخ ناکام تر از تست از و کام نخواه	۲۸۲
۲۲۲	خوشت سیر گلستان و روی گل دیدن	۲۷۰	۲۳۲	خطت دمید و با هر بان شدی ای ماه	۲۸۳
۲۲۳	دانم که بیوفایت آیین دلستانان	۲۷۱	۲۳۳	دکان زاید شهر یکباره گشت بسته	۲۸۴
۲۲۳	فادار عشق جانان آنچنان آتش بجای من	۲۷۲	۲۳۴	لاله بگرفت کعبه جام تو هم جام بخواد	۲۸۵
۲۲۴	مشغله عشق چیست خانه بر انداختن	۲۷۳	۲۳۵	سحر که مطرب بی زد این ترانه	۲۸۶



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۳۵	یار از دردم در آمد طرف کله شکسته	۲۸۷	۲۴۶	چنان با او ندارم اشتعالی	۳۰۰
۲۳۶	گناه میکنم و واثقتم بفضل اله	۲۸۸	۲۴۷	چه جای جلوه حور بهشت و حسن پری	۳۰۱
۲۳۸	آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی	۲۸۹	۲۴۸	روز غفلت مکن از کار و شب از مطرب می	۳۰۲
۲۳۸	ای خواجه تا بکی پی دنیا رود در بهی	۲۹۰	۲۴۹	ز در و بھر منم بتلای رنجوری	۳۰۳
۲۳۹	ای روضه بهشت ز روی تو آیتی	۲۹۱	۲۵۰	کسی که رفت پی آن نگار هر جانی	۳۰۴
۲۴۰	بیل چگونه گیرد دل در برش قراری	۲۹۲	۲۵۱	گذشت عمر و نبودم خبرین تنائی	۳۰۵
۲۴۱	بن امروز تو فردای قیامت بنائی	۲۹۳	۲۵۱	گر کعب بنهر تراست سری	۳۰۶
۲۴۲	بهره از شادی جهان نبری	۲۹۴	۲۵۲	گردست دهد حلقه کیسوی نگاری	۳۰۷
۲۴۲	پیدا است که باز پد نباشد سروکاری	۲۹۵	۲۵۳	مارا چگونه باشد از یار چشم باری	۳۰۸
۲۴۳	تو از اول بهر کس عهد بستی	۲۹۶	۲۵۴	نه ز رحمت کنی بمانظری	۳۰۹
۲۴۴	جان زنده شد بوییت ای باد نو بهاری	۲۹۷	۲۵۴	نه بهوی خاک کویت بدلم گذشت تابی	۳۱۰
۲۴۵	جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی	۲۹۸	۲۵۵	نه چون رخ تو گلی هست گلستانی	۳۱۱
۲۴۶	جز مال منصب عشق هر منصبی مالی	۲۹۹	۲۵۶	آیا بود که بر سرم از مهر بگذری	۳۱۲



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۵۷	ای وی تو مجموعه اوصاف الهی	۳۱۳	۲۶۸	نه طریق یاری است این و نه شرط مهربانی	۳۲۶
۲۵۸	باریک میانی بودش در کمر از موی	۳۱۴	۲۶۹	همه آفاق بگشایم و ندیدیم کسی	۳۲۷
۲۵۹	بر چهره میفشان زلف ای شاه روحانی	۳۱۵			
۲۶۰	بهر خود دولت آزادی آماده کنی	۳۱۶			
۲۶۰	تراست شیوه تمکاری و دلازاری	۳۱۷			
۲۶۱	تو بد لببری شوخی دل اگر چنین ربانی	۳۱۸			
۲۶۲	جانا چه زیان میرسد گریختن بجایی	۳۱۹			
۲۶۳	زیاری ار دل بیچارگان بدست آئی	۳۲۰			
۲۶۴	بشی گفتم بدان دلدار جانی	۳۲۱			
۲۶۵	گویند بزیبایی باغ گل و نسرنی	۳۲۲			
۲۶۵	مار از کرم ساقی سر کرم کن از جامی	۳۲۳			
۲۶۶	مرا بردرت فخر باشد گدائی	۳۲۴			
۲۶۷	گلو افسانه از حجم قصه از کی	۳۲۵			



## فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در صفت بهار و مدح احمد مختار <sup>۳</sup>	۲۷۱	یکی بنگر این چرخ نیلوفر را
در صفت بهار مختوم بنام حضرت هرا <sup>۱</sup>	۲۷۳	باغ را داد نو بهار نو ا
بنام حضرت عسکری <sup>۴</sup>	۲۷۵	آن سرو کاشم که از و نیست بر مرا
مختوم بنام حضرت رسول <sup>۳</sup>	۲۷۷	از حسن جلوه روی تو ماند بر آفتاب
در ستایش و انایان و نکو شایانان	۲۷۹	سیر نکو آزار است که فضل و نهراست
هزینک و بدر ایاش و کيفراست	۲۸۱	ایکه جان و منت اسیر هواست
در پند و نصیحت	۲۸۳	مردم سفل را شعار خطاست
خود ستایی از شاعران زیاست	۲۸۴	منم که گنج هنر طبع و لپد پر نیست
در نعت نبی <sup>۳</sup>	۲۸۶	هر که کرم پیشه کرد و داشت کف راو
در صفت بهار	۲۸۸	گاه آنست که از صنعت نقاش بهار
نیز در ستایش بهار	۲۸۹	جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
در موعظه و نصیحت	۲۹۲	راستکاری پیشه کن خواهی شوی کر رستگار
تغزل مختوم بنام خامس آل عبا <sup>۴</sup>	۲۹۳	گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر

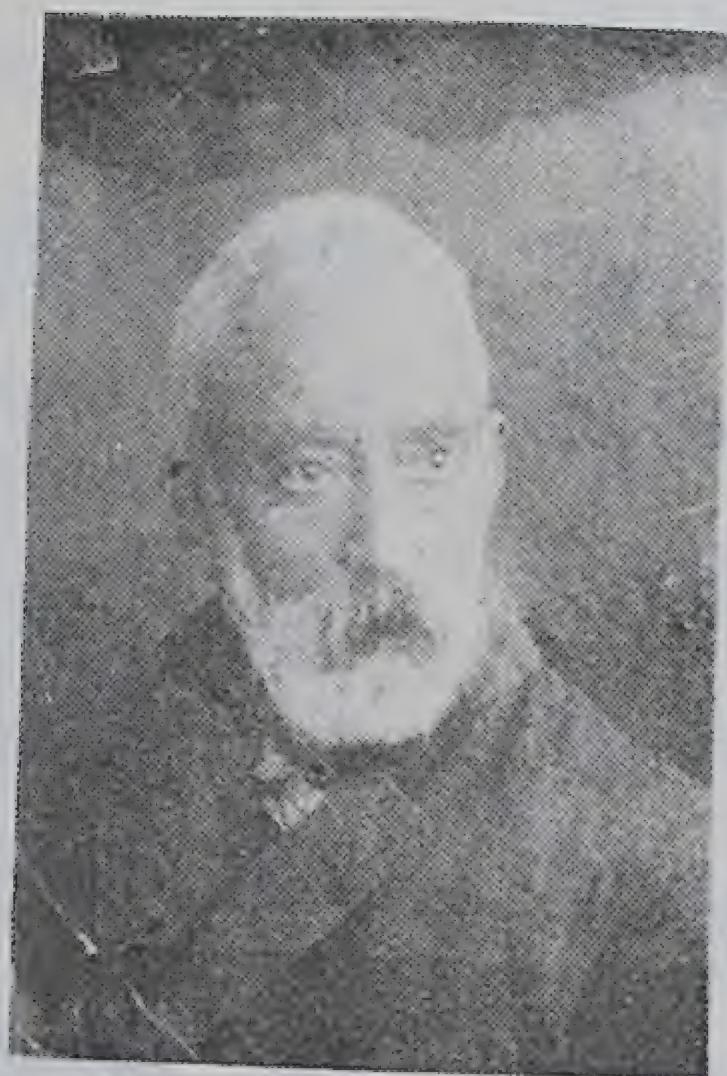


## فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در حسب حال خود مختوم بنام مولی علی	۲۹۵	از فتنه زمانه و از کید روزگار
بنام امام حسن مجتبی	۲۹۷	بروزگار بسی بگذرد نین و شهور
در صفت زمستان مختوم بنام خاتم انبیاء	۲۹۸	برفت آبان و آمد ماه آذر
در صفت بهار مختوم بنام امام دهم	۳۰۰	آیین گرفت بار و گرم غزار
در نکویش روزگار مختوم بنام سید سجاء	۳۰۱	ترا سپهر و غنا صر که مادرند و پدر
تغزل مختوم ثنای حضرت باقر	۳۰۳	مکن ای ترک زاندازه مبر عشوه و ناز
در صفت بهار مختوم باسم حضرت صادق	۳۰۵	برگشت جهان بار و گرد جوایش
در طی راه عشق مختوم باسم مبارک موسی الکاظم	۳۰۶	براه عشق پدیدست هیچ پایانش
تغزل مختوم باسم مبارک حضرت رضا	۳۰۹	کمان کشیده ز ابرود و چشم قنانش
تغزل مختوم مدح حضرت ثامن الائمه	۳۱۱	چندان در انتظار تو ماندانی کار چشم
در صفت خزان مختوم ثنای مولینا ابجواد	۳۱۳	دم بهار اگر کرد باغ را خرم
در میلاد امام سیم	۳۱۵	تنگت آمد دلم زین بوم و برزن
در افسوس از عمر نفیلت رفته مختوم مدح مولینا علی	۳۱۷	مرا گذشت پنجاه سال عمر و همان
در صفت بهار مختوم ثنای امام زمان	۳۱۹	تا پرنیان سبز بر کرد بوستان
در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد	۳۲۱	از طبیعت زگری آموخت باد آذری



عبرت پس از غایت یزدان بعفو جرم  
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی



هزار شکر دل از خانقاه برگزیدم      بکوی میکرده رحل اقامت افکندم  
مرا بجز بهمن یک صفت پسند افتاد      که به راحت خود رنج غیر نرسد



عبرت سخنش گشت پراکنده در آفاق  
اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

با اشعار استاد فقید عبرت نائینی بسال ۱۳۱۵ آشنا شدم

او هنوز حیات داشت اما این آتش شوق که برای دیدار و شناسایی بزرگان علم و ادب  
اکنون در دل و جانم شعله ورست آنروز شراری نداشت بدین سبب مصاحبت وی  
مر آنصیب نگشت سالها رفت و برخلاف گذشته توفیق رفیق شد و از مطالعه آثارشان  
بقدر مهلت توشه ای بردم چون بخط خوش رغبتی داشتم پای و این راه گذاشته بر اینهمانی  
یاران نزد استاد زرین خط شافتم در مدتی کم بدین مرتبت که مشهودست رسیده بر آن شدم  
که بهترین یادگار از روزگار شباب و تجربت اندوخته دوران عمر یعنی اشعار و آثار ناچیز  
خود را بخط خویش نگاشته بچاپ برسانم با کوشش دائم تو سن مرادم رام گشت که آن جزیره  
هم اکنون بنام (نوای مهر) بچاپ رسیده در دسترس همگان قرار گرفته است

شی دیوان شادروان عبرت را مطالعه میکردم ابیاتی بلند دیدم در کمال سادگی



وشیوائی کہ دوادین مذہب پر نقش و نگار بسیاری از شعرای بکمایہ رازیرپای نہادہ خود  
بر آسمان بلاغت سر بر کشیدہ است .

دیوان سابق عبرت .

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتر از اشعار برگزیدہ خویش را یکی با حروف  
سربی بسال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بسال ۱۳۱۵، بچاپ رساندہ بود چون ہر دو  
دفتر بانہودن وسائل کافی آن زمان بصورتی نازیبا می نمود و ہم درین اواخر کیاب گشتہ و بدست  
بدست می آمد لذا تجدید چاپ ہر دو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصحیح کر فتم این اندیشہ را  
بادوستان ادب در میان گذاشتم یاران پسندیدند و تشویق فرمودند نخست شاعر آزادہ آقای  
محمد گلبن دیوان خط نسخ استاد را در اختیارم گذاشتند اکنون آن دو دفتر ترتیب حروف تہجی در  
نسخہ حاضر کرد آمدہ است نیز ازین نظر کہ خوانندگان عزیز جلوہ خط خوش استاد را دیدہ بروان پاکش  
در دو دفتر تند و وصفی حاوی سہ غزل شیوا از خط آن مرحوم کہ نزد دوست دانشمند و شاعر ارجمند  
آقای احمد سیلی خوانساری بود در این دیوان بچاپ رساندم کہ ملاحظہ خواہید فرمود .

صفای عبرت

آنان کہ از نزوکیک باشادروان عبرت آشنائی داشتند ہمہ او را ستودہ و می ستایند  
یکی از دوستان آن مرحوم کہ الحق نقطہ سیاہی بر لوح زندگیش یافت نمی شود ، گفت :

بیست



هرگاه صحنه زندگی بحشم آثار یک و فضای دهر تنگ می آمد یا از ناملایمی رنج میبردیم مانند پناهگاهی  
روی آستانه عبرت مینهادیم پس از کمی گفت و شنید گویی جان فرسوده را آسوده و جهان  
کهنه را تازه می یافتیم و بادی روشن از نزد آن روشن ضمیر میرفتیم .

چند جمله ذیل هم درباره مرحوم عبرت گفته و نوشته شیخ الشعراء استاد فراتست :  
میرزای عبرت از خاندان شعرا و ادب بود نگارنده سالها با این درویش حقیقی همراز و دمساز  
بودم در همه دوران عمر خاطرش از افکار پریشان آسوده و لوح دل را از زنگت هوا و هوس نروده بود  
زندگانش سر مشق اهل حال بود و وجودش نمونه ای از روش اهل کمال درویش بود ولی پیرو این  
بیت مولانا مولوی : گفت پیغمبر که جنت از آلّه گریه می خواهی ز کس چیزی نخواه  
گذشت عجیبی داشت چنانکه در یکی از مجالس کسی قصیده او را بنام خود خواند آن  
مرحوم بجای آنکه اعتراض کند قصیده را از دیوان خود محو کرد .  
خوی عبرت

استاد فقیه هرگز بفکر زنگت و ریانبود درویشی بود بمشرب نه سالوسی بسکات سلطانی  
بود بی دستگاه و درویشی بی خانقاه مردی بلند نظر و با مناعت طبع عمری سر بلند زیست و  
با تهی دستی افزون از حد هرگز خود پرستان را نسود چنانکه خواهید دید و امن هیچکس از آبیانش آلوده  
نبگشت مدح و نیاداران نیست رهنوردان کوی حقیقت را راهبری بنیاد سالکان راه طریقت را  
بیت و یکت



آموزگاری دانا بود لوای بی نیازی برافراشته و علایق دنیار ازیر پاکذاشته بود .  
حالات و شرح زندگانی این شاعر اسالی چند پیش از آنکه وی جان جهان آفرین بسپرد  
استادناصح چنین نگاشته است

### مقدمه استادناصح بر دیوان سابق عبرت

استاد عبرت نایینی نام شرفیش میرزا محمد علی است و نسب وی بمرحوم مصاحب  
نایینی که شاعری خوش سخن و ظرف طبع بوده و در آنشکده آذر و دیگر کتب تذکره نام و شعری  
تذکورست همی پیوند بدینگونه میرزا محمد علی سپر میرزا عبد الخالق سپر میرزا حبیب الله سپر  
میرزا علی اکبر سپر میرزا یوسف سپر حاج میرزا حسن سپر حاج میرزا محمد جعفر سپر امیر نظام الدین  
محمد سپر میر حسینا متخلص بمصاحب .

پدرشاد روان وی میرزا عبد الخالق بسال یک هزار و دویست و چهل دروید محمدیه از  
قرا نایین تولد یافت نیای مادری وی ملا میرزا محمد که عالمی حلیل و فاضلی نبیل و دانشمندی  
جامع معقول و منقول بود در شهر سال یک هزار و دویست و پنجاه و هشت از محمدیه بهمرای  
خواهرزادگان خویش میرزا عبد الخالق و خواهرش باصفهان آمد و بذریعه فضل و وسيله  
کمال و آیتی ذریعه آکد من فضله در نزد علمای دارالعلم چون حاج ملا محمد جعفر آبا و ای و میر  
سید محمد شهبانی پایگاهی بلند و منزلتی ارجمند یافت چندانکه این قربت واسطه قرابت



وداعیه خویشاوندی گشت و میر سید محمد مذکور را با خواهر میرزا عبدالحق اتفاق مزاجت  
و همسری افتاد و میرزا عبدالحق در سایه تربیت این دو بزرگوار میرسیت تا روزگار ملا  
میرزا محمد پایان رسید و در سنه یک هزار و دویست و هفتاد و هشت و گذشته و در تحت  
نولاد و ترکیه معروف بکیه مادر شاهزاده بخاکش سپردند .

دو سال از آن پس میرزا عبدالحق پدر استاد و چهل سالگی کرمیه ملا میرزا محمد را در  
نجاح آورد و بهین میوه این پیوند یعنی استاد صاحب عنوان بسال یک هزار و دویست و هشتاد و  
بماه رمضان در شهر اصفهان قدم بعرضه وجود نهاد و در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت  
میر سید محمد ششمانی از سرای فانی بجهان جاودانی رهپار شد و میرزا عبدالحق با خواهر خویش  
بیکجای ساکن شد .

چون استاد بحد رشد تمیز رسید فارسی را نزد عمه فاضله خویش خوانده آنگاه در محضر  
شیخ مهدی اعمی بقوانین نحو و صرف نحو کامل بصیر گشت و قواعد خط نسخ را در خدمت  
میرزا محمد علی معروف بنائینی فراگرفت سپس از حضرت فاضل علامه ملا محمد کاشانی معانی  
و بیان و بدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت و چون پدرش میرزا عبدالحق بسال  
یک هزار و سیصد و سه در روز پنجشنبه ششم ربیع الثانی داعی حق را بلیک اجابت گفت  
استاد را داعیه درونی و جاذبه نهانی آشکار و شوق طلب دامگیر آمد و بسیر انفس و آفاق



روی نهاد و هفده سال پیاپی گاهی چون ماه شب راه می پیمود و زمانی چون خورشید بر وز کرد  
جهان بر می آمد خلاصه آنکه بیشتر نقاط ایران را بسای طلب پیمود تا از سعی حصول و در سلوک  
وصول روی نمود و بخدمت بسیاری از مشایخ سلسله علویه و لویه و پیشروان طبقات دیگر  
صوفیه رسید و آنچه میخواست یافت پس بسال کیزار و سیصد و بیست و یکت باصفهان آمد  
و از آنجا بنائین رفته کریمه پسر عمه خویش میر سید مهدی فرزند میر سید محمد طباطبائی را بعقد از و حج  
آورده باصفهان بازگشت و بسال کیزار و سیصد و بیست و دو تهران آمد و تا کنون هم در تهران  
مقیم است .

بعقیده رهبری وی یکی از آن دو استاد است که در این عهد مآدوره زمان و سر آمد همگان  
و نمودار فصیحای پیشین و یادگار اساتید باستانند چنانکه استاد خود نیز مقتضای و آلاء نعمه ربک است  
در پایان غزلی بدین معنی اشارت کرده است .

هر چند این استاد و در آن تغزلات و قصاید شیوا که اغلب باحسن بیان مدح حضرت  
رسالت و خاندان عصمت با انجام میرسد ابیات و نشین و شعرهای بلند و متین و معانی  
لطیف و مضامین بدیع بسیار است لیکن غزلهای نمکین و می راحلاوت و ملاحظاتی دیگر است  
چون در غزلیات وی زهد و قلندری و شور عشق و چاشنی عرفان چنان با دقت معنی و لطف بیان  
آمیخته که بحقیقت توان گفت اینگونه غزلسرانی در دوسه قرن اخیر مخصوص این مرد یگانه و در این با



میان او و دیگران تفاوت از زمین تا آسمانست .

این پیروشن ضمیر گذشته از مراتب شعر و فضل و صفای سیرت و طهارت ذیل حسن  
معاشرت و لطف مجاورت و حسن اخلاق انگشت نمای خواص و عوام و مشهور آفاقت  
آن گنجهای گوهر و خوارهای مال که دنیا پرستان بس و طلبش کوشش بی فایده کردند، در  
نظر همتش پشیری نیز زد و حشمت این سرای غرور را بچیزی نخر و گویی از زبان وی گفته اند :  
تایافت جان من خبر از ملک نمیشب صد ملک نیمروز بیکت جوئی خرم  
برزق مقصوم قانع و شاکرست و بر آلام و هموم شکیبا و صابر :

نشسته بر سر خوان قناعت شب و روز نه من ز کس نه کس از من همی خورد و بیمار  
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم بدان صفت که بود رسم مردم هشیار  
همانا پیران طریقت وی را از ضعف بشریت ربانیده بتمام تسلیم و رضای رسانیده  
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را اختیار آنست که قسمت کند و بشیرا  
و هم اکنون که او را قوای طبیعی ضعیف گشته و سال عمرش به بقا در سیده بسعی و تلاش از  
از دسترنج خویش کسب معاش می کند تا بامنت کسان نبرد و نخوت ناکسان نخرود .

از آثار این سخندان کامل یکی تذکره ایست بنام «نامه فرہنگیان» که منتخب اشعار  
عده ای از گویندگان این عصر را «نامه چهاردهم» در آن جمع آورده و با خطی زیبا نگاشته آن نسخه



در کتابخانه مجلس است و گزیده کرده ای موسوم به دینه الادب، که محتویست بر منتخب اشعار  
شعرای این قرن از آغاز سال هزار و سیصد هجری قمری تا کنون (۱۳۵۵)، با شرح حال  
مفصل و عکس و خط آنان و در این تألیف چون دانای طوس سی سال رنج برده و آن را  
بشتری بس فصیح و روان و خطی بهایت خوش و زیبا نوشته و بدین سفینه اثری مهم و گرانبها  
از خود بیادگار گذاشته و دیگر دیوان اشعار وی که مشتمل است بر قصاید و رباع و منقبت  
امنه اظهار علیهم السلام و غزلیات و لنتین و اگر چند در فنون شعر از قصیده و غزل و ثنوی  
و غیره دستی بسزا دارد لیکن در غزل سرآمد تمام شعرای عصر است .

محمد علی ناصح

این بود مختصری از شرح زندگی مرحوم عبرت که استاد ناصح بسال ۱۳۱۵ برای  
این سخنور عالیقدر نوشته است پس از این سال ویری نیاسید که وی از اینجهان بسرای  
دیگر شافت .

آواخر عمر یعنی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۱ هجری، چنان سرایش در خانه ای مجاور مقبره  
مرحوم هدایت در خیابان اسلامبول بود کلبه ای محقر داشت و با دستمزد کتابت با فرزندش  
حسن که پس از مرگ پدر در جوانی روزگارش سرآمد امرار معاش میکرد و با همان درآمد کم  
طغنه بر مسند خواجگی و مجلس تورا شاه بی میزد و در آن کلبه محقر دشت زیر سر تبارک منبت اختر پائی،

بیت و شش



یاران همواره بنجدش می شافتند و از دیدارش فیض نامی یافتند تا آنکه در سال ۱۳۲۱ که سخت شکسته و ناتوان شده بود به پلو بر بستر بیماری نهاد روز ۱۹ دیماه همان سال یکی از یاران رازدارش (آقای حسن طلاچی) بعبادتش رفته حال می پرسد استاد پس از شکر خدای متعال میگوید: (افتاده ایم و ناله آهسته می کشیم)، هم در این ساعت گویا پایان حیات را استاد حس می کند پس دوست خود طلاچی را برای انجام کاری بخارج منزل فرستاد و خود گوش جان بباورای عالم طبیعت فراداد چون ندای گوینده غیبی (یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک)، را شنید نفس تن شکست و مرغ جانش رخت بر بست پس از سالها بغربت رسیدن از این خاکدان ربانی یافت و بقرب دوست شافت.

عبرت بدنیشان طومار زندگی در هم پیچید و دامن برچید که مرگش داغ تنگی بر خسارتیره فلک و داغ ماتمی بر دل دوستان نهاد افلاکیان جانس را دست بدست بعالم بالا بروند و خاکیان تنش را (در سمت غربی اما مزاد عید الله نزدیکت مزار استاد سخن و حید دستگردی) بخاکت سپروند یاد گذشته آتش حسرت بجان زند گریه مزار دوستی افتد گذارد دوست ابیات ذیل که اثر طبع شاعر ارجمند آقای احمد کلچین معانی است هم اکنون بر سنگت مزار استاد منقوش است.

ای جوانان که شکر گفتارید از خموشان جهان یاد آرید



چو رسیدید برین تربت پاک	قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر	آن سراینده بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجادار و	دست، کوتاه ز دنیا دار و
چه توان کرد سرانجام اینست	حاصل کردش ایام اینست
یاد آرید ازین خسته که بود	برتراندیشه اش از چرخ کمبود
پیشه اش نیکی و خیراندیشی	شیوه آزادگی و درویشی
در سلوکش چو یقین حاصل شد	خرقه بر کند و بحق و اصل شد

نوزده روز چو رفت از دی مه

(مرد عبرت و علیه الرحمه)  
۱۳۲۱

### رثای عبرت

در ماتم این شاعر عالیقدر شعرا و دوستان مجلسها ترتیب دادند و مرثیت با سرودند البته  
چون مرگ مرحوم عبرت با مرگ استاد وحید دستگردی بهم نزدیکی بود و دوستان شاعر هر چه  
در رثا، شادروان عبرت سروده اند نام مرحوم وحید هم در آن برده شده است .  
از آن جمله قصیده ای از ترجمان دانشمند شاعر گرانمایه جناب آقای محمد علی نجابت  
که متأسفانه در دسترس نبود خود ایشان مطلع و منتهم آنرا بخاطر دانشمند پس بهمان اکتفا و ثبت شد

بیت و هشت



چون وحید استاد دانش گذشت      در غمش دانشوری دیگر گذشت

برزبانم سال مرگت استاد      (مردن استاد دانشور گذشت  
۱۳۲۱)

دیگر قطعه‌ای از شاعر عالیقدر آقای احمد سیلی خوانساریست :

آه از جور گردش گردون      وز جفای جهان دودن فریاد

که بیکت مه دوداغ بر دل ما      فلک دودن کینه تو زنهاد

دو سخنور که ملک علم و ادب      بد بفر وجودشان آباد

اوستاد سخن وحید زمان      که چنو مادر زمانه نژاد

مادر العصر عبرت آنکه چنو      در سخن، هیچکس ندارد یاد

آن بعلم و ادب وحید فرید      وین بفضل و هنرمهین استاد

آوخ آوخ کزین جهان رفتند      ای تقو بر جهان بی بنیاد

آفتاب کمال و فضل و ادب

دیدم آخر که در زوال افتاد

دیگر قصیده فریده ذیل که ریاست محترم انجمن ادبی ایران دانشمند

هنر پرور حضرت استاد محمد علی ناصح در مرگ و ماتم شاد روان عبرت سروده است



# مرگِ عبرت

در بهاران کز دم جان پرور باد صبا	گیتی فروت را آمد نو آئین صبا
گشت خاکِ تشنه سیراب آتش گل بر فروخت	شد مژام جان عمیر آکین ز باد مشکسا
تیره دل بود از فلک دور از بهار از روزگار	آن که دورت را بفیض ابر باز آمد صفا
جای خالی دید شادی در سرای دل نشست	غم بد انجارت کز وی نشوی بانگت در ا
از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ	پایکوبان بر بساط سبزه پیر پا رسا
دشت و بستان حجله پیراسته و آراسته	نوعروسان ریا حین جلوه ساز و لربا
مانده از آوردن فرزند صلب نامیه	گشته کافور تر اندر طبع وی سردی فزا
گرم پیوند و تناسل گشت کور در عروق	خون بجوش آمد ز تاب مهر و لطف هوا
بوستان از سمرخ گل بر صورت آتشکده	زند و استخوان چو موبد مرغکان خوشنوا
گرم شد بازار گلشن از چرخان بهار	زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا
بر لب جوشست دست و روی از گرد و غر	چون نفیسه روی باغ آورد باقد و و تا
وان شکوفه خرد سال آمد فراز شاخسار	نگیه زن از رنج ره چون سا نخوردن بخصا
نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر	کرد می در جام کایه و ن بهت خرمستی خطا
رعد گوی بر جهان صور قیامت دروید	خفگان خاک بر جستند از ان آوا. ز جا



گر نه باد مشکبوی آئین غمازی گرفت  
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن  
خنده جان پرور گل گریه شوق سحاب  
لطف آن خنده زمر مرصن تفسیری بدیع  
در بهاری این چنین شادی فزائی و نشین  
جمعی از یاران یکدل دوستان کینا و  
یک زبان با هم چو قول منطق و حکم خرد  
بر قیاس داده و مستی قرین بیگاه و گاه  
ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق  
در مذاق دوستان مهر کیش آب حیات  
آهین دل مردمی ستوار خوی نخت کوش  
با خبر از شرط و رسم یاری و آئین داد  
پای بر جاتر بگاه غنم از کوه گران  
همراه آمد و دور از بیم لیکن در سلوک  
دستیار یکدیگر در کج نهادی های دهر

از چه روی افتاد راز دل زمین را بر ملا  
نقشها اینکخت خوش بر قدرت صانع کوا  
چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا  
و ابروی بوستان و باغ، رهن این بکا  
در زمانی زین منط اند و بهکاه و غنم روا  
کرده پاک آئینه دل یکسیر از نقش و غا  
متحد با هم چو ایمان بادل مرد خدا  
چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا  
بی نشان در نامه اخلاصشان نام ریا  
بر هلاک دشمنان کینه جو مرگت فجا  
عشق را در طبعشان خاصیت آهین ربا  
داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا  
وز اصابت فکرشان چون است و تیر قضا  
یکت قدم با خوف ره پیوده دیگر با جا  
راست همچون ذوالفقار و بازوی شیر خدا



برزوال باطل اندیشان یدِ بضیانمای  
درگستانی بآئین تر ز دوران شباب  
مخفی آراستند آرایش وی بس شگرف  
مطرب خوشخوان به مجلس از نوا افکند شور  
خسکت چو بی برب نالی ولیکن تر زبان  
پوست پوشی مانده خالی کاسه دیوره اش  
بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد از  
ازخروش و فیکری بانکت مخالف برنخاست  
در میان لاله و گل در کنار سه و و بید  
ساقی هوشش بنا میزد گلی در باغ حسن  
هم بر آئین صبحی رنخته در سائگین  
ناگشوده چشم مست نیم خواب از خواب ناز  
غمزه وی رهن دل صوفی افکن جام می  
چون گرفتی زان میان بکتن بکت جام کران  
آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه نوش

ماچو در دست رسول حق کلیم الله عصا  
باقیاش جنت رضوان چو پیش گل گیا  
اندران غم گشته مغزول و طرب فرمانروا  
کهن ادبی کهن و موزون قولش امین از خطا  
هر رگش در ناله و هر بند وی رایکت نوا  
در گلویش رشته و بر بسته هر عضو ش جدا  
آشایان را خوشش اندران نوا می آشنا  
گوشمال از دست رگبوی ارچه بودش بارها  
باد و گلگون روان زان کام میخواران روا  
از یکی گل گر بود گیتی بهاری جانفزا  
آتشین آبی روان راقوت و غم را جانگزا  
داده هشیاران مجلس را بی نوشتی صلا  
هوش ازین رفته ز دست و پایال آن دُکا  
بانکت نوشا نوش کرده گوش کردون پر صدا  
جرعه ای زان جام بخشید ای جوانمردان مرا



روزگار سفله کو دیدن نیارو، هیچگاه  
داد فرمان بر سپاه اهرمن کرداروی  
خاست ناکه صرصری و خیم آسپیکت  
دردمان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک  
جام زرین از کف سیمین زرگس در ربود  
ریخت رنگت و رفت آب لاله خوش آب رنگت  
خواست تادستی برابر و باغ بهر کارزار  
سهمکین ابری بر اوج آسمان شد قیرکون  
زشت دیدار و سیه رخسار از ونیلی سپهر  
پست و بالا از گترگ انباشت یکسر آنچنانک  
اندران اجسام چونان یونس اندر لجن حوت  
باغ و یوجان شگاف آهینخت خشم آلود برق  
پیکر گیتی بلرزید از نهیب ز مهریر  
پهنه پیکار را مانده آمد صحن باغ  
گشت گورستان گلستان مرغزن شد مرغزا

نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا  
تا گلستان را کند تاراج و عشرت اعزا  
بانیبش از پریدن مانده مرغان هوا  
تندبادی دیوسان آسیمه سرگردون گرا  
افسر گل نیز کرد از تارکت گلبن جدا  
خورد چون نسرين زیباروی از صرصر قفا  
دست وی بسکست می با پنجه زور آزما  
بر درون تیره اش تاریکی روش گوا  
چهره خورشید روشن، گشته پنهان در غطا  
تنگت شد آمد شد پیکت نفس از ان فضا  
و نذران اجرام چون بهمن بکام اژدها  
برزین از چرخ تبعی برق وی بنیش ربا  
چون ز بیم خشم ایزد جان مرد پارسا  
گشته و مجروح آنکست سوبوی و جابجا  
بس بخاک و در کفن خفتید اطفال کیا



زین تطاول سرود شد خون در عروق شاخا  
 آه آه ای روز غم ز میان چرائی دیر پای  
 یافت حالی ز نکت دوزخ آن بهشتی بوستان  
 شد ثریا چون بنات النعش از تصرف هر  
 از رفیقان جاتی چون کیسه مفلس زسیم  
 غنای بی سخن مطرب را شده ترجیع ساز  
 دیدگاه نکت مخالف ساخت بیداد جهان  
 گفت چون ماتم سر اشد جایگاه مائی نوش  
 زید این غمخانه شاد یگانه بوم شوم پی  
 و انگمنان بر بست چشم از گیتی و بگشود بال  
 بلبل گوینده این بوستان دانی که بود  
 یعنی استاد غزل (عبرت) خداوند ادب  
 یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی  
 نثر او سحر بمبین و انم ولی سحر حلال  
 نسخ کرده خط نسخش خط استادان نسخ

در شمر افرو آب و نامیه ماند از نما  
 وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا  
 چشمه غسیلین روان آتش هوایش کند را  
 گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را  
 بوستان بی زیب زیور ماند چون کونخ گدا  
 غفل اندر گلستان افکنده ز راه نکت رسا  
 در غم این شور بخشی لب فرو بست از نوا  
 وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا  
 زارغ آندۀ زانو ارا شاید این دیران سرا  
 از حفیض خاک پیران شد سوی اوج سما  
 پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا  
 آن بالهام سخن سنجیبر معجز نما  
 شاعران را مقتدا چون اولیا را مرضی  
 نظم او آب روان خواهم ولی آب بقا  
 همچو شرع احمد مختار، دین انبیا



گو هر وی کو هر خشنده ز روده دهی  
 چون بخوانی قول موزونش روان آید برقص  
 کز جمال معنی و آرایش الفاظ لغز  
 با تهی دستی بر این دنیای پست افشاند دست  
 وز سر بهمت می در سایه ارباب جاه  
 شیوه اش صدق و نکواندیشش دین مهر خو  
 از کتاب انفس و آفاق خوانده درس عشق  
 در شب هستی ره تارکیت و دشواریات  
 رفت یکسان بر صروف هر در هشتاد سال  
 نازمرو دی برا و چونان گلستان خلیل  
 رفت چون ده روز از مرگ (وحید) نکته سنج  
 شاعر استاد (عبرت) کاندرا یام حیات  
 خود بد و پیوست کز تنهایی آساید (وحید)  
 رحلت آن داغ غم بر جان نهاد و دل بست  
 خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود

ز ریزدشش چون خرف در پیش کوهر بی بها  
 چون دل عاشق که بنید روی یار و لربا  
 کرده طبعش حق لفظ و شرط معنی را ادا  
 اینست فقری زو غنار را فخر و خود عین غنا  
 همچو خورشید فلک ننموده روی البقا  
 دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا  
 در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا  
 خوش نشست آری که بود از مهر ایمانش ضیا  
 ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا  
 روی ناکرده درم ایوب کردار از بلا  
 آن ز کان فضل و دانش کوهری افزون بها  
 هدم وی بود گاه شدت و وقت رخا  
 و ز میان جمع یاران رفت و خالی کرد جا  
 وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما  
 گشت از رنج و گریه با جهان مامتسرا



از دو استاد زبان آور زبان پارسی	ماند محروم و ز شیوا هم زبانان شد جدا
آسمان علم را آن بود تابان آفتاب	آفتاب فضل را این بود خط استوا
بچ نوبت زود را قلم بلاغت آن و لیکت	بر شریا از ثری بر د این فصاحت را لوا
مرگ آن سبکست از کاخ ادب کنی رکن	وز وفات این ز پی بگست پیوند این بنا
ای خداوند خداوندان که دارد در سجود	نه فلک بر در که یگانه است قامت و دوتا
ظلمت ریب و حجاب شکست نماندش پیش چشم	یافت چون از نور قربت جان و شندل سنا
ای ز تو خواهند گان برخواسته افشاند دست	ومی تو پیوستگان بگبسته قید مایوی
در هوایت فزیه ای سرگشته و ز سر کرده پای	روشان نور بخش از مهر رخشان تاسی
ای ز فرمان تو نهی و امر محظور و مطاع	حاکم رد و قبول و مالکت منع و عطا
نعمت و تشریف غفران و نعمت است نسبت	بر تهیدستی بسویت کرده رو، حرمان روا
تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت	در گذر کمر سهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحگوی خاندان (مصطفی) راجای بخش

برولای خاندان زیر لوی مصطفی

محمد علی ناصح

سی و شش



## بازماندگان عبرت

از استاد فقید یک پسر و یک دختر بازماند چنانکه نوشتیم پسرش جوان مرگ شد و دخترش اکنون در حیات است عمرش دیرپای و عزتش مستدام باد استاد را کتابخانه کوچکی بود که پس از مرگ او یگانه پسرش از دست داد بیشتر اشعار وی که در چند دفتر جمع و تدوین و بخط نسخ نگاشته بود از بین رفت و نسخ خطی نایاب نیز در آن میان جلدی چند وجود داشته است چنانکه میگویند معلوم نشد بدست کدام رند از خدا بخبری افتاد .

عبرت از آغاز تأسیس انجمن ادبی ایران که بهمت جمعی از فضلای کشور نخست در دارالفنون و سپس در منزل مرحوم افسر و انجمن ادبی حکیم نظامی که هفته ای یکبار در سرا استاد سخن شادروان وحید و شگرمی تشکیل می شد عضو بود و تا پایان عمر همواره در آن دو انجمن حضور می یافت . .

بقرار مسموع اشعار استاد شاید دو برابر دیوان موجود بوده است؛ حقیر در این باب از آقای احمد سیلی خوانساری که از یاران نزدیک استاد بود جو یا شدم ایشان چنین نقل کردند: که آنچه از اشعار مرحوم عبرت بچاپ رسیده برگزیده خود استاد است که می گفت منتخب و پسند خاطر من همان مقدار است که بطبع رسانده اند اما بقیه برای حجم و قطر دیوان خوبست . باز هم از آنان که گمان میرفت نسخه ای از اشعار استاد داشته باشند دیدن کردم و واسطه



هم فرستادم متأسفانه یحکیت کلید رفراین طلسم و اسرار این کمیابمان سپردند تا با خود بگویند  
پس همان قول گوینده صادق را از زبان صاحب اثر پذیرفتیم و در پی اشعار دیگر استاد فرقتیم .  
در خاتمه لازمست از آقای داود شیرازی مدیر و مؤسس کتابخانه سنائی که در  
احیای آثار بزرگان فضل و ادب ایران سهم بسزائی دارند و بچاپ دیوان حاضر شتیم  
شدند تشکر کنم که این نهال آرزو را زودتر بثمر رسانده مشام جان صاحب دلان را بوی  
جانفزای آن معطر ساختند امیدست که مقبول طبع صاحب نظران و ارباب ذوق افتد  
که مهر قبول آن غزنین اگر نقش جبین نامه حاضر گردد و هم پاداش رنج حقیر و هم  
بزرگداشت استاد فقید خواهد بود .

تهران اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج : حسین مظلوم - کی فر





رویف نشسته از راست :

۱- آقای سید کریم امیری فیروز کو بهی متخلص بامیر ۲- مرحوم استاد عبرت ۳- استاد سخن مرحوم وحید  
دستگردی ۴- مرحوم حسن بنیش متخلص به بنیش

رویف ایستاده از راست :

۱- ترجمان دانشمند سرنگت محمد علی نجابی متخلص بنجابتی ۲- آقای عبدالرحمن پارسائی نویسنده متخلص پارسا  
۳- آقای احمد سیلی خوانساری متخلص بسیلی ۴- آقای احمد گلچین معانی متخلص گلچین ۵- مرحوم اسداله  
صنیعیا بهدانی متخلص بصابر ۶- مرحوم آقازین العابدین خادم انجمن ادبی حکیم نظامی .



قسمت اول

غزلها



# بسم الله الرحمن الرحيم

حرف (ا)

۱

ایزدی قدیم قادر دانا	هست بذات و صفت نهفته و پیدا
سلسله ممکنات گشته هم آوا	بار خدائی که بر وجوب وجودش
اول او را ازل نیافته مبدا	آخر او را ابد ندیده نهایت
حجت اثبات هتیش همه اشیا	شاهد آثار قدرتش همه گیتی
کاسه پر در نهاده در کف دریا	کیسه پر لعل بسته بر کمر کوهر
ذات بسیطی، ز کلم و کیف مبرا	هستی صرفی، ز چون و چند منزله
لاله بر آرد ز سنگت و لعل ز خارا	گل بدر آرد ز خار و نیگل از خاک
معترف آمد بمعجزه عقل تو انا	رفت که برگشته ذات او بر دلی
رحمت خود را مکن مضایقه از ما	بار خدایا ز راه بنده نوازی
در گذر از وی بفضل خویش تو فردا	رفت خطائی ز دست ما اگر امروز

(عبرت) اگر نیک اگر بدست تو دانی

کو بود از دوستان عترت زهرا



بیافرید مقدس خدا محمد را	هزار جان مقدس فدا محمد را
ز نور خویش چو او را بیافرید خدا	جدا دهان نفسی از خدا محمد را
چو نور شمس که از وی جد نمی‌گردد	خدا نمیکند از خود جدا محمد را
که تا ز نور وی ایجاد کائنات کند	بیافرید خدا ابد ا محمد را
مؤخر است و بمعنی مقدم از آدم	خبر بخوان و بدان مبتدا محمد را
صلای عشق چو در وادشاه ازلی	نخست کرد منادی ندا محمد را
نجات دینی و عقبی اگر همی خواهی	ز روی صدق بکن اقتدا محمد را
عنایت ازلی آن سفینه است که کرد	در آن سفینه خدا، نا خدا محمد را
بایدش که کند اقتدا بال (علی)	کسی که کرد بخود مقتدا محمد را
بدوخت باید قدرت خدای غرّ جلّ	ز کبریا و جلالت ردا محمد را

شهان سرود که شوندم گدای در (عبر)

بر آستانه شدم تا گدا محمد را



آنکه می گفت ز خاطر نبرم عهد و وفارا  
هر چه خواهی بکن ای دوست که مابین پیمان  
بهتر آنست که از صحبت گل چشم بپوش  
ای که گفتی نه صوابست نظر در رخ خوبان  
از سر نفس و هوئی نیست نظر بازی ندان  
بهترین صنع خدا صورت خوبست و معنی  
پای نشناخته از سر سبر کوی تو آیم  
نکش از سر کویت سوی فردوس مراد  
یا فتم عمر ابد زاب و هوای سر کویت  
کس بتدبیر نیابد ز کند تو رهایی  
ای که گفتی بد عادت و بد دولت و صلش

گوید ارباده کشد عبرت و شاهد پرستد

پند ناصح مشورت مکن صحبت مارا

عهد شکست و بیازرد دل خسته مارا  
برنداریم ز پاست سر تسلیم و رضا را  
عذیبی که تحمل نکند خار جبارا  
از صواب اهل نظر باز شناسد خطارا  
زانکه در پای فکندند سر نفس و هوا را  
نیست آدم که تماشا نکند صنع خدا را  
گر بدانم که بود راه من بی سرو پارا  
که بود لطف و صفای دگر این آب و هوا را  
دیدم از خاک درت خاصیت آب بقارا  
غیر تسلیم کجا چاره بود حکم قضارا  
با کسی گو که بداند اثری هست عار را

بی فروش چو قسمت حواله داد مرا

نجات پیرمغان زان ساله داد مرا

ز مهر دختر ز در قباله داد مرا

مرا ساله تقلید برده بود از راه



گرفت از من و آنرا آب تاک بشت	ز عشق و رسم و رهش صد مقاله داد مرا
دو هفت ساله بهم زان می دو ساله که داد	رهائی از غم هفتاد ساله داد مرا
نگر که جوهر جان در پیاله ریخته بود	که جان تازه بتن آن پیاله داد مرا
ندیده از من رند خراب بد مستی	چرا بغمزه ساقی حواله داد مرا
قضا چو خواست که پاست دام عشق تو	بدست آن بت مشکین کلاه داد مرا
ز آه و ناله مکن منع من که دولت فخر	زمانه از اثر آه و ناله داد مرا
همانکسی که ترا روی لاله کون بخشید	ز داغ عشق دلی بهمچو لاله داد مرا
چو دید لاله طراوت ز تراله می گیرد	ازان به دام سرشگی چو تراله داد مرا

نواله نیست بخر خون دل مرا (عبرت)

قدر ز خوان قصای این نواله داد مرا

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا	از گل و مشکت بد آکنده بر دوش مرا
بی خیال تو شبی روز نکردم همه عمر	همه شب بوده خیال تو هم آغوش مرا
گر برفتی تو ام از پیش نظر می نرود	روز و شب از نظر آن زلف و بناگوش مرا
گر فراموش کنی عهد مرا ورنکنی	نشود عهد تو ای دوست فراموش مرا
جز که با آب وصال تو فرو ننشینه	ز آتش عشق جگر سوز دل از جوش مرا



نیش بر دل من ای خسرو شیرین و بهبان

چون خریدی تو ام ای خواجه دشتوار پسند

حسرت خویش مبر پسند من از عشق توده

خرد و هوشش بیاید که کند پسند اثر

عمر بگذشت و ز نفتم قدمی راه صواب

پاسخ تلخ ده زان دهن نوش مرا

سهل انکاری من مستگرم و مفروش مرا

بخدایم نرود پسند تو در گوش مرا

عشق بگذر داشته در سر خرد و هوش مرا

وای اگر پرده در دشت خطا پوش مرا

مطرب این طرفه غزل دوش (عبرت میخوانم)

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا

جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا

گر غافل از تو کنیفس از دل بر آورم

سرمی نهم بیای گدایان در گهت

تا بر تو دل سپردم و سر سودمت بیای

باشد بکام غیر لب نوشند تو

نفس و هواست خار و خس از ریاضت

افکنده چرخ دور ز مرغان بهمنفس

دیوان شعر و مطرب ساقی بجای امن

از تو بجز تو نیست در کلمتس مرا

ضایع شدست عمر غمناز آن نفس مرا

بر دامن تو نیست اگر دسترس مرا

در سر هوانمانده و در دل هوس مرا

وز حسرتت دست بپر چون بکس مرا

افکنده دور الفت این خار و خس مرا

چون طایری شکسته پراند قفس مرا

ز اسباب و نهومی بود این چار بس مرا



دور فلک جمال و جوانی و فروزین  
بگرفت از من و ندید باز پس مرا

می ده بیاکت بر لب و آهنگت کمیست  
اندیشه ای ز شعله و بیم از عس مرا

الا که بر عنایت پروردگار نیست

(عبرت) امید عاطفت از هیچکس مرا

۷  
دل بی تو نیا ساید از سیر گلستانها  
خاطر نشود خرم از گردش بتانها

نه گل چو رخت دیدیم نه سرو چو بالایت  
چندان که بتانها رفتیم و گلستانها

آنرا که خط و رویت باغ و گل و ریحان است  
دیگر بچه کار آید باغ و گل و ریحانها

اسباب پریشانی در طره تو جمع است  
کاندر خم هر جنبش جمعند پریشانها

رندان ز سرو سامان از بهر تو بگذشتند  
تو هیچ نیاری یاد زان سرو سامانها

گر بهر نمایش از پرده برون آئی  
از شوق ز قالمجا آیند برون جانها

در حلقه مشتاقان کرد رنگری بینی  
حیرت زدگانی چند سر ما به گریبانها

انجام طلب گریست آغاز وصال دوست  
سهلست شود گر طی، ره بر سر پیکانها

از طعنه عامی چند الفت مبر از خاصان  
دل بر مکن از اینها از بهر دل آنها

بی رنج سفر کردیم در خانه دل پیدا  
آن را که تو می جستی عمری به بیابانها

نبود عجب از شکست آن عهد با ما بست  
باشد روشن خج بان بگستن پیمانها



سهل است اگر عبرت، بذاتم شد عشقش

کزوی بکونی یاد آرند بد و را نه

۸

صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خوا	گاه صبحی شد بروید ارکن اصحاب را
هر کس باشد بنشین باید سحر خیزی کند	در کیش ماحرمت بود وقت صبحی خواب را
زاهد که صد بت در بغل نهفته دارد آن غل	گو تا کند بیت الضم این مسجد و محراب را
کی مردم دیوانه را آداب و تربیتی بود	رو از خرد مندان بجز رسم و رده آداب را
بشنو ازین پیر کهن قدر جوانی را بدان	نگزفته تا گردون ز تو این گوهر نایاب را
از روی مردم آب و رنگ این چرخ دولابی	کو قدرتی تا افکنم از گردش این دولاب را
یل سرگم را کجا ثمرگان تواند بست ره	با خار و خس کی میتوان بستن سیلاب را
دیدم که از سنگین دلی محبوب سیم اندام ما	بر بست چون بار سفر آگه نکرد اجاب را
گوئی صبور می پیشه کن و ز سرزنش اندیشه کن	با آن بگو کز دل ببرد آرام و صبر و تاب را
من دل نمی بندم بد و او میرد از دست دل	من پادامن مسکیشم او می کشد قلاب را

(عبرت) کجا زین ورطه ام باشد ره بیرون شدن

امید ساحل کی بود افتاده در گرداب را

۹

عشق ورنه در ازل بوده ست اگر تقدیر ما کی دیگرگون گردد این تقدیر از تدبیر ما



سر نوشت ما اگر بوده ست اول عاشقی  
از رموز عاشقی کس همچو ما آگاه نیست  
ما برسم پیر خود می با جوانان می خوریم  
گر مسلمانی دل آزار است ما خود کافریم  
نال شبگیر مطلق بی اثر افتاده است  
در امور زندگی یا ما مدبر نیستیم  
در نهان قلاشش ورنه ایم آشکارا شقی  
هست و زافزون جنون ما چون نبود که هست

چیت آخرای خردمندان دگر تقصیر ما  
میشود حل مشکلات عشق از تقریر ما  
خوردن می با جوانان بوده رسم پیر ما  
مدعی را گو مکوشش این قدر در کفیر ما  
یا که مخصوص است این در ناله شبگیر ما  
یا نبوده ست از ازل آسودگی تقدیر ما  
وای اگر کردند خلق آگاه از تزویر ما  
حلقه کیسوی لیلی طلعتان زنجیر ما

آیتی از مصحف خوبیت (عبرت) حسن است

لیکن آن آیت که بیرونست از تفسیر ما

۱۰

کسی که بود بلفش امیدواری ما  
ز جان عزیز ترش در کنار پروریم  
دریغ و درد که آخر بغیر محنت و رنج  
گرفتم اینک بسختی دل تو چون سگست  
شب فراق ز غم روی روز نتوان دید

بحاجتی که بر آرد کنه داری ما  
بدان امید که رحم آورد بخواری ما  
ثمر داد نه سال امیدواری ما  
گداخت سنگت ز تاثیر آه وزاری ما  
اگر نه یاد تو آید بعبثاری ما



ترا که دل همه عسر بهقرار نبود  
چگونه یاد بیاید ز بهتِ ساری ما  
ز بس تحمل بار بلا و محنت و درد  
زمانه ماند بحیرت ز بردباری ما  
براه عشق نهادیم پای بر سردار  
بسر نبرده کس این ره بیایداری ما  
سنزای اینکه بستان عشق طعنه زدیم  
رواست طعنه مستان بهوشیاری ما  
بیای خم بشکستیم شیشه پر بهیز  
که می فروش بداند در سنگاری ما

بدون رخ از چه بری ما کنا هکاران را

بس است بهر مکافات شرمساری ما

۱۱

ده از دست هنگام جوانی، کامرانی را  
که چرخ پیرنگدارد بتو دور جوانی را  
نیاید باز عمر رفته، فرصت را غنیمت دان  
بشادی بگذران این یکت دور زندگانیرا  
بطرف باغ و پای گل ز دست لاله رخسار  
بود کیفیت دیگر شراب ارغوانی را  
کسی کو همچو من مفتون شود بر سر و بالائی  
برای جان خود خواهد بلای ناگهانیرا  
امید مهربانی چون تو انم داشت زان ماهی  
کزو آموخت گردون شیوه نامهربانی را  
نیاید راست تشبیه قدش با سروستانی  
نباشد این پرو اندام سرو بوستانی را  
زمن بیگانهی بگزید تا آن مایه شادی  
نباشد بادل من آشنائی، شادمانی را  
قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی  
نشاید داد تغیری قضای آسمانیرا



بنه نام نگو از خود اگر عسر ابد خواهی      که تفسیری جز این نبود حیات جاودانی را  
بپاس مهربانها و حق صحبت دیرین      مکن از ما دیرنخ آن مرحمت های زبانی را

بحرف مدعی از (عبرت) خود بدگمان گشتی

غریز من ز خاطر محو کن این بدگمانی را

۱۲  
مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا      بهل که تا نگزم بی حجاب آن رورا  
بخون تپیدن ما را نظاره کرد قریب      ندید خنجر مرگان و تیغ ابرورا  
کسی که گفت مرود قفای مهربان      ندیده چنبر زلف و کندگیسورا  
نداشت مسکرا عجاز و سحر جای سخن      چو دید آن لب جان بخش و چشم جادورا  
فقیه اگر که حلال از حرام میدانست      نظر حرام نمی کرد روی نیکورا  
بیا مشاهده کن کوی دستان مرا      که تا در نکستی وصف باغ مینورا  
نگاه دار دل و دیده یا تحمل کن      جفا و جور بیت خوب روی بد خورا  
مرا ز خال برخسار او مسلم شد      که میدهند مکان در بهشت هندورا  
میان ما و تو آخر جدائی افکنند      بریده باد زبان دشمنان بدگورا  
مگر بموی تورندی دراز دستی کرد      که سر بریده و کوتاه کرده امی مورا  
بود ز سعدی شیر از این غزل (عبرت)      «گمان سخت که داد آن لطیف باز را»



مگر هوای بهشت است کوی جانان را  
که زندگانی جاوید میدهد جان را  
اجل کجاست که تا جان دهم آسانی  
که مشکل است تحمل فراق جانان را  
باشک آه من اربگری بری ازیا  
حدیث آتش نمرود و آب طوفان را  
زمین دولت عشقت ز فضیلت علم  
که از فرشته بود رتبه برتر انسان را  
بطعن زاهد ناپاک و صوفی سالوس  
کی التفات بود در ند پاک دامان را  
بیانگت زراغ ازان و نخوشی که نشیدی  
ترانه های خوش بلبل نواخوان را  
بهشت وصل شود گر نصیب مانع نب  
که دیده ایم عذاب حجیم هجران را  
زیاس خاطر صاحب دلان مشو غافل  
که هست پاس رعیت وظیفه سلطان را  
نگان بریم که در وی صفای کوی تو نیست  
نمیده ایم اگر چند باغ رضوان را  
قصور باشد اگر با وجود روی تو خلق  
برند حسرت دیدار حور و غلمان را

من این به تجربه معلوم کرده ام (عبرت)

که چاره نیست بخرمکت درد هجران را

نرگس زباده کرده تهی جام لاله را  
ساقی بیار باده و پر کن پیاله را  
از شادان باغ همین نرگس است مست  
آن شوخ چشم کرده تهی جام لاله را  
قسمت مرا حواله بنحانه داد و کرد  
امضاء قدر به حکم قضا آن حواله را



کردم جاله دختر زر ابقه غسل	تصدیق کرد مفتی عشق آن جاله را
در هر ساله ای که نه از عشق گفتگوست	بی گفتگو باب بشوی آن ساله را
در سینه ناله مانده مرا گریه در گلو	ره نیست تا بر آورم از سینه ناله را
خون دلست باده و نخت جگر کباب	ایام کرده قسمت ماین نواله را
باران اشک باروم از دیده تاز خط	دیدم بگرد ماه رخس طرح هاله را
گو بنگرد بچهره کلفام او عسوق	هر کس ندیده بر ورق لاله ژاله را
از باغ سرو و سنبل و گل دلبری هست	آن سرو قد گلرخ سنبل کلاله را

طفلی دو هفت ساله با فسون لبری

از راه برد (عبرت) هفتاد ساله را

۱۵

آنکه آموخت بتورسم خود آرای را	داد تسلیم بمن شیوه شیدائی را
روی زیبای تو محتاج بارایش نیست	چکند حسن خداداد خود آرای را
هر که با چشم دل افکنده بروی تو نظر	دیده در صورت تو معنی زیبائی را
گر مرا نیست سگیبائی ازو معذورم	سازگاری نبود عشق و سگیبائی را
آنکه بی دوست شبی روز کند میداند	محنت و زفراق و شب تنهائی را
نیست جانی تهی از شاهد ما وین عجیبت	که ندیدست کس آن شاهد هر جانی را



دانش، افرو و بنا دانی ما، باده بیار  
 تابش و نسیم بی و فتر و انانی را  
 رندی و عشق بود مایه رسوائی و من  
 بد و عالم نه هم عالم رسوائی را  
 تا که داری بقیح باده بنوشان بنوش  
 که بخر این نیست و گر فایده دارائی را  
 گل و روز و گر از باغ بیزار آید  
 باغبان گوید بد راه تماشائی را

بر سر (عبرت) اگر یار کند اردو قدمی

افکند در قدمش این سر سودائی را

۱۶

از رخ اگر بر افکند شاید مانقاب را  
 اهل نظر بپایند از نظر آفتاب را  
 منکر عشق بیش ازین می نکند ملائمت  
 گر تو بر افکنی ز رخ در بر او نقاب را  
 ای که بجای می بود و قبح تو خون من  
 نوش که تا ز مرغ دل آورمت کباب را  
 تابش مهر زده ای کم نخند ز قدر تو  
 ماست چگونه بکند قیمت ماهتاب را  
 شانه صفت بشی بزن چنگ بتاز لاف او  
 تا شنوی ز هر دلی ز فرم رباب را  
 صید دل آن چنان کند یار که باز صعوهر را  
 خون من آن چنان خورد و دوست آب را  
 گفت بشی بخواب خوش رخ بنامیت سحر  
 جرم نداشت شیخ اگر گفت خطاست عاشقی  
 بردگان که ره دهد غصه بدیده خواب را  
 بامی عشق کی کنم میل بآب زندگی  
 نیست بصیرت خطا فرق دهد صواب را  
 فرقی ز آب میدهند اهل نظر سراب را



دوش کتابی مرا شیخ نکست و رخت می      کیست که بسکند سر این نخل بکتاب را

(عبرت) اگر بگوید شیخ که ترک باده کن

مشنوا روز من شنو ترک مکن شراب را

۱۷

از شمشیر سپید خبر خانه ما را      هر کس که ندانده کاشانه ما را

جز با ده گساری خبری نیست در آنجا      دانند حرفیان خبر خانه ما را

تا بوده نه پیوده بغیر از ره رندی      هر کس زده ته جرعه پیمانه ما را

کار همه کس نیست گذشتن در سر جان      این کار بود همت مردانه ما را

رسوای جهانی شده ایم اهل ولی کو      کز ما بستاند دل دیوانه ما را

ما را که بجز رنج بعالم ثمری نیست      و هقان ازل کشت چراوانه ما را

آبادی و دیرانی عالم همه از تست      آباد نخواهی ز چه ویرانه ما را

چندان ستم و جور یافت خوششان      کاورد بر حمت دل بیگانه ما را

برقی شد و در خرمن زاهد شرانداخت      اینست اثر ناله مستانه ما را

گردد همه جا جلوه یارست چه فرقی است      از کعبه اسلام صحنه ما را

افسانه و اعطی کنی گوش چو (عبرت)

یکبار اگر بشنوی افسانه ما را



ای باد بگو آن شه زرین کمران را  
 آن چشم و چراغ دل ارباب بصیرت  
 که حسرت دیدار جمال تو نهادیم  
 که نقش جمال تو به بینند بماند  
 دل سخت گران جان شده از سستی  
 آنان که نظیر رخ منظور ندارند  
 سر حلقه بالغ نظرانش نتوان گفت  
 از تابش خورشید سنگت سیه لعل گردد  
 در طور دل ای موسی جان محو خدایش  
 روی سرو پا شو که بود خاطر مجموع  
 سالار بتان پاوشه سیمبران را  
 آن روشنی دیده صاحب نظران را  
 در راه طلب چشم بحسرت نگران را  
 انگشت تحیر بدان نقشگران را  
 ای یار سبکروح بده ظل گران را  
 ناخوش گذرانند جهان گذران را  
 آنکس که نمیند رخ نو خط پسران را  
 نیکو نماند پند کسان بد گهران را  
 گو ساله پرستی بهل این مشت خان را  
 چون نقطه درین دایره بی پایان را

(عجرت) چو بدل یافت ره اندیشه مشوق

از خاطر مایه و خیال دگران را

ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام  
 در گردش آور جام می زیرا که نتوان جز بوی  
 مارا چه حاصل زینکه جهم کی بود و کی کاوس کی  
 از جور گردون و اربابان ندان درو آشام  
 از غمده بیرون آمدن بد غم می ایام  
 باد است این افسانه ما از باوه پر کن جام



تا چند باید نخستم سوای باطل در نهان	زان آب آتش کون بسوزاند شیه های خام را
تا خاک هستی را دهم از وی بپاؤنستی	ای ساقی باقی بیار آن آب آتش خام را
اول قدم بگذاشتم پا بر سر دنیا و دین	زا غار کار عاشقی دریافتم انجام را
از جو یار و دیده ام سیلاب خون گرد و روان	چون بگرم باد بگردان آن سرو سیم نام را
خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان	این بس که آرد بر زبان نام من گنایم را
وانم که بیرون میسر و پایان کار از دست من	آن زلف کافر کیش او سر رشته اسلام را
بگذار در دور فلک من بگذرانم شادمان	بیا در وی و موی او اوقات صبح و شام را

(عبرت) بجهد از دام او رستن میسر کی شود

کز هر طرف پیرا منم گسترده دارد دام را

۲۰

باغبان گرند به راه به گلزار مرا	بس بود سیر گل از رخسار دیوار مرا
نشدم خار ره، هیچکس اندر همه سر	مینزد و گرتو بخوانی گل بی خار مرا
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند	منگر خوارم و زین سلسله بشمار مرا
نکته عشق ز من پرس که از فیض نظر	موشکافیت درین مسئله بسیار مرا
هیچکس نیست چو من با خبر از سر وجود	که مدد میرسد از عالم اسرار مرا
رندی و عشق و نظر بازیم آموخت آید	چون بدین یکت دو سه فن دیدنوار مرا



زاهد خانقه و مدرسه ارزانی تو	که پسندیده بود خانه خمار مرا
تو پی نعمت فردوسی و من طالب هست	باغ فردوس ترا دولت دیدار مرا
چند پندم و هی از عشق و ملامت گوئی	بگذر از بهر خدا از من و بگذر از مرا
شاه دستار مرا برد و کلاه هم بخشید	کرد آسوده زور و سر دستار مرا

کار من رندی و عشق است حق (عبرت نم)

هرگز انکار نبودست ازین کار مرا

۲۱

بیای عشق سپردیم کوه و صحرا را	نشان ز مقدم یلی نداد کس ما را
رموز مسئله عشق از حکیم می پرس	ز عاشقان بطلب حل این معما را
حیات عاریتی اسم بی تمایست	بخود چه می نی این اسم بی ستار را
بملکت و مال جهان دل منه که داد بیا	فلک بساط حجم و دستگاه دارا را
غرور ملکت اجازت نمی دهد که ملوک	نظر کنند که ایان بی سرو پا را
بعهد ما کرم وجود را و جودی هست	اگر وجود بود کیمیا و غنقا را
هوای کاست اگر در سرست نادان باش	که آسمان ندید کام مرد و انا را
براه کعبه مقصود، رهروان زحریر	تفاوتی نگذارند، خار و خارا را
کسان که سرو قدی لاله رخ به دارند	چه می کنند تماشای باغ و صحرا را



جمال مرد یعنی نه صورت زیباست که این لطیفه طبیعت خوی زیبا را

به پیش دیده ارباب معرفت (عبرت)

تفاوتی نکند کعبه و کلیسا را

۲۲

تأثبات شد بد فتر عشاق نام ما	ثبات است بر جریده عالم دوام ما
شد نام دوست در دل با نقش و تاب	از صفحه جهان نشود محو ، نام ما
افشاند ه ایم دانه و گسترده ایم دام	تا کی فتنه های سعادوت بدام ما
مار و زکار را همه قسم آزموده ایم	هرگز نبوده است و نباشد بجام ما
اول قدم بکعبه مقصود میرسیم	افتد بدست قائد عشق ارزام ما
بر ملک هر دو کون شدیم آستین نشان	در آستان میکده تاشد مقام ما
جام جهان ناست اگر دل عجب مدار	افتاده عکس طلعت جانان بجام ما
هر صبح و شام بادم سردیم و دوده آه	اینست بی تو دود و دم و صبح شام ما
انصاف میدهم که خوشخت تر ز ما	آن قاصدی که بر تو رساند پیام ما
صد سکر کان غزال که از ما میدوب	آمد بدام و با غزلی گشت رام ما

(عبرت) تفاوتی نکند دور چرخ را

ورد دادم زاهد و شرب دادم ما



<sup>۲۳</sup>  
 تاجه ناساز است بامن عشق عالم سوزا  
 همچونی خیزد نوا از بند بدم در غمت  
 با تومی خواهم شبی تا روز بودن چون کنم  
 چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل  
 پرده از عارض بر افکن تا شود روشن گشت  
 سرنه چیم از کمندت ورنهی بدم بیای  
 روی بنمای جالت عید اهل دل، که کرد  
 باشم هر روز کایه به روز پیش، اگر  
 کینه توزی میکند بامن فلک دروا که نیست  
 گنج عشق و دولت درویشی و ملک ضا

حالیا کز شب نیدانم ز روشش روز را  
 باورت گرنیت بشنو مال جانسوز را  
 دور گرد و نم نداد این طالع فیروز را  
 گو بزن بر سینه مانا وکت دلد و ز را  
 پیش رویت نور، خورشید جهان افروز را  
 کی بود از دایم وحشت مرغ دستاموز را  
 فرقت بر ما محرم، عشرت نوروز را  
 مهربان بامن کند دور فلک بهروز را  
 قدرتی تا بر کنم بنیاد این کین توز را  
 نیست ممکن خسروان ملک مال اندوز را

(عبرت) آن زیبا صنم امروز همان نیست

کاش در پی تاقیامت شب نبود امروز را

<sup>۲۴</sup>  
 ترا چون نیست سر برگ دوستان یارا  
 بعد گشت مرا یار و در شریعت عشق  
 بتان ز ناز و تکبسه نمیخیزند هیچ

بکش که بی تو حرامست زندگی مارا  
 ز کس دیت نتانند قتل عمد ارا  
 نیاز و مسکنت عاشقان شیدا را



کسان که طعنه بدیوانگان عشق زنند	ندیده اند پری چهرگان زیبا را
فکند و در دل و املق شرار آتش عشق	کسی که حسن جهانسوز داد عذرا را
غرض ز رفتن یوسف بملک مصر این بود	که تاز پرده برون آورد ز لیلخارا
بلای دین و دل خلق کرده است خدای	سمنبران سیه چشم سروبالا را
عجب نباشد اگر همچو موم آب کند	شرار ناله جانسوز سنگ خارا را
ز خاک در که جانان نمیدهم کردی	اگر دهند بمن تحت و تاج دارا را
شود شکار من آن آهوی ریمده ز بند	اگر بدام کشد شاهباز عفا را
برای کشتن عبرت خدنگ غمزه بست	

مساز رنجه عبث بازوی توانارا

۲۵

تو ام بصبح هر که ندیدست شام را	آن روی گو بین و خط مشکفام را
رندی که دید آن لب میگویند چشم مست	ز دنگ بر صراحی و بگست جام را
خون مرا چو آب اگر خورد، کو بخور	طفل است و از حلال نداند حرام را
جز مرغ دل که در پی زلفش رود که دید	مرغی که آرزو کند از شوق دام را
شد عمر طی به تلخی هجران عاقبت	شیرین ز شد وصل نکردیم کام را
ناچنگی بین که بیایان رسید عمر	وز سر بد رنمی کنم این فکر خام را



مگذار تا که میدهدت دست خطای  
از دست زلف ساقی و جام مدام را  
این ناز و دلبری که ترا دست داده است  
خواهی ز دست برد دل خاص و عام را  
خوبان شهر و پی دل بردند و من  
در حیرتم که دل بسیارم کدام را  
دور فلک اگر بگذارد، بسر برد

دعبرت بیا زلف و خت صبح و شام را

۲۶

چشم و فائز تو نداریم ما  
عمر نکرده است بمر دم وفا  
ما بتو فرسند و تو از ما ملول  
ما بتو مشغول و تو فارغ ز ما  
لعل لبست مایه عمر ابد  
خاک دست غیرت آب بقا  
باد و جهانش سر یگانگیست  
هر که شود با تو صنم آشنا  
جلوه کنان رفتی و دل از برم  
در پی تو رفت و غش از قفا  
هر که شود فتنه بیالای تو  
حاصل او فتنه بود یا بلا  
پای بگل مانده ز حسرت از آن  
پیش قدرت سرو خنجر ز جا  
تا نکشم پای بد امان خاک  
دامنت از دست نگر دور ما  
سرزحد برکنم از شوق اگر  
بوی تو بر تر بستم آرد صبا  
از دل سنگت از اثر ناله ام  
نیست عجب گر که بر آید صدا



گرچه جهان نیست پسندیده، هست

از تو پسندیده (عجرت) جفا

۲۷

خط مشکین لب نوشین رخ زیباست ترا

سروش گرمی بازار تو از خط و همنوز

یار بی مهر و وفا را نبود جای بدل

با همه بر سر مهری و با بر سر کین

پرده بر زشتی ما پوشش زیبائی خویش

شور افکنده بشهرای بت شیرین حرکات

مست از باده حسنی و گران سر ز شراب

قصه کوتاه، در آن سلسله زلف دراز

داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم

من نه تنها بتو آشفته و شیدا شده ام

نه همین محو سراپای تو (عجرت) شد و بس

هر که را میسنگرم محو سراپاست ترا

۲۸

ویدا تا یوسف دل چاه ز نخدان ترا

ساخت مشکین رسی زلف پریشان ترا



قصه از یوسف و چاه و رس آنان که کنند  
تا خم زلف تو بر هیئت چوگان شده است  
ترسم آشفته شوی ورنه بیان میکردم  
تا بدامان بگریبان صبوری زده چاک  
دم پیکان تو بر خون و لم تشنه و دل  
همه خون جگر می دهی ای عشق، مگر  
عمر ماطی شد و راه تو پایان نرسید .  
ای خضر! در بر خاک در میخانه عشق

گو به بنی سدرخ و زلف و زرخندان ترا  
دل صاحب نظران گوشه چوگان ترا  
با تو بکرو ز حدیث شب بجران ترا  
هر که دید ست چو من چاک گریبان ترا  
هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا  
غیر ازین نیست و گرمانده ای خوان ترا  
نیت حدی مگر ای کعبه . بیابان ترا  
آبروی نبود چشمه حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پر مغان روی متا.

تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

۲۹

ساقی بجام ریخت می لعافام را  
در جام عکس چهره ساقیت و زنیست  
معلوم شد به تجربه مارا که باده است  
زاهد که هست نان حلالش مال قوت  
مارا بهشت نقد بود کوی می فروش

و در دل زد آتش از شرر باده جام را  
این تابش و فروغ می لعافام را  
آن آتشی که نخته کند عقل خام را  
بر ماروانداشته آب حرام را  
فردوس نسیم زاهد عالی مقام را



ساقی! تفقدی که کنیم از شراب تلخ  
آن صوفیان که مست به دام محبتند  
خوش وقت می‌کشان که خرابند آنچنان  
در بند نفس و دام هوا مانده ام اسیر  
زاهد نماز و روزه برو مانیا زو عجز

شیرین بر غنیم زاهد خود خواه کام را  
دانسته اند لذت شرب به دام را  
کز باداد فسرقت ندانند شام را  
کو بهمتی که بکسرم این بند و دام را  
تا زین میانه دوست پسند و کد ام را

(عبرت) نبوده نام بزشتی ز هیچکس

یعنی به هیچ ننگت نیا لوده نام را

۳۰  
ساقی بیا بدور بکن شراب را  
قربان چشم مست تو چشم بدست  
ورده می‌چو خون سیاوش که چرخ کرد  
پیرانه سر ز دست جوانان شراب لعل  
در جام ریخته باد که دادند در ازل  
برکش ز روی دختر ز پرده آن زمان  
زاهد که گفت باده کساری صوابیت  
حالات عشق را ز خراباتیان پرس

آباد کن بیکت دوسه جام این خراب را  
داری چرا دروغ ز مستقی آب را  
پیمانه، کاسه سرافرا سیاب را  
آرد بیا لذت عهد شباب را  
کوثر بزا بهان و برندان شراب را  
کز چهره بر کشد گل سوری نقاب را  
بالله گراز گناه شناسد ثواب را  
کاین حال نیست زاهد عالیشان را



یکت امشتم که دولت بیدار همدست  
مطرب کجاست تا بزند راه خواب را  
شیخ از درازی شب بجز آنکه ارشود  
کوته کند حکایت روز حساب را  
(عبرت) صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد

کحل بصر غبار در بوتراب را

۳۱

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا  
که هر پیکان که بر جان میرسد بکسیت جانرا  
بمیرت گرزندان لعبت ابرو کان ایل  
برای همنشینی دهیلو جای، پیکان را  
فرو مگذار ساقی گردش پیمانه را از کف  
که در معنی مدار از دور پیمانه است دوران را  
مرا چشم درستی نیست زین پیمان شکن مردم  
بپیمایمی که تا بندیم با پیمانه پیمان را  
زهر آلودگی چون دامنست پاکست چون خوا  
بخون بگنایهی همچو من، آلوده دامان را  
گریبان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان  
چنین کز دستشان میگیری آن چاک گریبان را  
ندار و گرچه با ما التفاتی مردم چشمست  
اگر بود از هوای خاک کویت آگه اسکندر  
عجب نبود اگر زود کفر زلفت راه ایمانم  
بسوزم نفس و بانان جوین سازم اگر آدم  
نزدی سیب سمین گرز از سروستانی  
نخه دار و خدا از چشم بدان چشم قتان را  
کجا میداده در دل خیال آب حیوان را  
که در اغوای آدم شیوه این بو دست شیطان را  
برای گندمی بگذاشت از کف باغ ضوان را  
فراز قد او (عبرت) بین سیب نخدان را



۳۲  
فلک بر ماه می نازد بگير از رخ نقابت را  
پریشانست دایم چون دل با طره سنبیل  
بیای ساقستان مرا سیراب کن اول  
اگر و نبال چشمش میروی بیدار باش ایل  
عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می آید  
مخو غم زلف جانانست دست آویزت ای عاشق  
حجاب جان و جانان این تن خاکست سیاکت  
سخن زاب بقا بامی کسان ای خضر کمتر گو  
اگر خواهی بمحشر در حساب صادقین آئی

که از چشمش بفتد مه چو بید آفتاب را  
مگردیده است او هم طره پرچ نقابت را  
تو هم ای مطرب آخر گوشمالی ده بابت را  
که این جادو نهند و با فسون جلیه خوابت را  
اگر میدید خسرو آن لب شیرین عتابت را  
بمحشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را  
بده برباد اگر مشتاق جانانی حجابت را  
کس اینجا بر نمیدارد بستی خاک آبت را  
بشها با خدا چون روز روشن کن حسابت را

به بیدای خود آرا تا خدا را درخت (عبرت)

خدا را بر فکن زان چهره زیبا نقابت را

۳۳  
کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را  
من که در دل هم نمی خواهم خیالش بگذرد  
روی زیبا هر که ببیند میشود بی اختیار  
قدرت زور آزمائی با بتان ما را نبود

در کنار غیر چون دیدم نگار خویش را  
چون تو انم دید با اغیار یا رخ خویش را  
من نه تنها دادم از کف اختیار خویش را  
امتحان کردم صدها قدر از خویش را



رازم از مردم نهان ماند، کنم گر چاره ای  
از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند  
با دل من شادمانی را بود یگانگی  
بر امید روز وصل او تسلی میدهم  
خاطر مجموع خواهی، کرده رویان مگرد  
در کند از من گرامی تر سکاری نیست

چشم خون پالا و قلب بقرار خویش را  
دید چون من دوست میدارم یار خویش را  
تا نبیسم در بر خود غمگینار خویش را  
در شب هجران دل امیدوار خویش را  
ورنه، رفو میکن پریشان روزگار خویش را  
خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را

بنده خدمتگزاری نیست چون عبرت ترا

خواجگی کن بنده خدمتگزاری را

۳۴

کو خضر پی خجسته، که گم کرده راه را  
ای رهنمای گمشدگان طریق عشق  
تا وقت خویش وقف خرابات کرده ایم  
ساقی بیار باده به شکرانه ای که کرد  
آباد باد میکده کاخ جاد و هد پناه  
جاد فضای سینه گرفته است خیل غم  
فقیم ما ز دست، خدایا که میبرد

بیچاره ای ز راه ندانسته چاه را  
بر ما عنایتی کن و بنمای راه را  
ایام وقف کرده به باعث رجاء را  
دست زمانه زیر و زبر خانقاه را  
از فتنه سپهر میکده هربی پناه را  
چندان که راه آمد و شد نیست آه را  
از حالت گدا خبری پاوشاه را



تا روشن شد که ندارد برش فروغ

باروی او مواجه کن مهر و ماه را

تشبیه کرده اند با هست، یکی بگیر

از رخ نقاب و رفع کن این استباه را

خط کرد مهربان بمنت برخلاف پیش

باشد غریب خالصیتی این گیاره را

هر کس بشعر (عبرت) ورقص تو می خورد

در روز حشر عذر نگوید گناه را

۳۵

گر بزدان و اگه دارد بنده کار خویش را

خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را

سکوه پیوده است از اوضاع گیتی کاسمان

بهر ما بر هم نخواهد زد مدار خویش را

گر که در وقت در آغاز اختیار می داده اند

بر مراد خود بده انجام، کار خویش را

شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر

خود بر بی منت بیگانه، بار خویش را

گر بیاران دیار خویش داری دوستی

حفظ کن آثار یاران و یار خویش را

نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی

بخت باشد دادن از کف افتخار خویش را

آبرو گر بایت باری قناعت کن من

حفظ کردم با همین گنج اعتبار خویش را

هر که خواهد در گلستان جهان باشد غریز

برگزیند بر گل بیگانه، خار خویش را

میکشد هر جا که میخوابد غنانت ابجر

چون بدست غیر دادی اختیار خویش را

میکند از آشنایان یار با بیگانگی

کوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را



(عبرت) اندر نفس خود هر کس می اندیشه کرد

اندر آن اندیشه یابد کردگار خویش را

۳۶

گر عهد است اینچنین آن شاهد طناز را	سخت است کارای دوستان ندان پیرا
چون پرده برگیرد ز رخ پاتا بسر کردم نظر	تا در سراپا بسگرم آن پای تاسرناز را
بی مطرب می تابکی بایست کردن عمر طی	ساقی بیار آن جام را مطرب بباران سازا
چون میچشم انجام کار از شربت تنخ ابل	ساقی بشیرینی بده آن جام تنخ آغازا
راز و رون پرده را گفتند با من موبو	آری ز اهل دل کسی پنهان ندارد راز را
خواهی که گردی آشنا با محرمان کوی	از خانه دل کن برون بیگانه غماز را
تنها نیست ای مرغ جان گیتی ترا در دام تن	بندند اینجا بال و پر مرغان خوش آواز را
این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی بود	مرغی که در کنج قفس حسرت برد پرواز را
زینسان که باز از سخن سرود است در ایام ما	افسردگی نبود چرا طبع سخن پرداز را
(عبرت) ازین طبع روان وین فکر بگو شعر تر	میشایدش کرد در سخن دعوی کند اعجاز را

امروز از وی میکند بر شهر ما فخر، اصغرا

بودی بعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

۳۷

ماگدایان که بود ملک بقا کشور ما	هست آه سحر و ناله شب لشکر ما
---------------------------------	------------------------------



نشود سدره ما خطره وادی عشق	زانکه جان را نبود هیچ خطر در بر ما
همتی، چرخ پی یاری ما گو نکند	همتت پیر خرابات بود یا و ما
مانده نقش قدم راهروان در ره عشق	هست آن نقش قدم در همه جا هر ما
آشنا هر که باو شد ز خوشی بهره نبرد	هست بیگانه نوازی روش دلبر ما
نرود جز بهوای سر کوی تو بیاد	خاک چون گردد و بر باد رود پیکر ما
حالا سوخت تن خاکی باز آتش عشق	پس ازین تا چه کند با و بخاکستر ما
خو گرفته است چنان با غم سحران کج و در	شادی وصل نخواهد دل غم پرور ما
ماندیم ز غم یار و فادار تری	سالها رفت که پامی نکشد از سر ما
آنکه بر خلق ز بیداد ستم داشت روا	نیست آگه مگر از معدلت داور ما

کارمانا له وزاریت چو دعبرت نیست

بر سر مهر و وفا یار ستمگر ما

۳۸

نیازمند کند چرخ،، بانوایی را	که بی نیاز نکرد از کرم کدائی را
بگر اینک ترا روزگار داده نوا	رواست گر کنی آسوده بنیوائی را
نه آدمیست که بیگانه ای برنج از و	چه جای آنکه برنجاند آشنائی را
بلاکشان زارادت برای خاطر دوست	بجان خسته خریدند هر طلبائی را



دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد	ز کوی میسکه خوشترندید جانی را
عوام راست ارادت بشیخ و این عجبت	که از خواص شمارند خود ستانی را
بجز نبای محبت که دایم آبادست	خراب میکند ایام هر بنائی را
دین و دود که در راه عشق عمر عزیز	ز دست رفت و ندیدیم رهنائی را
میان مردم صاحب نظر برآرد سر	کسی که کحل بصر کرد خاک پائی را
خبر ز حال دل از دست و او گانش نیست	که پای بست نبودست دلربائی را
چنین که میزند آن ترک پاری دین	و گر بشهر نه بنیند پارسائی را

صواب نیست به بیچارگان ستم کردن

به (عبرت) از چه پسندی چنین خطائی را

۳۹

نیت اساک گراز خون دل تاکت مرا	قوت جانست و شاید زوی اساک مرا
خون دل روز ازل گشته نصیب من رند	توبه تاکی دهی از خون دل تاکت مرا
بیش ازین پای بنه بر سرم ای سرولند	کر چه ستم نبود رتبه کم از خاکت مرا
کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیت	غیر نقش تو در آئینه ادراکت مرا
جا گرفته است بدل درد تو چندانکه دگر	راه افغان نبود در دل غمناکت مرا
من در آن چاک گریبان تو ز اول دیدم	که گریبان شود آخر ز غمت چاکت مرا



ترک مستی که بتیہ نگم بسمل کرد  
 مہربانی کند اریار بخوروی بہ من  
 کاش می بست از ان زلف بقرکت مرا  
 کی زبد گوئی اغیار بود بکت مرا  
 چه غم از سرزنش مردم ناپاکت مرا  
 بہمت اہل دل اریار شود در رہ عشق  
 باہمہ ضعف کند چاکت چالاکت مرا

(عبرت) از دامن کہ الی شدم آزاد، کہ دامن

خواجگی، بندگی خواجہ لولاکت مرا

۴۰

نیست جز بادہ عشق تو بہ پیانہ مرا  
 مگرم کردش چہان تو سرگرم کند  
 جز خیالت نبود ہمدم و ہمخانہ مرا  
 کہ نشد گرم سراز کردش پیانہ مرا  
 بس کہ دنبال نکویان پر پرو افتاد  
 سگت طفلان بسرم شور خون افکندہ است  
 کرد رسوای جہانی دل دیوانہ مرا  
 خاطر از شہر کشد کی سوی ویرانہ مرا  
 چون دہم دامن دیوانگی از دست نیست  
 سالہا برد میخانہ شدم خاک نشین  
 بی نیازی دہد از بہمت مردانہ مرا  
 نیست جز پیر معان کس کہ ز اہنامی مان  
 ہوشیاری کہ برد جانب کاشانہ مرا  
 شد زمستی رہ کاشانہ ام از یاد کجاست  
 آن حرفی کہ زند راہ با فسانہ مرا  
 ہرگز اندیشہ ندارم بدل از شیخ کہ نیست



دانه افشاند و غافل که من آن صید نیم

که توان برو بدام از طمع دانه مرا

من که پیوسته برنج اندرم از خویش دگر

آنچو (عبرت) نبود شکوه زیگانه مرا

۴۱

هر چه کردم عجز و افسردم نیاز خویش را

آن جفا جو کم نکرد از کسب نماز خویش را

ضر من طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست

میبرم بر درگمش عجز و نیاز خویش را

دل اگر از خویش بیگانه است معذورش بد

ویده با بیگانه همدم و لنواز خویش را

راز جلنان را گو با جان که شرط عقل نیست

فاش کردن در بر بیگانه را از خویش را

میگد ازو شمع شب تار و زو میسوزد ولی

روز پنهان میکند سوز و که از خویش را

میرود از دست دل، می ماند از رفتار پای

در خرامیدن چو بنیم سرو نماز خویش را

نیست بامن سازگار آن شوخ و میسوزم ز

چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را

هر که هنگام نمازش در نظر روی تو نیست

گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را

صبح رستاخیز چون محمود برخیزد ز خاک

اندر آن هنگامه می جوید ایاز خویش را

از نوالی صوفیان را بی خبر از خویش کرد

مطرب عشاق چون نبوخت ساز خویش را

کی بخواری بگذرد عمر غریز آن را، که او

کشت با تیغ قناعت حرص و آرز خویش را

(عبرت) آنکس را که بر امید کوشی نمی خورد

گو بکن کوتاه امید در از خویش را



۴۲ هر کس درین جهان ببلانیت مبتلا  
 آن را که سرنوشت بلا بود در ازل  
 یاران هم نفس بر مایگان بکین  
 بیگانه وار روی ز خویشان بناقتند  
 از پیش ما چو تیر برفتند آن گمان  
 از دل نمی روند گرا ز دیده رفته اند  
 رفتند و باز گشت ندارند و همچنان  
 زین رفتگان نه کس سوی ما آور خبر  
 مانیز و یروز و درویم از قهایشان  
 یارب بفضل خویش گناهان با بخش  
 ما را بود مفارقت دوستان بلا  
 دفع بلا از و نتوان کرد با دعا  
 رفتند و یک نگاه نکردند بر قها  
 گفتند ترک صحبت یاران آشنا  
 کزمانی شدند بشمشیر هم جدا  
 کاندرون دیده و دل داشتند جا  
 در راه انتظار بماندست چشم ما  
 نه کس خبر شود که برفتند در کجا  
 با کاروان مرگت ازین کاروان سرا  
 کاورده ایم بر در فضل تو الهی

(عبرت) پس از عنایت یزدان عفو جرم

دارد امید بخشش از اولاد مرتضیٰ



عکس روی ساقی افتادست جام شراب

از صفای جام و لطف باده توان داد فرق

پر تو رخسار ساقی در میان جام می

درده آن صهبای چون خون سیاوشم که چرخ

چاشنی بگرفته می تا از لب میگون تو

خاک من بر باد رفت آبی بزن بر آتشم

جز خط بسزت بروی آتشت کس ندید

خافست از این که در هر مذهبی ما کافریم

گفت پیر ما که از عیش جهان بی بهره است

با وجود اینکه پر همیش ز خون خلق نیست

در میان آتش ترگشته پیدای عکس آب

کاین رخ ساقیست در ساغر هویدا شراب

در شفق گردیده گولی پر تو افکن آفتاب

از سرت پیمانه سازد و روشوی افرایاب

مینزند آنرا مثل از رنگ بر لعل مذاب

ز آتش غم تا یکی باشد دلم در التهاب

سرزند ریحان در آتش (این دیشی غجابه)

میکند تکفیر مارا، ز ابد عالی جناب

هر که از وصل جوانان می نکرده کامیاب

میکند از خون زرشخ ریائی اجتناب

هر که چون عبرت حساب کار خود امروز کرد

میبردش در بهشت عدن فردایی حساب

ز خواب سرچو بر آری، بگير جام شراب

علی الصبح ازان پیش کافتاب دد

بروی دولت بیدار سر بر آرا از خواب

چو آفتاب بر افروز رخ ز باده ناب



مراست ناله جانسوز و خون دل فیومی  
ترا سیه دلی و رنگت زرد می آرد بار  
بنای خاک بر آبست دل بند بر او  
کسی که چشم امیدش مهر گردونست  
به پیش عشق جهانسوز عجز و قدرت نیست  
ز شوق کعبه مقصودم آنچنان سرگرم  
ز دست برد غم، از دست میروم ساقی  
خدای را بکه این نکته میتوان گفتن

چه حاجتم بشرابست و بانگ چنگت و باب  
اگر چو لاله کنی چهره سرخگون شراب  
که پایدار نباشد جاب بر سر آب  
چو تشنه ایست که آب آرزو کند ز لب  
چو خانه شه و درویش در ره سیلاب  
که گشته خار مغیلان بر پیرپا سحاب  
بیا میزدیم از نیم جرعه می دریاب  
که یار مست شرابست حال ماست خراب

بر آستان تو (عبرت) چو گشت خاک نشین

پس گفت (فَطُوبَى لَكَ وَحَسُنَ بَابُ)

۴۵

سحر ز لطف نسیم و ز فیض دست سحاب  
چمن معاینه ماند بوستان بهشت  
غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار  
مکن ز باد و گساری درنگت فصل بهار  
بروز کار جوانی، نمیبستوان چو رسید

سکفت غنچه و نرگس شود دیده ز خواب  
ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب  
بر نیز باد و بسا غم شادی اجباب  
که گل باغ در آتش نهاده نعل شتاب  
ز باد و لذت عهد شباب را دریاب



تو نیز با ده بده بانو ای چنگت رباب	بیاغ ساز نواز در باب و فاخته چنگت
که تشنه ای شود از آتش روان سیراب	می است آتش و مالتنه ایم این عجبست
که فصل گل نتوان کرد ترک با ده ناب	ز با ده میوه هم تو به شیخ و بی خبر است
ز با ده می که آید و باز غصه خراب	روا دارد که باشد درین خراب آباد
کسی که ذوق خموشی یافت همچو حباب	همان دمی که بر آورد آخرین دم دوست

قسم بجان غریزان و دوستان عبرت

که صعب تر بود از مرگ، فرقت احباب

۴۶

نیت همچون روی خوش آفتاب	بارها من دیدم او را بی حجاب
گفته نا صح بود نقشی بر آب	تا حدیث عشق در دل نقش بست
کشتن عاشق چرا باشد صواب	یارب اندر کمیش ترکان خطا
چشم او دیگر نه بنید روی خواب	هر که بنید یک نظر آن روی خوب
میرودندش در غمان و در کاب	شاهدی و دلبری هر جا رود
خرمن از آتش قصب از ما هتاب	آنچه من دیدم از او هرگز ندید
موی در آتش فتد و ریچ و تاب	پیچ و تاب موی او نبود شکفت
گنج میخواستند از ملک خراب	خسروان حسن بر جای خراج



تا بنا کامی کس از جان نگذرد  
کی شود از وصل جانان کامیاب  
دور گردون را نمی باشد درنگت  
ساقیا در دادن می کن شتاب  
عمر جاویدان دهد در خاصیت  
هست فیض آب حیوان در شراب

آبرو گر بایست (عبرت) بجوی  
از غبار خاک راه بو تراب



آن بت پاکیزه رو در همه جا من است	آشده آ که که پاک از هو سم دامن است
خوی خوش و نشین با غزل و فریب	از پی صید بتان دانه و دام من است
رونق گلشن اگر از گل و سبیل بود	از رخ و گیوی او خانه ما گلشن است
در شب تاریک اگر ماه تابد چه غم	از مهر رخسار او محفل ما روشن است
خرمن زرد مرا آتش عشقش چو سوخت	گشت یقینیم که عشق آتش این خرمن است
شعله بردل که زو آتش جانور عشق	آب شود موم و شش و ریشل آهمن است
زلف ترا گفته اند آفت و نیست و دل	بی خبر از این که او فتنه جان تن است
تا کنی خویش را، همسر او زینهار	زاده تاک ای پسر، دختر مرد فکن است
دوستی و دشمنی، هر دو بود بی اثر	بی ادبی را که او با او دشمن است
می نشود خاطر م از غم و فزونی ملول	زانکه خدای جهان رزق مرصمان است

با دل (عبرت) مکن، غیر نگوئی که او

راز ترا محرم و ستره ترا مخزن است

آن را که ملک حسن و ملاحه مسلم است	چندانکه بیش ناز کند باز هم کم است
او بار قیب هم نفس و بهدم و مرا	بهدم فغان و ناله بود هم نفس غمت



کرمیت حال عاشق آشفته روزگار  
ز اشکم شود طراوت رویش فروغ بی  
آشوب و فتنه در همه عالم نمانده است  
ما در زمانه یکت دل خرم نه دیده ایم  
عشاق را ثواب و عقابت وصل و هجر  
یکشب بیابخانه ما باشش و عیش کن  
بشمار دم غنیمت و باماد می برار  
روزی که با تو شب شود آن روز عشرت  
شیطان اگر که زوره آدم به کند می

زلفش چرا سیاه و پریشان و دهم است  
گل را فروغ صفا و طراوت ز شبنم است  
چشمش بنور فتنه و آشوب عالم است  
الاولی که در غم عشق تو خسته ام است  
وصل تو جنت است و فراقت جهنم است  
کاسباب عشرت آنچه نخواهی فراهم است  
کان دم که با نشاط براید همین دم است  
شامی که بی تو صبح شود شام ماتم است  
خال تو هر هنر دل اولاد آدم است

استلیم حسن و دلبری و ملک شاعری

امروز این دو بر تو و (عبرت) مسلم است

۴۹

از قلندر مشربان فیض نظر خواهیم گرفت  
در طریق عشق بی همت نشاید زد قدم  
بیسرو پایان ملک فقر صاحب دولتند  
گریایم دولت شب زنده داری، فیضها

وز غبار راهشان کل مبر خواهیم گرفت  
همتی از مردم صاحب نظر خواهیم گرفت  
دولت از این فرقه بی پاور خواهیم گرفت  
از دم روح القدس وقت سحر خواهیم گرفت



تا گونی چیری اندر چفته درویش نیست  
می کنم در خود سفر و زبخت و الای خویش  
باده از دست بتان ساده رو خواهم کشید  
شام اندوه مرا از پی سحر خواهد رسید  
تا بود نیس و نتا بم از قضا رو در نبود  
با اگر با گرتو میجویی مراد از روزگار

پشت از اسرار هستی پرده بر خواهم گرفت  
هر چه میخواد دلم در این سفر خواهم گرفت  
نوجوانی راز سر پیرانه سر خواهم گرفت  
از نهال آرزو آتش ثمر خواهم گرفت  
تا بود ممکن سر ره بر قدر خواهم گرفت  
من مراد خاطر از وی بی اگر خواهم گرفت

تازی کرداری (عبرت) شوند آگاه خلق

روزی از کردار زشتش پرده بر خواهم گرفت

۵۰

ای آنکه جان فدائی تیر نگاه تست  
چشمش کمان کشیده و کیشتر منتظر  
دامن بخون اهل دل آلوده ای باز  
آبادی و خرابی دل نزد ما یکیت  
سرو و حریر پیکر و ماه پرند روی  
گفتم که چیست جرم کنا هم که گفت  
ای دل فغان و آه جگر سوز تا بچند

خون دلم بگردن چشم سیاه تست  
تا زان میان که قابل تیر نگاه تست  
بر پاک دامن منی همه عالم گواه تست  
این خانه خانه تو و آرامگاه تست  
بالای همچو سرو و رخ همچو ماه تست  
جرم تو عاشقی و محبت گناه تست  
کی گوش روزگار با فغان آه تست



ای عقل! سر بنه بارادت پای عشق  
زیرا تویی رعیت و او پادشاه تست

با دوست جز مکنست و غم مردم مرن  
کاین غم و مکنست سبب غم و جانت

(عبرت) براه عشق منه پای زینهار  
زین راه و بر پس که او نیکو اه تست

در هر قدم بقصد تو دیوی تاده است

بنشین بجای خود که نه ایراه راه تست

۵۱

ای دل سحر عشق که هیچ کناره نیست  
جز این که تن و هم غم غرقاب چاره نیست

باید هر چه میرسد از دوست شاد بود  
چون بر من و تو حکمت آن آشکاره نیست

در کار خیر هست توکل و لیل ما  
مارا خیال و پشخوش استخاره نیست

آن دل که در فراق غم زان نگشت خون  
ما آزموده ایم کم از رنگ خار نیست

باقال و قیل حل نشود مشکلات عشق  
این درس و بحث خبر که بر من و اشاره نیست

جانان بهای بوسه ز من خواهد و مرا  
در بهشت آسمان بخدا یک شماره نیست

گفتم مگر شماره کنم در دل بدوست  
دیدم که در دمای دلم را شماره نیست

ویدار اگر درین زمان داشت گو بهار  
مارا از جان درینغ از ان ماه پاره نیست

از عشقت ای بخرمن هستی شر زده  
کوسینه ای که آتش دل پر شراره نیست

خواهی بگیر پرده و خواهی بپوش روی  
کس را بهر چه تو تاب نظاره نیست



(عبرت) برفت از پی حافظ اگر چه گفت

در اهلیت راه عشق که هیچش کنار نیست

۵۲

باتو شب و روز نشستن خوش است	در برج غیر تو بستن خوش است
تا نشود فاشش که من عاشقم	در تو نهانی نگرستن خوش است
تا که بخندد به رخم صبح وصل	شب فراق تو گریستن خوش است
گر چه بود زلفت تو دام بلا	با همه زان دام گریستن خوش است
تیر که از شست گمان ابرو نیست	سینه هف کردن خستن خوش است
صحت ز یاد ملال آور است	دوری ازین طایفه بستن خوش است
پای خم باده بفتوای پیر	شیشه پر پیر شکستن خوش است
خرفه آلوده بسالوس زرق	در خم می بردن و بستن خوش است
زین قفس ششدری چارسوی	چاره گرمی بستن و بستن خوش است
زانکه نه عهدش بوفاتو اوم است	رشته پیوند گستن خوش است

این غزل طرفه زد (عبرت) شنو

باتو شب و روز نشستن خوش است

۵۳

بچشم مردم صاحب نظر صفائی نیست      بکشوری که در آن شوخ و دلربائی نیست



مراجده از تو نبود هوای گردش باغ  
هوای صحبت ما گرچه نیست در سر تو  
بتان بخانه دل ترک ساز ما دارند  
مگر خدای ز من این بلا بگرداند  
چو دشمنان ز چه بیگانگی رواداری  
خدای ز مددی ای دلیل کمرایان  
بحیرتم که رفیقان چگونه زین وادی  
گشاده غیر سرای معان که بسته مباد  
بنای میکده از آب و خاک عشق و صفاست  
ز بر کنار نوانی و گر بجوش رسد

که بی وجود تو در باغ گل صفائی نیست  
بجز هوای تو ما را بسرهوائی نیست  
نگان برند که این خانه را خدائی نیست  
که بهر جان من از دل تبر بلائی نیست  
زدوستی که ترا چون می آشنائی نیست  
که کم شدیم درین راه و رهنمائی نیست  
گذشته اند کزیشان نشان پائی نیست  
بروی عارف و عامی و کسیرائی نیست  
و گر به سر بدین و لکشی بنائی نیست  
میان مردم میخانه بینوائی نیست

غم زمانه برون کن بی زول (عبرت)

که غیر باوه مرا این در و ادوائی نیست

۵۴

به دانایان اگر گردون بکین است  
نمیدانم چه با دشمن و دوست  
ز کفر و دین مرن دم پیش عاشق

چه باید کرد ز فشارش چنین است  
همیشه یار ما را مهر و کین است  
که آئینش و رای کفر و دین است



نشان عاشق آن باشد به تحقیق  
تراگر صورت خوبست منظور  
مراجان در سر آن لب شد آری  
شب روزش و دباشاد کامی  
مراد ایم جوان دار و هوایش  
لب لعلت نگین خاتم حسن  
شب بھر تر از روز از قفانیت

که فارغ از خیال آن داین است  
نظر ما را بصورت آفرین است  
مکس را آفت جان انگین است  
کسی کو روز و شب با او فرین است  
سر کویت مگر خلد برین است  
خط سبز تو نقش آن نگین است  
وگر باشد صباح واپسین است

سخن کان خیزد از دل هست مطبوع

از این رو شعر (عبرت) و نشین است

۵۵

براه عشق تو ای دوست باز روی ارادت  
باستین ملام مران که من سطرعت  
بکشت بھر تو ما را و زنده کرد و صالت  
بنیر غمزه مرا گو بزن که سهم ندارم  
بدر کرده دل مستمند خو، بامیدی  
هزار جلد بگردم که گرد عشق بگردم

بجای پانہ سادیم سر زمان ولادت  
بر آستان تو بنهادہ ام ز روی ارادت  
وصال و بھر تو باشد دلیل موت و اعادت  
چرا کہ غمزه دلد و زتست سهم سعادت  
کہ بر سرش نہی پاشی برسم عیادت  
ترا بدیدم و در من سعی جلادت



امید مهر و محبت چگونه باشد م از تو  
بزدل هیچکس انکار عاشقی نتوانم  
مباش غره بازوی خود که بیش رفعت  
خدای را چون دانست مستحق پرستش

که بر جفا و ستم کرده است طبع تو عادت  
که آب دیده و رنگت زخم دهند شادوت  
نمی دهند کسی را بجد و جهد و رشادوت  
نمود شیخ ریائی بشرط فرد عبادت

گفت نیست بر نزار حد کجسته (عبرت)

چرا که هست بدین لطف طبع جای حسادت

۵۶

بر چرخ خروش یارب ماست  
گر آب بقاست مشرب خضر  
از چشمه خضر چشم بستیم  
شب رفت و نیامد آن مه تمام  
ما عاشق و رند و می پرستیم  
ما طالب باده ایم و ساده  
در چشم شما اگر گدائیم  
از فتنه دهه کید گردون  
در راه طلب خلوص نیت

این بی تو نوای مهر شب ماست  
نوشین دهن تو مشرب ماست  
تا آن لب نوش بر لب ماست  
دردا که چو دوش امشب ماست  
این کیش و طریق فیهب ماست  
وین هر دو مراد و مطلب ماست  
شاهی دو کون منصب ماست  
میخانه عشق مهر ب ماست  
زاد ره و صدق مرکب ماست



رویش قمرست و ابروان قوس      وان سنبل زلف عقرب است

ماسوخته اختریم (عبرت)

وان خال سیاه کوکب است

۵۷

چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت	عالم همه آیات خدا هست و جدانیت
ما پر تو حقیقت و نه او نیم و همو نیم	چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت
در آینه بنیید اگر صورت خود را	آن صورت آینه شما هست و ثمانیت
هر جا نگری جلوه شاه غیبی است	او را نتوان گفت کجا هست و کجانیست
این نیستی هست نما را به حقیقت	در دیده ما و تو بقا هست و بقانیت
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی	گویند گروهی که فنا هست و فنانیت
هر حکم که او خواست براند بسر ما	ما را اگر از ان حکم رضا هست و رضانیت
از جانب ماسکوه و جور از قبل دوست	چون نیکت بنیم روا هست و روانیت
کو جرأت گفتن که عطا و کرم او	بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرانیت
در ویش که در کشور فقرست شهنشاه	پیش نظر خستگداه هست و گدانیست

بی مری و لطف از قبل یار به (عبرت)

از چسبیت ندانم که روا هست و روانیت



تا پیش نظر و لب بر ما آمد و بگذشت  
 بر خاست فغان از دل دیوانه چو دروی  
 در خواب گران دیده ما بود غفلت  
 آن فتنه که آشفته کن کشور و لهاست  
 گر جور و جفا بود، و گرمه و وفا بود  
 باشد در و دیوار پر از موج لطافت  
 چون کعبه زیارتگاه اصحاب صفا شد  
 در شیشه دل، عکس می افتاد و بجای ماند  
 در وصف میان تو بسی نکته باریکت  
 دیدیم غم و شادی ایام و زمانه

سیلاب سر شکست از سر ما آمد و بگذشت  
 دله دار پری پیکر ما آمد و بگذشت  
 کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت  
 صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت  
 زان ترکت سپهر بر سر ما آمد و بگذشت  
 زین کوچه مگر لب بر ما آمد و بگذشت  
 هر جابت سیمین بر ما آمد و بگذشت  
 نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت  
 در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت  
 نیک و بدش از منظر ما آمد و بگذشت

(عبرت) ز دل آرام می رفت که آنجا

آن شاید میخاکر ما آمد و بگذشت

حدی جمال خوب تر از کمال نیست  
 منما به مردم آن رخ نیکو که اینیت  
 گفتم مگر به چشم در آید مثال تو

ایمن چنین جمال ز عین الکمال نیست  
 از چشم بد هر آینه با این جمال نیست  
 روح مجرّدی تو و صیحت مثال نیست



در طاق آسمان سر هر ماه دیده ایم  
نسبت بسرو راست نیاید قد ترا  
پیرانه سر مرا بجوانی فتاده کار  
چندم نوید میدهی از احتمال وصل  
باشد محال اگر چه صبوری بجزایر  
مارا که در فراق بی پایان رسید عمر  
زهد آورد ملال و غم عشق و جد حال

چون خفت ابروی تو بخوبی ملال نیست  
هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست  
کاسایش خیال نش در خیال نیست  
مشاق را، تحمل این احتمال نیست  
لیکن امید وصل چو باشد محال نیست  
نبود عجب اگر که امید وصال نیست  
دلشاد آن کسی است که بی جد حال نیست

غیر از دلی که با غم عشق است شادمان

(عبرت) بروزگار دلی بی ملال نیست

۶۰

در شهر دلی نیست که در دام شمانیت  
آن کیت زندان قدح نوش خرابات  
آن آب حیاتی که سکندر بر هش مرد  
هر چند بود سروسی دلکش و موزون  
زیبا و لطیف است اگر چه گل سوری  
یا رسم وره مهر و وفا هیچ نبودست

یارند نظر باز که بدنام شمانیت  
کو تشنه ته جرعه ای از جام شمانیت  
جان بخش ترا ز لعل می آشام شمانیت  
اندام و برش چون برو اندام شمانیت  
در لطف و صفا چون زخ کلغام شمانیت  
یا بوده ازین پیش و در ایام شمانیت



دی گفت بمن شیخ که تو کافر عشقی  
هرگز نشود رام کس آن آهوی حشی  
کوشش نکند در طلبش فایده، کان شوخ  
هرگز بجسی کام نبخشد و نبخش

گفتم بتر این کفر اسلام شما نیست  
تثمانه همین رام من رام شما نیست  
آرام دل ما و دلارام شما نیست  
تثمانه بکام دل نا کام شما نیست

گفتم طمع بوسه ندارد ز تو (عبرت)

خندید که دور از طمع خام شما نیست

۶۱

در صد هزار میکده یک اهل حال نیست  
سرمایه سعادت دنیا و آخرت  
آسودگی اگر طلبی بی خیال باش  
ما پادشاه کشور عشقم و تائب  
وصف تو نیست حد سخن که پای قد  
خون من حلال و وصالش بمن حرام  
گویند در جهان نشود پیر کس ولی  
اینجا هوای خرم و خوش هر چه دیده ایم  
بنسیم ستر صنع خدا در جمال یار

آنجا بجز مباحثه و قیل و قال نیست  
الا که در مصاحبت اهل حال نیست  
هر چند هیچ کس بجهان خیال نیست  
پاینده ایم و شاهی بازوال نیست  
آنجا نهاده ای که سخن را مجال نیست  
آگاه این سپهر حرام حلال نیست  
چون کس ندیده است بجز جمال نیست  
جز در هوای کوی تو این اعتدال نیست  
ما را نظر بلف و رخ و خط و حال نیست



کاری که آن محال بود در نظر ترا      همت در آن اگر بجاری محال نیست

(عبرت) اگر بیدۀ عبرت نظر کنی

دنیا و هر چه هست در او جز خیال نیست

۶۲

درویش را که ملک قناعت مسلم است

آن را که دل نسبت بر اسباب نیوی

بر هر کسی که بگری، از عمر بهره اش

یکت آنکه بر متاع جهان بنگی نداشت

بسیار دوست یافت شود در نشاط و عیش

از مال و جان دینغ نشاید زیار داشت

گر نیست طاقت غم و اندوهت ای فیق

ساقی ز جم فسانه چه گوئی که گفته اند

گردد کجا خراب خرابات کاین بنا

عیشی که بانگ چنک و بت شنگ و قفل و می

گرد بهشت مطرب و معشوق و می نبود

(عبرت) جواب آن غزلست این که گفته است

نه در دلش لال و نه در خاطرش غم است

اسباب شادمانی خاطرش ابرام است

گاهی نشاط و شادی که محنت و غم است

تا در جهان بود همه حال خسته ماست

لیکن بگاه محنت و بیچارگی، کم است

کز جان و مال یار موافق مقدم است

عاشق مشو که عشق بدین هر دو توام است

آن را که جام باده میسر شود حجم است

چون عهد عاشقان وفا کیش محکم است

در وی نبود عیش و خوانش که ماتم است

آنجا بهشت نیست برادر جسم است

کارم چو زلف یار پریشان در هم است



درهای بسته چرخ برویم گشاده است  
 من رندم و قلندر و قلّاش می پرست  
 از رندی و قلندری انکار کی کنم  
 من بسته ام و آن ز سخنها می ناپسند  
 هر کس که دل بدست کمان ابروان سپرد  
 ناچار مات میشود آنکس که رخ نهاد  
 باور نمی کنم که نصیحت کند قبول  
 سگر خدا که از پس هفتاد سال عمر  
 بهمت زیر میکده باید طلب نمود

کان ماه مهربان ب سرم پانهاده است  
 لوح و لم ز نقش خرافات ساده است  
 مادر مرا برای همین کارزاده است  
 گرد عی به فحش زبان برگشاده است  
 مردانه پیش تیر ملامت ستاده است  
 در عرصه ای که شاهسوارش پیاده است  
 آن عاشقی که دین دل از دست داده است  
 بازم هوای مطرب معشوق داده است  
 کودستیگر مردم از پافتاده است

(عبرت) اگر که قافیه را باخت پاک نیست

زیرا که گاه نظم سخن بی اراده است

رویت که به صنع حق گواهیت  
 برد که تو دمی گدائی  
 گاهی بنگر بد آنکه از تو  
 چون غنچه گشاده عقد دل

دیباچه رحمت الهی است  
 خوشتر ز هزار سال شاهی است  
 قانع بگناه گاه گاهی است  
 در دست نسیم صبحگاهی است



بی پا و سری که ترک سرگفت	دیگر چه غمش ز بی کلاهی است
هر جا که رود پناهگاه است	آن را که پناه بی پناهی است
ذوقی به کمال هر که دارد	آگه ز کمال او کماهی است
در ظلمت خطش آن لب نوش	چون آب حیات میا هی است
با وسعت عفو و رحمت دوست	تقصیر بزرگت بی گناهی است
عذر بسته از گنه که گویند	نزدش ز گناه عذر خواهی است
استاد غزل منم درین عصر	بر قول من این غزل گوئی است

صیت سخنان (عبرت) امروز

از ماه گرفته تا بپای است

۶۵

ز بس کردم درین گیتی اقامت	مراجم دور ماند از استقامت
بلی از استقامت دور ماند	مراج، آن را که یکجا کرد اقامت
دلم عاشق شود و رسوا شدم من	کنه کرد او، کشیدم من غرامت
ملامت دارد از پی عاشقی لیکت	نکو تر باشد از زهد و سلامت
ز هر کاری بغیر از عشق ب	ندیدم حاصلی غیر از ندامت
برندی اقتدا میکرد اگر شیخ	نی گردید محسوسم از امامت



خدا را با که گویم کان ضمر راست  
 کرم باد گیران ، با مال نامت  
 قیامت میکند و رفتنه جوی  
 بهر جا بگذرد آن سرو قامت  
 و لا تا می توانی نیگونی کن  
 که نامت زنده ماند تا قیامت  
 لبش جان داد اگر چشمش مرا گشت  
 بی باطل شود سحر از کرامت

برندی هر که چون عبرت بمرشد

کجا اندیشه دارد از ملامت

۶۶

صنمی ساده و مینمای شراب و لب گشت  
 باشد این هر سه مرا کوثر غلمان بهشت  
 باوه کنه ز دست صنمی لاله عذار  
 خوش بود خاصه بنور و زمره اندر لب گشت  
 این جهان گذران را که زانند به خوشی  
 آنکه تا زاد و بشد جام می از دست نهشت  
 میخور و خون دل خلق و ز خون تن رز  
 می کند منع مرا از اهد پاکیزه بهشت  
 خوی بدرابه نصیحت نتوان کرد و نکو  
 نشود خوب بشاطه گری صورت نهشت  
 پیر زال فلک سفله که زو این همه چرخ  
 رشته ای در خور تحت اسنخت شیخ نهشت  
 بستر خواجه آزاده چه سنجاب و چه خاک  
 بالش بنده و ارسته چه دیبا و چه خشت  
 چون بخو میگری جمله تاش که اوست  
 مسجد و دیرو خرابات و کلیسا و کنشت  
 بهره از نعمت پاینده عقبان بهر  
 هر که از دولت ده روزه دنیا گذشت



(عبرت) امروز بشو، دقت فکرت، که دیر

سر نوشت تو همانست که دیر نوشت

۶۷

من کیم آشفته شیدای مست	رند حسه ربانی شاهد پرست
سال و مه افکنده به خمخانه رخت	روز و شب افتاده به نیجانه مست
پای نهاده بسرننگت و نام	شسته هم از دین و هم از کفر و دست
رندم و قلاش و جزاین شیوه ای	یادندادند مرا در الست
جزمی و مطرب که بود دلپسند	نیست پسند دل ما هر چه هست
سهل بود مدرسه گر شد خراب	طاق خرابات نیاید سکست
راه سوی عالم معنی بجوی	چند بصورت شده ای پای بست
مرد خدا بین نبود خودتای	نفس پرستی نکند حق پرست
عمر با فوس نباید گذاشت	بی می و معشوق نباید نشست

(عبرت) و امید رهایی ز عشق

کیست که بتواند ازین دام رست

۶۸

موی است ترا در کمر ای شوخ میان نیست	هیچ است ترا در دلب ای ترک دُن نیست
گیرم که بود سروسهی چون قد و بالات	از سیم ندارد برو در باغ روان نیست



بستان و بده بوسه و جان خواهی اگر سود  
 بردوش دل عاشق اگر وصل دهد دست  
 شب نیست که در محبت دل‌های پی‌شان  
 آنکس که زند طعن بشعر و ادب امروز  
 حیوان نبود با خبر از عالم انسان  
 می‌راصنی جوهر جان گفت و نگو گفت  
 در ملک جهان هر چه بود از کهن و نو  
 اندوه جهان را و غم و ور زمان را

زیرا که درین داد و ستد هیچ زیان نیست  
 بار غم عشق تو بسکروح کران نیست  
 تا وقت سحر قصه ز موت میان نیست  
 فرداست کز و فرسخ نام نشان نیست  
 این گفته یقین است و در او جای گمان نیست  
 جان بخش چرا هست اگر جوهر جان نیست  
 چیزی چومی کهنه و دلداری جوان نیست  
 در مان به این نبود و وار و به از آن نیست

و مسازی (عبرت) همه شب بامی و معشوق

چون روز پدیدست که بر خلق نهان نیست

۶۹

ندارد گرسه ما یار غم نیست  
 چرا ناشاد باشم به یاری  
 همه لطف تو با بیگانگانست  
 مرا در کوی خود کشتی و کس را  
 بدین اندام و زیبائی، نگاری

که روی خوب در آفاق کم نیست  
 که از اندوه هم او را هیچ غم نیست  
 ترا با آشنایان جز ستم نیست  
 جواز کشتن صید همه نم نیست  
 نه در دنیا که در فردوس هم نیست



برهیز از بدی تا میستوانی  
ز اسکندر مانند آئینه بر جای  
نیاید زان سبب میخانه زاهد  
از ان چون لاله ام پمانه خالیست  
ولی کز مهر دنیا نیست خالی  
مراد عبرت) زمین دولت فقر

که جز نیکان بعالم کس علم نیست  
نشانی غیر نام از جام جم نیست  
که پیش می فروشان محترم نیست  
که جلیهم همچو نرگس پردم نیست  
بکیش من کم از بیت لقم نیست  
برهیزا کس و کس پشت خم نیست

دم و دودم ز آه و ناله گرم است

که ارا خانه بی دود و دم نیست

۷۰  
وقتی دل سودا زده شور و گری داشت  
از مهر و جهان فارغ و مشغول بخود بود  
یا پیر معنان بی خبر از سرقدر بود  
گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است  
از خانه ماراه به میخانه دراز است  
شد شوق طلب همراه مادر سفر عشق  
مافی خطر از بادیه عشق گذشتیم

آتش شرمی میزد و سوزش اثری داشت  
با ابل نظر ستری و با عشق سری داشت  
یا آنکه ز ما داشت نهان که خبری داشت  
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت  
ای کاش که این خانه میخانه درمی داشت  
صد شوکر که بگذشت ز ما که خطری داشت  
ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت



پرویز به شیرین و شکر عشق نیبخت

می کند دل از یوسف و می بست زلفش

افسوس که از دایم طبیعت نشد آزاد

چون شاد شیرین لب ماگر شکر می داشت

یعقوب چو او گر بصباحت سپری داشت

آن روز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهان نیست بسا مان

ای کاش بکار دل عبرت نظری داشت

۷۱

یاراگر جلوه کند جان جهان اینمه نیست

وصل اگر دست دهد محنت هجران بهلت

هیچ پی از لب او بردهنش نتوان برد

زاهد از کوچه پند ار گذر نتوانست

در بر عرصه بی پاوسه عالم عشق

طاعت دوست بامید جهان نتوان کرد

میری چند پی مال و منال اینمه رنج

از بد و نیک جهان غم مخور و شاد باش

خاطر آزرده چه داری ز غم سود و زیان

گربالین من آنی بعبادت وقت است

پیش آن جان جهان دادن جان اینمه نیست

چون بهارست پی رنج خزان اینمه نیست

با وجودی که ز لب تابد مان اینمه نیست

ورنه از صومعه تا دیر معان اینمه نیست

وسعت دایره کون و مکان اینمه نیست

زانکه با حسن عمل باغ جهان اینمه نیست

مدت عمر که در ملک جهان اینمه نیست

زانکه مقدار جهان گذران اینمه نیست

غم مخور و شاد بزی سود و زیان اینمه نیست

که در وقت نماندست و زمان اینمه نیست



(عبرت) آن سرور روان گر قدمی رنج کند

رنجتن در قدمش نقد روان اینهم نیست

۷۲

آن را که بجوی دوست راهیت	از حادثه اشش گریز گاهی است
بگذار درست بشکند دل	کو را بدل شکسته راهی است
من عشق بتان صواب دادم	اینست مرا اگر گناهی است
بی طلعت آن مه دو هفته	هر خطه مرا افزون ماهی است
در لطف و صفا گل بهشتی	پیش رخ او کم از گیاهی است
دوست بروز حشر مارا	از موی تو نامه سیاهی است
تا چند بکام دیگرانی	مارا هم ازین ندکلاهی است
جان فلکی به جسم خاکی	افتاده چو یوسفی بچاهی است
زین چاه چو رست دانی آگاه	کو را چه مقام و عزو جاهی است
اکنون که ز جور چرخ (عبرت)	نه داد رسی نه داد خواهی است

بر درگاه پیر می فروشان

بشاب که بهترین پناهیت

۷۳

آنکه منظور دیگر غیر تو اشش نظر است	پیش صاحب نظران هر که بود بی بصیر است
------------------------------------	--------------------------------------



نسبت کفر برندان نظم باز و به  
 آنچنان کرده اثر و دلم افسانه عشق  
 در ره عشق که گویند خطرناست بسی  
 زان لب لعل که پیداست در آب حیات  
 بامن آن عهد مودت که ازین پیش مثبت  
 دل سرگشته من در طلب خاک درش  
 گرچه زاندازه گذشته است ستمکاری او  
 میکند عیب من از بی هنری زاهد شهر  
 شب نشینان سحر خیز، مسیحا فسد

زاهد شمس، گمانم که زودین بی خبر است  
 که جز آن هر چه گویند بمن بی اثر است  
 ما دو صد بار بر قسم بسی بی خطر است  
 قسمتم از تو چه پنهان همه خون جگر است  
 اگر او کرده فراموشی مراد نظر است  
 سالها رفت که چون باد صباد بد است  
 با همه باز و فاداری ما بیشتر است  
 غافل از این که یکیش عیب و نهایش نه است  
 آری این فیض در انفاس نسیم سحر است

(عبرت) ارامن و سلامت طلبی عشق موز

عاشقی با حشاش رنج دل و درد سراسر است

۷۴

ای که در استیلا نیکوئی بجز شاه نیست  
 عام را در خور نباشد هدم خاصان شدن  
 دولت بی درد سر خواهی همان درویشی است  
 هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی

رحم کن بر حال درویشی که او راه نیست  
 بنده هرگز لایق تشریف بزم شاه نیست  
 ناصح اگر گوید مشور ویش و لتخواه نیست  
 امتیازی پیش چشمش راه را از چاه نیست



می کند انکار اگر زاهد مقام عشق را  
 با هوشاکی هوای دوست نبود سازگار  
 حیرتی دارم از آن دلدار هر جانی که است  
 زو قدم در راه مشتاق حرم گریبی دلیل  
 تا که در میخانه دل سرگرم دور ساغر است  
 شام هجران را در از افاده دوران نه هیچ

چون در آنجاره ندارد جای هیچ کراهیت  
 در دل مایا هوای او هوس ارا نهیت  
 در همه جا وز نقاشی هیچکس آگاهیت  
 اشتیاق کعبه باشد رهبرش گمراهیت  
 آگه از سپر سپهر و دور مهر و ماهیت  
 دست ما از دامن آه سحر کوتاهیت

هست (عبرت) از دو عالم بی نیاز از مین فقر

هرگز نش در سر هوای مال و حرص حابهیت

۲۵

با اینکه آشناست بمن پاسبان دوست  
 سکت از قدیم دشمن درویش بوده است  
 آئینه سکندر و جام جهان نما  
 از ما پیرس راز نهان را که قلب ما  
 هست این سخن درست بر اهل دل که نیست  
 در دست بنده هر چه بود آن پادشاست  
 استاد ما که شاد بود روح پاکت او

بیگانه و شش بر اندم از آستان دوست  
 بیو ده نیست دشمن من پاسبان دوست  
 باشد کنایت از دل ما و دمان دوست  
 سر بسته حقه ایست راز نهان دوست  
 جز در دل شکسته عاشق مکان دوست  
 ما راست نقد جانی و باشد از آن دوست  
 ما را نداد یاد بخرداستان دوست



از دوست هر که یافت نشان گشت بی نشان  
در حیرتم که از که پرسم نشان دوست  
از ضعفم آبخان که اگر باز بینم  
رحم آورد بن دل نامهربان دوست  
پیش حبیب، شگوه، نیاوردم از رقیب  
نامش نخواستم گذرد بر زبان دوست  
گر میکشد مهر و گر میکشد بهت

(عبرت) نزد دوست چشم نهوشد بجان دوست

۷۶

بزرگواری مرد از شرافت ادبی است  
ادب چو نیست چه سود از شرافت نبی است  
سخن که هست در اوصاف دوست، دست بست  
برند اهل دل، ارپاری و گر عربی است  
نهاد بد به نصیحت، کجا شود نیکو  
چه سود تربیت آن را که خوی بولهبی است  
نظر بطاعت و عصیان ماندار و دوست  
عذاب رحمت او را بهانه بی سببی است  
ز راز دهمه من دم که عقل هیچ حکیم  
هنوز باز ندانسته کاین چه بوالعجبی است  
بود بکام و لم روزگار و نیست عجب  
که این غنایم از فیض آه نمیشی است  
طریق عافیت از من مجو که طالب دوست  
نه آن کسی است که در بند عافیت طلبی است  
پدید عکس جمال تو از زجابه دل  
چو عکس باوه صافی ز شیشه جلی است  
بخنده ای بنوازم که غنچه دل من  
شکستگی از آن خنده های یربی است  
مفرحی که علاج غم زمانه کند  
نوامی چکت و رخ خوب باوه غنمی است



همین نه گفته (عبرت) لطایف حکم است

که در بیان بدعیش معانی ادبی است

۷۷

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجا است	که آرزوی دل و عین مدعا آنجا است
کجا رویم از آن آستان که در همه حال	مراد خاطر امیدوار ما آنجا است
تراز رحمت محض آفریده اند مگر	که هر کجا که تویی رحمت خدا آنجا است
مقام امن و سلامت دیار بی خبریت	مکان مردم و ارسته از هوای آنجا است
تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو	که جای خانه بدوشان بنوا آنجا است
در آبجوی خرابات اگر صفا طلبی	که بزم خاص عرفیان با صفا آنجا است
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه	که ملک سرمدی و عالم بقا آنجا است
نصیب هر که به گیتی بلا و محنت شد	بهر کجا که رود محنت و بلا آنجا است
ز می فروش علاج غم مانده بجوی	که درد محنت ایام را دور آنجا است
فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست	برو بجلقه رندان که رهها آنجا است

برو بسیکده (عبرت) ز خانقاه و بین

که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجا است

۷۸

تا بتو دل عهد مودت ببست	از همه کس رشته الفت گست
-------------------------	-------------------------



هر که نطفه جز بحالت گشود	بخت برویش در دولت بخت
زلف تو سر رشته امید ماست	لوامی گر آن رشته نیاید بدست
کار مرافتند چشم تو ساخت	جان مرا ناوکت ناز تو خست
دل که ز قید دو جهان رسته بود	باهمه کوشش ز کدت ز رست
فکر سگشت دل ماگر نبود	داد چرا، باد برفت شکست
در رخ تو معنی صنع خدا	کی نگردد مردم صورت پرست
آنکه به خشم از بر مارفته بود	از در مهر آمد و با مانشت
رام شد آن صید رمیده ز بند	ماه بدام آمد و ماهی بخت
ماشده از بادۀ عشقش خراب	اوز می حسن و جوانیت مست

هر که بدان روی نطفه کرد باز

بست چو (عبرت) نظر از هر چه هست

۷۹

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت	تا هست ناله نغمه موزون تار چیت
با جویبار چشم من و سرو قد یار	سرو کنار جوی و لب جویبار چیت
بی دار و گیر کشور دلهابدست تست	با عاشقان ترا دگر این گیر و تار چیت
در راه انتظار تو شد چشم ما سپید	در آمدن ترا سبب انتظار چیت



جز آب چشم و آتش دل در هوای تو  
ما از درون پرده زبیر و نچو آگیم  
چون اختیار ما و تو در دست دیگریست  
آخر جز اینکه موی سیاهت سپید شد  
آنان که زنگت زاینده دل زدوده اند  
منعم بنار و نعمت و درویش در غنا

سودی که گشت حاصل این خاکسار چیت  
ای یار پرده در، و گراین پرده را چیت  
این دست و پا و کوشش بی اختیار چیت  
حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیت  
زاغاز آگست که انجام کار چیت  
تا خود درین دو حکمت پرور کار چیت

(عبرت) بگوش جان بشنویند آن حکیم  
غمخوار خویش باش غم روزگار چیت

۸۰

ترا که با همه آفاق چشم الطافست  
کجا بحشم غایت باشنا نگر می  
بگو که از شرف خود بیوش چشم امید  
بود چه سود ز گفتار نیست چون کردار  
بهشت ارث بنی آدمست از آدم  
کجا دهند مرا ره بجوی او کانا جاست  
صفای باطن از انفاس خود کند ظاهر

درینغ داشتن از مانه شرط انصافست  
ترا همیشه به بیگانه چشم الطافست  
گدا که چشم امیدش به بت اشرافست  
نظر چو نیست دم از معرفت و نلافست  
که هر چه ماند از اسلاف حق خلافست  
بهشت ممکن یواکان در اعرافست  
بسان صبح دوم هر کرانفس صافست



ز دخل باده بود خرج پیر باده فروش

بگو ازین دو که اندر ستگار به شتر

چنان کناره گرفتیم ز خلق چون غنقا

فقیه مد رسه خر جش ز دخل اوفاف است

ترا اگر نظر صائب است و انصاف است

که بی نشانم و نامم ز قاف تا قاف است

سخن بجز بر اهل سخن مبر (عبرت)

محک بقدر زروسیم، چشم صرافست

۸۱

ترا همین نه من ای خوب روی ارم دوست

دل شکسته که بر طره تو پیوسته است

خلاف زاهد ظاهر پرست، گاه نماز

وجودتست مخم ز آب خاک و بهشت

بدوستی که نشایند آشنایی را

بدان نگار وفادار ای ملا مسکوی

بروی خوب سپارند مردمان دل و من

بهمر خویش کجا روی و نخوشی بیند

روا بود که بپایش نهند سر تسلیم

دل مرا که مقیمی مسافرست، مقام

بهر که میگری دوستدار روی نکوست

نگاه دارد در ستش که بسته بر یک دوست

رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست

کسیکه با تو صنم به دست در مینوست

جماعتی که بدشمن برند شکوه دوست

چگونه دل سپارم که دلبر و دوست

غلام حالت آنم که خوی او نکوست

ستمشی که نگارش شکر و بدخوست

کسی که یافت رفیقی که یکدل و یک دوست

برینست و بدنبال دوست و تک دوست



حسد بگفتن (عبرت) اگر برنده رواست

چرا که ملک غزل این زمان مستم اوست

۸۲

چشم من و عالمی براهست	تا با که ترا سرنگاهست
در چشم ترم خیال رویت	در آب زلال عکس ماهست
چشم تو و بخت ماست در خواب	زلف تو و روز ما سیاهست
بی روی تو روزگار ماتار	بی خال تو حال ما تبا هست
عشق تو و دودمان عشاق	چون صحبت آتش و گیا هست
تو پادشاهی به کشور حسن	دلهای شکسته ات سپاهست
تا کی گل باغ وصل چمنم	حالی که رقیب خار راهست
ز نهار مخور فریب چشمش	این فتنه گر آب زیر کاهست
داد من ازین بود که بر من	بیداد زد دست داد خواهست
زافته ارگنه اگر خموشم	خود هر سر موی من گواهست

از رحمت و عفو دوست (عبرت)

نومیدی محبسه مان گناهست

۸۳

دانی گرت از حال دل ناخبری هست	کز موی تو بر روی تو آشفته تری هست
-------------------------------	-----------------------------------



سر بر سر زانو نهم آئی چو تو در بزم  
 راه گذر از کوی تو ام نیست که آنجا  
 داند ز صاحب نظران از در معنی  
 در راه روان در طلب نیست و گرنه  
 در صومعه داران خبر از بی خبری نیست  
 تا عشق زند در تو شرخاک نشین باش  
 فیضی ز پی هر خطری میرسد از غیب  
 جز در دشت با نگاه و دعای سحری نیست  
 دانی که فلک از چه مرا کام بخشید

تا غیر نداند که مرا با تو سری هست  
 دامی ز بلا بر سر هر رگداری هست  
 آن را که بدان صورت زیانظری هست  
 در راه طلب هر قدمی راهبری هست  
 با اهل خرابات بود گر خبری هست  
 کاند ر دل خاکست ز عشق اثری هست  
 زین بادیه بیرون نروم خطری هست  
 گر تیغ بلا را بحقیقت سپری هست  
 بیوده گمان برد که در من نهی هست

کام دل (عبرت) بده ای صرخ، که اورا

در دل نه زدنش نه زبیش اثری هست

۸۴

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست  
 ز اسرار الهی دلی آگاه نباشد  
 پاکست ز آلائش دنیا دل درویش  
 رندی که بود سینه اش آتکده عشق

یا هست و بد امان و بیم و ترسی نیست  
 در هست همانست که در وی هوسی نیست  
 آری بگاستان ارم خار خسی نیست  
 سرگشته چو موسی بامید قلبی نیست



نه ملکت جهان خواهم و نه نعمت فردوس  
حال دل افسرده مرغان گرفتار  
بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آرم  
بر من نظری کن ز عنایت که در آفاق  
هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ  
زاهد نبیره دره بخرابات که آنجا

کز دوست بخرد دوست مرا لقمی نیست  
آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست  
کز عمر مرا غیر همین دم نفسی نیست  
غیر از تو مرا چشم عنایت کسی نیست  
شهباز بهما سایه شکار مگسی نیست  
چون صومعه منزله هر مله بوسی نیست

تا بادل آسوده خوری باده چو (عبرت)

در دیر معنای رو که در آنجا عسلی نیست

۸۵

در ره عشق تو بی پا و سری نیست که نیست  
سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست  
زند تو دامت اندر طلب و زاهد خشک  
رفت عمری که بشکرا نه شهبای وصال  
من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر  
رهروی نیست که باشد بپرش شو طلب  
جوئی از بی سرو پایان خبر منزل یار

چون صبا در طلبت در بدری نیست که نیست  
شور ویدار تو در هیچ سری نیست که نیست  
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست  
ذکر خیر تو بلب هر سحری نیست که نیست  
سوی ما خاطر صابن نظری نیست که نیست  
ورنه در دیر معنای راهبری نیست که نیست  
که درین سلسله صاحب خجی نیست که نیست



اینقدر هست که عیب است درین ملک مهر  
فقد خیرست فلک اینهمه غافل نشین  
کسی از خوان فلک مائده عیش نخورد

ورنه در کشور ما با هنری نیست که نیست  
خاکیان از دانش خطری نیست که نیست  
خون ازین کاسه روزنی نیست که نیست

از خدا جور ترا دل بدعا خواسته است

ورنه در ناله (عبرت) اثری نیست که نیست

۸۶

در مملکت عشق، سما و سکی نیست  
آن جنت موعود که فرموده خداوند  
مخصوص بود مرتبه عشق با انسان  
چو لایکه جان عالم عشق است محبت  
آن قوم که گویند ز عشقم خبردار  
باز ابد سالوس ز سرمایه تقوی  
خسته جگران غیر منکدان و دمانت  
بهران، محک عاشق صادق بودار  
جان زنده بجانان و ازوبی خبر آری  
روشن بود از نور رخت مردم دیده

مهر و مهر و روز و شب دور فلکی نیست  
آن عالم عشقت درین هیچ سکی نیست  
شایسته این رتبه والا ملکی نیست  
میدان جهان جایگاه ناز و تنی نیست  
زین مسئله آگاه از ان جمله یکی نیست  
جز بسجده صد دانه و تحت انگی نیست  
دانند که در خوان ملاحی یکی نیست  
بهر ز خالص به از آتش محکی نیست  
از آب و ز ماهیتش آگه سکی نیست  
بی روی تو در دیده کس مریکی نیست



(عبرت) که گذشت از سر جان در عشق  
 حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

۸۷

و لم زویدن آن بت دست بیرون رفت	ز دست رفت ولی بت پیست بیرون رفت
و آن او به شکر خنده دل زدستم بود	و لم به هیچ در آخر زد دست بیرون رفت
مرا که دل تهنی از یاد غیر بود، چهره	خیال یار و توانشست بیرون رفت
زمن رمید نگاری که رام بود بمن	چو مه زد ادم چو ماهی شست بیرون رفت
بزم آمد و نشست و باده خواست غیر	درست چون دل یاران گشت بیرون رفت
بخل از سه شوخی دل حرفیان را	چو برود در شکن زلف بست بیرون رفت
ز اشتیاق تقایش کنون و لم از دست	برون ز رفت که روز است بیرون رفت
بهار عمر از آن خوش گذشت ز کس را	که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت
ز هر چه هست بخرد دست در گذر که بدست	کسی رسید که از هر چه هست بیرون رفت
ز شهر بند طبیعت کسی که چون (عبرت)	کمند نفس و هو را گشت بیرون رفت

ازین حصار مقرر نشد شوق رقص کنان

روان چو از قفس تن برست بیرون رفت

۸۸

زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است      نادان بهر چه آگه از آن نیست دشمن است



عجب و نماز و کبر و ریاضت و نیست  
ما پاکدیده ایم و ز خوبان روزگار  
تو نور چشم و راحت جانی و جای تو  
صبح امید من توئی ای آفتاب روی  
روی نیاز بنده بحر سومی خواجه نیست  
در ویش را بخوان ملوک التفانیست  
هرگز هوای دانه نمی افکند بدم  
افسانده آستین مناعت پر و کون  
گرا اهل دانشی ز من این پند گوش کن

(عبرت، سخانه هر که گلی داشت در کنار

کی در سرش هوای تماشای گلشن است

۸۹

شدت محو سراپای من چنان در دوست  
نه عاشقت که از یار بگسلد پیوند  
بپند ناصح عاقل ترک عشق مگوی  
کسی که عیب کسان باز جستنش هنر است

عجز و نیاز و صدق و صفا عادت نیست  
یاری گزیده ایم که پاکیزه دامن است  
چون مرد مکت بیدیه و چون روح تنگ نیست  
بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است  
امید خوشه چین بخداوند خیر است  
کز خوان غیب مانده او معین است  
سیمرغ را که قاف قناعت نشمینست  
در آستان میسکه آن را که مسکن است  
عاشق مشو که عشق تباران خانمان گشت

که نیست آگینم از جهان و هر چه در اوست  
ز طعن دشمن بدگوی از ملامت دوست  
بترک صحبت ناصح بگو که بیده گوست  
اگر نگو نگر می پایی تا به سر آهوست



مرا به صحبت اہل ریا مکن دعوت  
 طریق رندی و آئین عشق فرزیدن  
 چو من رقیب جہای تو بر نیست ما بد  
 چو دا دیار بمن پوست کنده و عدو صل  
 اگر نمی وزد از چین زلف یار، چرا  
 مشو فریفته ناز چشم مخمورش

کہ صحبت من و اینان حدیث نکت و بہو  
 اگر بہ پیش تو زشتست نزد ما نیکوست  
 حکایت من و او قصہ چار و کہ دوست  
 چنان شدم کہ بگنجم ز غرمی در پوست  
 نسیم با و صبا مشکبیز و غالیہ پوست  
 بہوش باش کہ این ترک مست عبد چوست

مکن ملامت عبرت، گرش سگیبا نیست

دلی کہ بی تو صبورست سخت تر از روست

۹۰

شوخی کہ بصاحب نظرانش نظری نیست  
 گویند سحر گاہ دعا را اثری ہست  
 میگفت کہ یکروز بسر وقت تو آیم  
 آن نخل کہ شاداب شد از چشمہ چشم  
 از عشق مرا عیب کند ما صح عاقل  
 ہر نقش قدم در رہ عشقت دیلی  
 شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق

عمر سیت کہ از حال دل او خبری نیست  
 دانیم ولیکن شب مارا سحری نیست  
 آید ولی آن روز کہ از من اثری نیست  
 افسوس کہ از بہر من او را اثری نیست  
 غافل کہ بہ از عشق بعالم ہنری نیست  
 گر راہروی، بہتر ازین راہبری نیست  
 در خوان تو جز خون جگر ما حضری نیست



اینسان که جفا میکنی امروز بعشاق  
شب نیست که چون شمع ز بهران تو تار و  
کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد  
فرداست که در کوی تو خبر من دگری نیست  
از سوز درونم بهر اندر شرری نیست  
فریاد که جز یاد تو ام، سفری نیست  
بگذشت و به (عبرت) نظر لطف بیند آ

شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست

۹۱

غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت  
غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت  
برون ز ملک تو جانی نیافت در آفاق  
برون ز ملک تو جانی نیافت در آفاق  
ضرورتست حذر از بلا، ولی، چه حکم  
ضرورتست حذر از بلا، ولی، چه حکم  
فراق یار و غم روزگار و طعن قیب  
فراق یار و غم روزگار و طعن قیب  
فغان که خیل خیالش فضای عرصه دل  
فغان که خیل خیالش فضای عرصه دل  
گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار  
گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار  
براندیش ز چه بیگانه وار از در خویش  
براندیش ز چه بیگانه وار از در خویش  
بدست غیرمده کار خود که سود آن برد  
بدست غیرمده کار خود که سود آن برد  
چو خاک راه لگد کوب پای حادثه شد  
چو خاک راه لگد کوب پای حادثه شد  
بپاس حرمت زندان شهر، پیرمغان  
بپاس حرمت زندان شهر، پیرمغان



مگیر خروده ز دعبرت، اگر خطائی رفت  
که عشق در سرا و عقل خروده دان نگذاشت

۹۲

فدای حالت آن رند لا ابالی مست	که نیست با خبر از حال خویش تن ما هست
مهر کس حال خراباتیان ز زاهد سهر	که هو شیار بود بی خبر ز حالت مست
بگیر دست ز پا او فتادگان ضعیف	که چون زی پای فتادی خدایت گیر دست
بیار دامن صاحب دلی بدست که کس	ز دامن نفس و هوا خبر بدین سید ز رست
بشادی از سر دنیا و آخرت برخاست	دل رمیده ام آندم که با غم تو نشست
مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا	ز سنگت حادثه پیمان مراد سگشت
بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد	کسی که دیده ز ذرات کائنات ببت
خدا پرست نباشد کسی که روی ترا	نظاره کرد و نگردد دید آفتاب پرست
مرا به بی هنری ای فقیه عیب مکن	که سر نوشت من این بوده است رؤاست
ز سیرِ نفس و آفاق دل چو باز آمد	گسست از همه پیوند و با تو در پیوست

اگر که رتبه دعبرت، بلند شده عجب

که سر بلند شود هر که شد بی پای تو پست

۹۳

فلک و عرصه عالم خم و خمچانه است	آفتاب و مه نو باد و پیمانه است
---------------------------------	--------------------------------



آسمان بستگی از کار کسی نگشاید  
در دعای شب و در سحر زاهد شهر  
نیست آلوده به تزویر و ریا طاعت ما  
رهر و مرحله عشق نباشد همه کس  
گرچه بی خانقه و گوشه نشینیم، ولی  
خواب نیست ز افسانه ماراه به چشم  
جلوه حسن فزون میشود از آتش عشق  
خشت کاشانه ماطفه بخورشید زند  
گرچه دانیم که عالم همه از تست ولی

(عبرت، آن آب حیاتی که سکنه محبت

گر تو جوای وی، در لب جانانه ماست

۹۴

کام دل را کیشب از آن سیمبر خواهیم گرفت  
عشق خوا کرد آدم را برون از باغ خلد  
گرچه منعم کند از عشق آن زیبا سپر  
سیم زر گر نیست اشک چشم روی ز رست

گر گشایش طلبی بر در میخانه ماست  
آن اثر نیست که در نعره ستانه ماست  
سینه ستجاده و دل سجه صدوانه ماست  
طی این مرحله با بهمت مردانه ماست  
ساحت کون و مکان گوشه ای از خا ماست  
شب بیدار دلان زنده با فسانه ماست  
شعله شمع ز سوز دل پروانه ماست  
تا که بیت الشرف از روی تو کاشا ماست  
آشامهر که نباشد بتو، بیگانه ماست

وقت پیری عشق بازی را ز سر خواهیم گرفت  
من درین ره گوی بخت زانیدر خواهیم گرفت  
از پدر دل در هوای آن سپر خواهیم گرفت  
کام دل زان شوخ با این سیم زر خواهیم گرفت



کام بی خون جگر زان لعل لب بگرفته کس  
تا با و گیرم سر ره بی خبر از ندی  
بر رخس گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ  
از دل سختش که سختی سنگت از وی کردم  
یا تبخی جان شیر نیم بلب خواهد رسید  
یا بخود آن بی وفار اهر بان خواهم نمود

از لبش من کام بی خون جگر خواهم گرفت  
زین و آن از رهگذار او خبر خواهم گرفت  
خونبهای خویش از و بایک نطفه خواهم گرفت  
داد دل مکیش با فغان سحر خواهم گرفت  
یا مراد از آن لب همچون سکر خواهم گرفت  
یا برای خویش دلدار و دگر خواهم گرفت

ماچو (عبرت) هر چه با د اباد باز ریا بعجز

کام دل را کیش از آن سیمبر خواهم گرفت

۹۵

کسی آگه شد از شور قیامت  
ز شور عاشقان در آن سرکوی  
دلا سپر طریقی جز ره عشق  
بترکان کمان ابرو ده دل  
دلم چون بید میسر زو مبادا  
چو کردم در جوانی غفلت از دوست  
سخن از مطرب و می گو به عشاق

که در کوی تو روزی کرد اقامت  
بود هر سو بپا شور قیامت  
مکن کاری که بار آورد نامت  
اگر میترسی از سیر ملامت  
شود با غیر یا آن سر و قامت  
به پیری بایدم دادن غرامت  
که بی زار نداز زهد و کرامت



امام شهر میدانند که مار است  
 برندان حسه ابائی امامت  
 کسی گامد بیدان محبت  
 نخواهد جان بدر بردن سلامت  
 چنان رفتند همراهان کز ایشان  
 نه آثارست پیدانه علامت

بهران پایداری کرد و عبرت

نمی دیدم در او این استقامت

۹۶

گفت پیر ما که هر کس عاقلست  
 در فنون عشق بازی جا هست  
 هر که بر لیلی و شی عاشق نشد  
 هست مجنون هر که گوید عاقلست  
 غیر علم عشق و فن عاشقی  
 جمله تحصیلات مابلی حاصلست  
 رند و زاهد هر دو دعوی میکنند  
 تا که این حق که این باطلست  
 ترک جان گفتن بنزد عاشقان  
 سهل باشد ترک جانان مشکست  
 هیچ دانی مردم وارسته کیست  
 آنکسی کز دین و دنیا غافلست  
 من نه تنها ما یلم بر روی خوب  
 هر که را بینی بخوبان مایلست  
 پیش جانان جان نشاید بدیه برد  
 کاین متاع مختصر ناقابلست  
 هر که ابا ما هر وئی الفتی است  
 اخترش فیروز و بخش مقبلست  
 فیض اگر خواهی بیا در خانقاه  
 کاین اثر و صحبت اهل دست



شیوه رندی ز (عبرت) یادگیر

کandırین فن اوستادی کاملست

۹۷

مکل رویش برای چیدن نیست	بهره از وی بغیر دیدن نیست
ره به گلچین نمی دهند این جا	گل این باغ بهر چیدن نیست
کی بدان آستان رسم کانجا	باد را ز هسه وزیدن نیست
یار الفت برید و سحپم ازو	همچو سعدی سر بریدن نیست
ای شب هجر از پی تو مگر	صبح را نوبت دمیدن نیست
بی تو ای یار، منفس، مارا	نفسی تاب آرمیدن نیست
رستم از هر چه در دو عالم هست	وز کند تو ام رهیدن نیست
بهوای تو می پرد، ورنه	مرغ دل را سر پریدن نیست
جان بعشق ار بروری شاید	تن سزاوار پروریدن نیست
هر که یارش شمرگست چو من	چاره اش خرم کشیدن نیست

(عبرت) آن دیدم از جهای حبیب

که ترا طاقت شنیدن نیست

۹۸

مگر آب بقاست در دهنست	که دهد عسر جادوان سخت
-----------------------	-----------------------



چون مگس دست میزنم بر سر	دام از حسرت لب و دهنت
برت از لطف میکشد آزار	گر کنند از حریر پیر همت
لاله یابد طراوت از رویت	گل بگیرد لطافت از بدنت
خانه زاد قد و بنا گوشند	از بن گوشش سرو و یاسمنت
دست پرورد چشم و زلف و رخند	نرگس مست و سنبل و همنت
ای که از جان من عزیزتری	تن و جانم فدای جان و تننت
آن شکستی که بود در کارم	شد درست از دو زلف پر شکنت
در ضمیرم بجز خیال تو نیست	ای که از یاد رفته نام منت
دلم از طره ات نگشته خلاص	شد گرفتار در چرخ ز قننت

(عبرت) از محنت جهان کهن

نرماند مگر می کهنست

۹۹

مویت خوشست ریخته بر روی خوشترست	روی تو دیدن از سگن موی خوشترست
گرچه خوشست صحبت پیران روزگار	الفت بسا و گان پری روی خوشترست
از کوی دوست پایا مید جهان مکش	کز گلشن جهان سر آن کوی خوشترست
آب و هوای خاک درش از صفا و لطفت	ز آب و هوای روضه مینوی خوشترست



هر چند جور یار جفا جو توان کشید .  
از هر چه در زمانه پسندیده و خوشترست  
با خط و خال دوست تعلق خوشتر است لیکت  
با در مکن که نکست مشک و سیمم گل  
بگذار پای بر سر چشم که جای سرو  
در هجر با خیال تو ، دل خوش بود ، ولی

دلدار مهربان و فاجوی خوشترست  
محبوب خوب روی نکو خوی خوشترست  
دلبستگی بدان خم کیسوی خوشترست  
از بوی آن دوزلف سمنبوی خوشترست  
گر نیکت بگری بلب جوی خوشترست  
گر دولت وصال کند روی خوشترست

و مساز شود بعبرت ، و دوری از و مجوی

عاشق ، ظرف طبع و غزلگوی خوشتر است

۱۰۰

هر کسی را آرزوی و خیالی در دل است  
ای که داری سگوه از محنت گراز حق نگذری  
بیچ وانی عاشق سرگشته را چونست حال  
عاشقی با عافیت جوی نیا میزد به هم  
ما بصحرای جنون تقلید مجنون می کنیم  
از بهشت این بس نصیب کشته شمشیر و ست  
صورت اشیا تجلی گاه دلدار است لیکت

بیخیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است  
فکر آسایش درین دنیا خیالی باطل است  
دستش از حسرت بس پریش ز محنت و گل است  
رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است  
زانکه عاقل در فنون عشقباری جاهل است  
کو بزیرتیغ چشمتس بر جمال قاتل است  
سز این معنی کسی داند که از اهل دل است



نیست از نزدیکت ماد و آن گارنا زمین  
 و حقیقت بعد ما از وی قریب منزل است  
 ره نذر و سوی باطن زاهد ظاهر پرست  
 آری آنکو محو صورت شد ز معنی غافل است  
 هر که روز و شب قرینش با بروی مشکوبست  
 طالعش مسعود و فالش نیک بخش مفضل است

حاصلی از عمر اگر خواهی از و غافل شو

(عبرت) آن عمری که بر غفلت و ودلی حاص<sup>صلست</sup>

۱۰۱

مرید پر خرابات اگر شدیم بجاست  
 که هر چه وعده بیا میکند قرین وفاست  
 من آن نیم که ندانم صواب را از خطا  
 طریق عشق صوابست و راه ز به خطاست  
 کسی که ملکت قناعت نشد مسلم او  
 اگر بشاهی و نیارسد هنوز گداست  
 رضای دوست طلب کن که میرسد برادر  
 کسی که هر چه بد و میرسد دوست رضاست  
 بیا که خاطر کس را از خود نرنجانیم  
 بگر آنکه جهان بر مراد خاطر ماست  
 بیار باده و از محتسب مکن تشویش  
 که دور امن و امانست و گاه صفاست  
 بد و رپلوی از شیخ و شخه باکی نیست  
 که این بنبد غم افتاده آن بدام بلاست  
 بگو بفتنه آینه زمان که کشور ما  
 نه جای تست که امین ز عدل شاهست  
 هر کجا که نهی روی جان نخواهی برد  
 که تیغ مهدی و جال کش ترا ز قفاست  
 بقای دولت بیدارش از خدا طلبیم  
 که چشم فتنه بدوزان او بخواب فناست



خطا مگیر (بعبرت) کہ خواجہ حافظ گفت

چو بشنوی سخن اہل دل مگو کہ خطاست

### حرف (ث)

۱۰۲

واعظ جان میکند از لب جان حدیث	در برد ادگان میکند از جان حدیث
قصہ کیسوی او در ہسم و پچیدہ بود	یا کہ من آشفتہ ام یا کہ پریشان حدیث
در صفت روی او ماشدہ دستان سرا	کر دہ گرا ز گل بیاغ بلبل دستان حدیث
باقد و زلفش مگو قصہ ز شمشاد و سرو	با خط و رویش مکن از گل و ریحان حدیث
ماہ چہ کنعان کدام یوسف مارا بسین	تا نکی بیش ازین از مہ کنعان حدیث
زادہ شیطان صفت از رہ سالوس و زرق	بہر دل عامہ را کردہ ز رحمان حدیث
خاصیت بادہ را ہیچ بہ زادہ مگو	نیست ز حکمت واد بر نادان حدیث
توبہ مارا شکست آن بت پیمان شکن	بادہ بہ پیمانہ کن چند ز پیمان حدیث
خیل حسہ اباتیان از دل ہم آگند	آن بدہ زین خبر این کند از آن حدیث
خواہی اگر اہل ذکر از در صوفی دای	گفتمت اینک خبر حجت و برہان حدیث

در برد (عبرت) کہ اورستہ ز کفرست و دین

چند حکایت ز کفر آری و ز ایمان حدیث



نشد کار اهل دل اصلاح	بخزیدید اریار و ساغر راح
ما و جام صبوح و مستی شب	شیخ و وروشب و دعای صبح
فتح باب اربابیت میجوی	در دعای قدح نه استفتاح
عقل، اصلاح کار من خواهد	کار دیوانه کی شود اصلاح
آنجنان مست کن مرا شراب	که ندانم فساد را از صلاح
بوسه از دستان بگیر که هست	بوسه باب وصال را مفتاح
دیدن روی خوب بوسه زدن	هر دو در کیش عاشق است مباح
سالها دل صبح روی ترا	بود جو یا، ز فالت الا صبح
امشبى را که در کنار منی	بنشین و فرو نشان مصباح
تا که داد دل از تو بستانم	تا سحر که بوسه و بمرح
نه عجب گر کند ز فیض و مت	سوی اجسام باز گشت ارواح
شب و زرش خوش است بر کوبیده	روی و موی تو در صبح و روح
عبرت، اندر سفینه ایجاد	نیست جز در تقنی علی، ملاح
جز ولای در مدینه علم	نیست مفتاح باب فوز و فلاح



راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح  
صبح شد خیز که هنگام صبحی زدن است  
بهت هنگام صبحی زدن آنکه که زند  
گشت معلوم پس از تجربه مارا که بود  
خاست طوفان محن خیز و بده باده که نیست  
چونکه بکشت صبا طره سبیل در باغ  
تا بیا قوت لبش بوسه زوم دانستم  
بالب لعل تو دل حق نمک داشت مگر  
ادب و حلم و جفا پیشه کن و شیشه کرم  
مجلی گفت دل از شرح غمش غافل از آن

جرعه ای نوش کزین نکته بری پی بوضوح  
چاره در دسره شام کن از جام صبح  
در چمن مرغ سحر ز مرز یاس نبوح  
باده قفل درناشادی مفتاح فتوح  
باده طوفان محن را مثل کشتی نوح  
هست لبگستنی ارچند بود تو به نضوح  
کان لب لعل بود قوت دل و قوت روح  
که چنین ریخت نمک دل زار مجروح  
تا برویت شود ابواب سعادت مفتوح  
که مفصل شود این قصه چو کرد مشروح

دل (عبرت) نجم طره او افتادست

همچو در چکل شهباز بهکاری ندبوح

ز پیر میکه ه بشنیدم این بوقت صبح  
بباز برگ صبحی که باده نوشان را  
مرا ز باده چنان مست کن که نشاسم

که باده قفل مقامات را بود مفتاح  
صبح وقت صبحیست فی دعای صبح  
فساد از صلاح و حسام از مباح



ازین سپس من و میخانه و دعای قدح	که فتح باب نشد از دعای استفتاح
اگر بخاک چکه قطره ای زباده عشق	کنند جانب اجسام بازگشت ارواح
نی گرفت اگر چاشنی از ان لب نوش	حیات بخش دل و قوت جان نمیشد راح
بسیب غمغیب او دل از ان کشد که بهی	فرح فزاید و قوت دهد بدل تفتح
فسانه کرد مرا چشم مست او نفیون	فریب داد مرا لعل نوش او بمزراح
صلاح کار خود از عقل مسلت نکم	که کرد و از مدد عشق کار من اصلاح
بهر طریقی که اصلاح کار من خواهی	بکن که هر چه تو کردی بهمان مراست صلاح

ولای احمد مختار و آل او (عبرت)

کلید باب نجاست و گنج فوز و فلاح

۱۰۵

صبح عید شد ای عید من بروی صبیح	بهوسه ای بنوازم از ان دمان ملیح
قرار از دل و هوش از سرم برون برد	از ان دمان ملیح و از ان جمال صبیح
جمال تو ز نکولی لبست ز جان بخشی	بسان دست کلیمت چون من مسیح
ز حسن و قبح چه پرسی که محور رخ تو	چنان شدم که ندانم حسن که ام و قبیح
بروی خوب و می لعل الفتی است مرا	چنانکه الفت زاهد به خرقه و تسبیح
بجز شراب و بت شک و بانگ بر طاعت	مفرحی که بود زان دماغ را تفریح



بیابا میکرده و ستر عشق و مستی را  
نهان خورم می و در پرده عشق میوزم  
بود گناه نهان بهتر از عبادت فاش  
و می که مست و خراب از شراب خواهم شد

شنو ز چنگت که میگویدت به سخن فصیح  
که طاعتی که بود آشکار نیست صحیح  
چنانکه حافظ شیراز گفته است صریح  
ز ستر عشق برای تو میدهم توضیح

سخن صریح مگو از خواص می (عبرت)

که گفته اند کنایت به است از تصریح

۱۰۶

مرا که در همه قوی بود ز بان فصیح  
زبان بوصف رخت اخرس است سعدی  
اگر که قبله او غیر ابروی کج است  
حرام باد بمن نعمت نشاط جهان  
صبح خلق ز خورشید میشود روشن  
بگام عاشق شوریده سر، بود شیرین  
بزلف خود بگشای عقده از دلم که مرا  
بریزد در قدح ای ساقی سیحانم  
ز عمر بهره نیابد کسی که می نخورد

مجال و صف نباشد در آن مجال فصیح  
مرا که در همه قوی بود ز بان فصیح  
براستی که نباشد نماز شیخ صحیح  
اگر تراند هم بر جهانیان ترجیح  
صبح مردم صاحب نظر ز روی فصیح  
سخن اگر همه تلخ است از آندان طبع  
گشایشی نه به زنا ر شدن به تیسر  
ز شیشه باده جان بخش ز روح مسیح  
من این شنیده ام از پیری فروش صریح



برای راحت خود رنج بندگان خدای      اگر بگیش تو نیکوست پیش ماست بقیع

اگر خدای پرستند مردمان (عبرت)

چرا ستایش مرقدی کنی و ضریح



## حرف (د)

<p>آنان که از محبت جانانه دم زنند          قربان حال خاک نشینان کوی عشق          مفتون مشو بطاعت ز باد کز گناه          بر خوشه چین نظر ز غایت نمی کنند          از عاشقان دل شده بیگانی مکن          چون سایه ام فتاده بخاک ره بان          پیداست از کرشمه و ناز سمنبران          در کار ما کنند اگر عشو این چنین          بروند هر کرا دل و دین بود دلبران          ز هزاران دو چشم سیه مست قنچه بی</p>	<p>مردانه نگذرند گرا از جان کم از زنند          کز چرخ فتنه خیز هر حال آیند          باز ده خشت و چشم ترا آلوده دانند          ارباب ملک و مال که دارای خرمند          کاینان زد دوستی تو با خویش دشمنند          تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند          کاین قوم هر بر بدن و لها معینند          ما را بنای صبر ز بنیاد برکنند          تنها همین نه رهبرن دین دل نمند          کز غمزه راه مردم هشیار می زنند</p>
--	---

(عبرت) منه بعد بتان دل، که این گرو

با هر کسی که عهد ببندند بکشند

۱۰۸

<p>آنان که ندارند صفا ببلهوسانند          زیان که هوادار تواند از طلبی جان</p>	<p>زیشان مطلب صدق که بقدر خسانند          دانی که بجز من بهی ببلهوسانند</p>
--	---



بیرون مروای صبح امیدشب ازین بزم  
باخون دل این نامه نوشتم سوی دلد  
ماراز دعا کاشش فراموش نماند  
آباد شود کوی خرابات که اهلش  
با چشم حقارت منگرد و کشان را  
از مسئله عشق که در قلب نویسند  
سر منزل سیمرغ بود کوی خرابات

هشدار که تو مستی و در ره عسسانند  
ای بخت مدد کن که بدستش برسانند  
رندان قدح نوش که صاحب نفسانند  
هم داد ستاننده و هم داد درسانند  
مردان خدا را تو چه دانی چه کسانند  
زان قوم بپرسید که از اهل لسانند  
وین صومعه داران ریائی بکسانند

پروانه جان عاشق شمع شمع شده (عبرت)

کز شعله آن شمس و قمر مقتبسانند

۱۰۹

آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود  
جز روی دلارای تو توان قامت میوزن  
هر لاله نوخیز که سرزد ز دل خاک  
هر غنچه نوخاسته کز شاخ برآمد  
در مزرع امید نهالی که نشاندیم  
ناچار ز حال دل زارم خبر می داشت

فرخنده بشی بود و مبارک سحری بود  
سروی نشنیدیم که بارش قهری بود  
داغ دل پر حسرت شوریده سری بود  
خون دل آشفته خونین جگری بود  
بهر دگران بود اگر آن را ثمری بود  
گر برنش از چشم عنایت نظری بود



آموخته بودم به ازین گرهنری بود	علیم مکن از عشق که در مکتب آیام
توفیق درین راه نگو همسفری بود	یکت بخت نشد و در زمن در سفر عشق
در راه طلب رهبر موسی شجری بود	بی راهنما راه سروان را نگذارند
در بی خبری بود مرا گر خبری بود	از دوست خبردار شدم بی خبر از خویش

(عبرت) زببان این همه بیداد نمیدید

در مملکت عشق اگر داد گری بود

۱۱۰

هر کس که برندان خرابات در افتد	ای خواجه میازارد لم را که بر افتد
باد و دگشان هر که در افتاد بر افتد	دیدند بزرگان و پس از تجربه گفتند
در پای خم باده ز خود بی خبر افتد	آن را گذر و عسر شادی که همه وقت
این شعله افروخته و خشک تر افتد	بر آتش آبی بزن ای دوست که ترم
گر وعده دیدار به روز دگر افتد	امروز بیا ز آنکه مرا باز نه بینی
هر کس که بقیه و بدام خطر افتد	بس تجربه کردیم بد نبال نخیان
گیرم که ز خورشید رخت پوده بر افتد	کوتاب نظر کردن و کو چشم تماشا
هر چند که مشتاق تو بی پا و سرافتد	هر بی سرو پا را نبود راه بگویت
روزی اگر م بر سر راهت گذر افتد	رنیم سرو جان در قدمت از سر خلاص



بر روی کسی دیده معنی نگشایم      بر صورت زیبای تو ام گر نظر افتد

(عبرت) ز تو داد دل خود باز ستاند

در دستش اگر دامن آه سحر افتد

۱۱۱

این تن خاکی مآتا بصفایان نشود	جان ماقابل قربانی جانان نشود
یوسف دل نشود پادشاه مصر وجود	تا گرفتار دران چاه زرخندان نشود
صدق سرمایۀ عزت بود و دامن پاک	کس به تنهار صباحت مه کنعان نشود
موسی آنست که غالب شده بر اثر نفس	ورنه آدم بعصا موسی عمران نشود
نقش اهریمنی از خاتم دل باید برد	که بانگشتری ابلیس سلیمان نشود
نفس را توبه ده از کفر که آدم نشوی	اگر این دیو بدست تو مسلمان نشود
رخنه در ملک محبت نغمه سیل فنا	این بنایست که از حادثه یران نشود
دل دران چاک گریبان نغمه سیر نظر	سینه تا چاک از ان خنجر مرگان نشود
نه من از توبه پشیمان شده ام فضل بها	کیست که ز توبه درین فضل پشیمان نشود

بشنو از (عبرت) و بانیت و بد و هر سباز

تا اثر خاطر مجموع پریشان نشود

۱۱۲

بتی که بر تن بی جان نغمه جان بخشد      بحکم خسته چه باشد اگر روان بخشد



هوای خاکت درش از سرم ازان نرود  
 بختش ز سر شوق نقد جان عزیز  
 گدائی در او را نمید هم از دست  
 جز این امید نباشد مرا ز رحمتت  
 شوم غریز و سرافرازا اگر که همت بخت  
 بنقد عسرو دین کام اگر دهد گردون  
 بکوش تا که کنوا امتحان دہی کہ خدای  
 ز ملک مال جهان بنده ایست بر خوردا  
 چو یار از سفر آید بس این ره آوردم

کہ همچو آب خضر عسرجاودان نجشد  
 گرم ز لعل لبش بوسه ای بہ جان نجشد  
 اگر زمانہ بمن شاہی جہان نجشد  
 کہ بی نیازیم از مردم زمان نجشد  
 مرا سریری ازان خاک آستان نجشد  
 گمان مبر کہ ترا کام رایگان نجشد  
 بخلق سروریت بہرا امتحان نجشد  
 کہ ہرچہ داد خدایش باین و آن نجشد  
 کہ بوسہ بر من ازان لب بارمغان نجشد

بجام بادہ ازان عہد بستہ ام (عبرت)

کہ بر من از بد گیتی خط امان نجشد

۱۱۳

بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند  
 طعنہ مد عیم کشت بکارش ای کاش  
 طاقت از نغمہ اشتہم نیست و گر  
 بود آیا کہ ہند پای عنایت بسر م

ناز او را بکشم ہرچہ بمن ناز کند  
 عشوہ ای آن بت عاشق کش طناز کند  
 رخنہ در دل اگر آن غنہ غماز کند  
 تا مراد بر عشاق سرافراز کند



باور از طالع ناسازندارم که ترا  
خانه صبر من از عشق تو شد زیر و زبر  
کی با انجام رسد کار کسی را بنحو شتی  
مرغ جان جز هوایت نگشاید پروبال  
آنکسی رند نظر باز شود که سر صدق  
از غم سود و زیان رنجه نیباید بود

نفسی با من دلسوخته و مساز کند  
تا چه دیگر من آن خانه برانداز کند  
که نه با نام همایون تو آغاز کند  
چون ازین دامگه حادثه پرواز کند  
سالها خدمت رندان نظر باز کند  
ساقی بزم گجو ساز طرب ساز کند

«عبرت این آن غزل نغز غلام» که گفت

چون نسیم سحری پرده گل باز کند

۱۱۴

پند پدر گوش کن ای سپهر هوشمند  
طفلی و بد را ز نیک باز ندانی هنوز  
در بر رندان شهر تلخ و ترش روی باش  
مردم صاحب نظر رند و خرابابینند  
صنع خدا آنکه گفت منگرم درخت  
از تو بینی و گر، یاد نیارد کسی  
آفتی از یار بد نیست بتر در جهان

در همه جامی مخور بر همه کس دل ببند  
خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند  
تا نرزدت چو شد تا نماندت چو قند  
در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند  
قلب و لسانش دو ماست دل نبوش ببند  
در بدی آوازه ات گر بجهان شد بلند  
رسته ازین آفتست هر که از و دل بکند



گرچه ترا در مذاق تلخ بود پند من  
لیکت نشاید مراد داشت مرغ از تو پند  
داروی تلخش دهد هر مداوا طبیب  
روی ترش گر کند و زنگد و در دمنده

گر همه عمر، تو، هدم (عبرت) شوی

هیچ نه بینی جفا، هیچ نیابی گزند

۱۱۵

تطا و لها که هجرانش با کرد  
به مجنون فرقت یلی کجا کرد  
کجا دانی ندیده محنت هجر  
که هجرانت بشتاقان چها کرد  
برت را پیرهن باشد هم آغوش  
مرا پیراهن طاقت قبا کرد  
بلای هر تنی راهست ناچار  
ترا اینزو بلای جان ما کرد  
دل ارموی ترا نسبت بچین داد  
بخشاکاندرین نسبت خطا کرد  
بزلفت عهد الفت بست تادل  
مرا دیوانه خود را مبتلا کرد  
جفای زبید از خوبان ولیکن  
بدین حد هم نمی باید جفا کرد  
زمن آن روز دل بگمانگی جست  
که با خود آن صنم را آشنا کرد  
رساند آخر بجویش خویش ادل  
بدین بیدست و پانی دست و پا کرد  
پیا و آرم ز مرغ دل چو بسنم  
که صیاد از قفس مرغی رها کرد  
رقیب از کام دل یارب جدا باد  
که (عبرت) راز کام دل جدا کرد



۱۱۶  
جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند  
گفته اند از پیش زلفش از پریشانی دل  
پیش لیلی به قیاریهای مجنون در فراق  
و کمر سرگردانی دل نرود و لبر کرده اند  
صورت احوال درویشی سلطان داده اند  
گفته اند از عشق بی پایان نایک شمه لیکت  
فاش میگویم من از جان دوست میدرم ترا  
عیب جو یان بی خبر از باطن من بوده اند  
گر حکایت کرده اند از حسن و زرافرون تو  
دم ز کفر و دین من در پیش زندان کاین و

از پریشان داستانی با پریشان گفته اند  
بیش از آنم دل پریشانست کایشان گفته اند  
نزد یوسف ز اشتیاق پیر کمنغان گفته اند  
قصه حیرانی جان پیش جانان گفته اند  
دروبی در مان میکنی به در مان گفته اند  
خود گمان بروند کز سر تا به پایان گفته اند  
دیگران از دشمنی گریه با تو پنهان گفته اند  
آسکارا آنچه از من دیده اند آن گفته اند  
داستان عشق ما را هم بدستان گفته اند  
لا ابالی و ارتکت کفر و ایمان گفته اند

شمه ای بودست عبرت از حدیث صلوات

آنچه از باغ بهشت و نار نیران گفته اند

۱۱۷  
چون در میکه را پیه معان باز کند  
آنکه دارد نظر لطف بر ندان چه عجب  
گشته آگه ز صفای دل من با ده فروش

اول از درد کشان سوی من آواز کند  
گر گاهی بمن رند نطسه باز کند  
به آرام بنهد حرمت و اعزاز کند



پیر میخانه بیکت جام جوان کرد مرا  
گو بخت در میخانه بنه روی نیاز  
بتیغ مگر در کس و نخوت مفروش  
گر نداری ز خطا دست دل دیده نگاه  
نزد دست قضا عقده بکار دل آن  
در همه صومعه بیکت راز نگهدار نماید  
از سر محاسیان فکر سر انجام برود

راستی می سرودارد عوی اعجاز کند  
هر که خواهد ز شرافت بفلک ناز کند  
گر بخواهی که ترا دهم سرافراز کند  
دوست کی محرمت اندر حرم راز کند  
که ز کار دل مردم گریزی ، باز کند  
که بدو دلشده ای ، راز دل ابراز کند  
مطرب مجلس اگر این غزل آغاز کند

«عبرت، از پای قنار غم و دستش نرید»

بنوالی که دمی ساز طرب ساز کند

<sup>۱۱۸</sup>  
خدا به منعمی از مرحمت نگاه کند  
بشی ز جور تو درویشی ابرار آه  
نه آگهیست ز او بار روزگار کسی  
بروزگار از ان نام نیکت خواهد ماند  
مرا امید غایت ز کس نخواهد بود  
گدای کوشه نشین را چه احتیاج افتد

که التفات بدرویش بی پناه کند  
مسلم است که روز ترا سیاه کند  
که اعتماد با قبال عتبه و جاه کند  
که گوشش هوش بگفتار نیکخواه کند  
گراو بچشم غایت بمن نگاه کند  
که عرض حاجت خود را پادشاه کند



هزار مرتبه نزدیگر ملطف خداست  
 بجای زید ریا زاهد ارگناه کند  
 بیدیده راه مده خواب را که دفع بلا  
 دعای نیشب و ورد صبحگاه کند  
 برکت سرچونگونی کلاه فقر مخواه  
 که هر که داد سر از این ند کلاه کند  
 گذر کند بسلامت زلفت اوی عشق  
 برهنمائی ما آنکه طی راه کند

کسی که هست چو (عبرت) غلام شاه نجف  
 روا بود که تحکم بهر و ماه کند

۱۱۹

خرم آن روز که جان زین محن اباد رود  
 بگسلد بند و ازین دام که آزاد رود  
 رها از این تن خاکی که بود دوزخ او  
 تا جهان رقص کنان خرم و شاد رود  
 هر که را خانه دل رو بخرابی آورد  
 در خرابات خراب آید و آباد رود  
 سرو جان گر رود از جور تو بد عهد باد  
 بسرو جان تو گر عهد تو از یاد رود  
 من که داد از تو نبردم بکسی نیست روا  
 که زدست تو بمن این همه بیدار رود  
 از دل سنگت تو ای آینه رو رفت بدل  
 آنچه بر آینه از صحبت پولاد رود  
 دور از روی تو ای پادشاه مصر جمال  
 در کنارم زمره و جله بغداد رود  
 با چنین زلف و بنا گوش بیاغ ارگزی  
 آبروی گل و سنبل همه بر باد رود  
 پیش رویت سخن از صنعت مشاطه خطاست  
 باید اینجا سخن از حسن خدا داد رود



تا که (عبرت) شود اندر غزل استاد مگر

بهر شاگردی از ان خدمت استاد رود

۱۲۰

خسته و لایم ما شیفته و مستمند

بی خبر از کفر و دین رانده ز دیو و عرم

گریه کنان، بچو ابر خنده زنان، بچو برق

بر تن خود میخیریم نیشش جفا، بچو نوش

در دکه او میدهد، هیچ نخواهد دوا

زاهد کوته نظر، خواند مان سوی خلد

او بعل غره است ما بگنه معترف

نیست عجب عشق اگر زوره عقل مرا

عارف و عامی نظر بر کرمش بسته اند

ناصر عاقل و دپندم و غافل که گوش

بادیه پیمای عشق خانه بدوشان چند

غمزدگانی حسنین و لشگانی نژند

بار اراوت بدوش کردن جان در کنند

از دل و جان میخوریم زهر بلا، بچو قند

زخم که او میزند، هیچ ندارد دگرزند

بی خبر از این که هست تمهت عارف بلند

روز حسرت تا که ام زین دو بقیه پسند

زاهد صد ساله را عشق در اردو به بند

تا که شود نا امید یا که بود بجهر مند

پر شده ز اینک عشق نیست و او جای پند

یار خرامان زور آمد و (عبرت) ز شوق

در ره او داد جان در قدمش سر فکند

۱۲۱

دام پای دل اگر طره جانانه نبود

جانم آسوده ز دست دل دیوانه نبود



زلف او سلسله جنبان خون شد ورنه  
دوش دیدیم در آن گردش چشم لب لعل  
دانه خال تو اورا بفنون بر دز راه  
بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم  
در بیابان طلب ماند و بمقصد نرسید  
آشنای حرم دوست نشد زاهد شهر  
شمع شب را بسلامت نرسانید صبح  
خواند از لطف مرا پر مغان بنده خویش

و لم اینقدر بد یوانگی افسانه نبود  
اثری بود که در گردش پیمانه نبود  
ورنه مرغ دل مارا هوس دانه نبود  
آنکه مایه طلبیدیم در آبخانه نبود  
هر که را شوق دل بهمت دانه نبود  
این عنایت ز ازل قسمت بیگانه نبود  
زانکه پرواش ز سوز دل پروانه نبود  
این که اورا در خور آن منصب شایسته نبود

(عبرت) این آن غزل نغز فروغی است که گفت

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

۱۲۲  
در راه عشق مارا خوف از خطر نباشد

هر کس که عقل دارد داند که در زمانه

ماکت دقیقه غافل از یاد تو نباشم

گویند خوب روی در لعبستان جنسیت

هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید

بالا ترا از سیاهی رنگت دگر نباشد

خوشت تر از عشق بازی کار دگر نباشد

وز مالتوبی و فاراهمه گزین نباشد

مادیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد

هرگز چنین حلاوت در نیکتر نباشد



از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن  
هر ناظری گرفته است منظوری اندر فاق  
در صورت تو پیدا است معنای حسن این از  
ما عاشقی ورنه ی بر عقل برگزیدیم  
ما راست بی پروا بال پرواز، تا گویی

وز تو هیچ تدبیر ما را گذر نباشد  
جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد  
پوشیده نیست ز انکس کو بی بصر نباشد  
هر چند کاین دوشیوه بی درد سر نباشد  
پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

(عبرت) دران سرکوی رحل اقامت افکند

اورادگر از اسخا رای سفر نباشد

۱۲۳

در سرکوی تو جمعند پریشانی چند  
خانمان داده بنیما دل و دین رفته بباد  
بر کن ای ماه سر از چاک گریبان و بین  
نیست در بادیه عشق نشان قدمی  
شکر جمعیت خاطر که تو داری اینست  
مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال  
باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز  
گر طلبکار خدائید، خدا در همه جا است

فارغ از هر دو جهان بی سرسامانی چند  
در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند  
چاک از دست غم خویش گریبانی چند  
خارجند لیت درین وادی و امانی چند  
که سرانجام دهی کار پریشانی چند  
غافل از معنی اسلام مسلمانی چند  
که چه دیدید؟ بجز خار مغیلائی چند  
می کنید از چه سبب طی بیابانی چند



باشما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوا بید و هوس رانی چند  
کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت ننگد فتنه و مکر و بر نادانی چند

تا و به عرض سخن در بر ایشان (عبرت)

کاش بودند درین دوره سخندانان چند

۱۲۴

در طلب سالک تا بلبش جان نرسد  
آخرین مرحله عشق بیابان فناست  
ما بر فقیه درین ره دو قدم بیش نبود  
در عشق از همه آفات مرا سالم داشت  
بلکت بهره ندادند چو از دولت عشق  
گو بشو، خانقه شیخ شد از زیر و زبر  
آنکه بی پا و سرانند که ایان درش  
زینهار از که نخواهد، رسدش گرسمنی  
آن توانگر بود از نعمت فردا محروم  
در دهر حاصل سامان جهانست و ازو  
نرسد در غزل امروز (بعبرت) دگری

نزد از خط راه و بجانان نرسد  
سالک راه بدین مرحله آسان نرسد  
تا گویی که ره عشق به پایان نرسد  
دارم امید که این در و بدرمان نرسد  
لاجرم از شرف و قدر بانسان نرسد  
بخرابات مغان آفت دوران نرسد  
دست هر بی سرو پایش به ایمان نرسد  
دست درویش چو بر دامن سلطان نرسد  
کز وی امروز به بیچاره ای احسان نرسد  
آن سری راست فریخت که به ایمان نرسد  
در کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد



۱۲۵ دست، یاران نجم طره جانانه زدند

در پی لاله رخان کاش نمیرفت دلم

تا چه دیدندند انیم زیاران عسکری

صوفیان دایم ره خاص به ترویر شدند

عارفان ملک دو عالم نخریدند به هیچ

گرنه بر کعبه شرف، خانه دلراست، چرا

گشت چون زیر وزیر مدرسه اطاق و رواق

پار سایان که خم باد شکستند بنگت

شخه شد مست زمی دوش و حرفیان تاروز

تار مانند تن از رنج و سر از درد خار

(عبرت) این آنغزل و لکش میضات گفت

دام بر پایی دل از طره جانانه زدند

۱۲۶

ویدی چه بامن این فلک حقه باز کرد

کوته نطنه چو دید نظر بازی مرا

چون از مجازی به حقیقت نبرده است

چنگت در رشته عسرمین دیوانه زدند

که مرا آتش بیداد بکاشانه زدند

آشایان که دم از صحبت بیگانه زدند

زاهدان راه دل عام به افسانه زدند

زین دو بیرون قدم از تبت مروانه زدند

خیمه پادشاه عشق درین خانه زدند

اهل دل رقص کنان ساغر سکرانه زدند

سنگت بر شیشه تقوی زده پیمانه زدند

باده با چنگت دف و نعره ستانه زدند

صبحدم بهر صبوحی در میخانه زدند

درهای عیش و غم بر خم بست باز کرد

بر من زبان طعن و ملامت دراز کرد

گو تا بگویم، که عمل بر مجاز کرد



تا خود چه گفت در حق من مدعی که یار	پای از سرم کشید و ز من احتراز کرد
بشنید قول دشمن و یگانه شد ز دوست	بر روی آشاد و صحبت فرساز کرد
عجز و نیاز ما بخشید آن صنم به هیچ	بفروخت کبر و جان و دل آرزو ساز کرد
اول بر دپاکت مراد قمار عشق	آخر خجاست کین، بن پاکباز کرد
تا دل گزید ملک قناعت بهر دو کون	ز انبای روزگار، مرا بی نیاز کرد
هرگز و چار محنت بیچارگی نشد	هر کس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد
جز ابل و قبول نیست نماز کس	گر بی حضور قلب شاید نماز کرد

با جلوه های پرده در یار پرده گی

مغذور بود (عبرت) اگر کشف راز کرد

رخت در ملک خوبی جلوه گریاد	نظرگاه دل اهل نظم باد
فروغ مهر رویت نور دیده	غبار مقدمت کحل مبصر باد
بشادی گردل از کویت سفر کرد	غم و اندوه او را همسفر باد
و گراز تو بجهت تو آرزو کرد	نهال آرزویش بی لثرباد
و گراز دوریت نبود جگر خون	ز گیتی بهره اش خون جگر باد
بیایت هر که جان و سر نذاخت	سرو جانش همیشه در خطر باد



کسی کاشت نه آن روی منیت  
 زموی اودش آشفته تر باد  
 مرا هر کس ز کوشش در بدر کرد  
 ز کوی ادا الهی در بدر باد  
 اگر چه بر مراد و کام ما نیست  
 ز هر کام و مرادی بهره و ر باد  
 ز عشق گر چه ما بد نام گشتم  
 بخوبی نام او یارب سمر باد  
 اگر (عبرت) ز بیدادش فغان کرد

فغانش در دل او بی اثر باد

۱۲۸

بزرگات تندرستی آن ادا کرد  
 که در دستمندی را دوا کرد  
 ز بند محنت آن جان گردد آزاد  
 که جانی را ز بند غم رها کرد  
 گوارا باد آن را نعمت دهر  
 که حق بی نوا یان را ادا کرد  
 نکر و احسان مردم زاهد شهر  
 و گره هم کرد از روی ریا کرد  
 جو افرود آنکه بی منت به مردم  
 بخونی کرد و حاجت روا کرد  
 چه میسناری بدین دولت که گیتی  
 بسی، همچون تو منعم را که ادا کرد  
 چو تو با صد نوا من یاد دارم  
 که دور آسایش، بی نوا کرد  
 کراگردون بکام دل رسانید  
 که نه از کام دل او راجد ادا کرد  
 ز خویش و آشنایانگی جست  
 بجانان هر که جان را آشا کرد



می عشقش بن کرد آنچه زین پیش      بخضر از خاصیت آب بقا کرد

(بعبرت) یارب از رحمت بختی

که عمری طاعت نفس و هوای کرد

۱۲۹

شب درویش اگر در غم نان میگذرد	روز منغم غم سود و زیان میگذرد
عمر درویش و توانگر بحقیقت نگر می	هر دو با درد دل و رنج روان میگذرد
فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد	چو هم این می رود از دست و هم میگذرد
شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان	که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد
تا که بر خیزوت از دست زمانی نشین	بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد
آنکه در نعمت و نازش گذر عمر عزیز	او چه داند که بدرویش چنان میگذرد
تو نگوئی کن و در حق کسی بد میسند	که بد و نیک جهان گذران میگذرد
ده آزار بدرویش که آه دل او	آن خدنگیست که از جوش جان میگذرد
فارغ از درد مردم دنیا است کسی	که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد
عارف از راه یقین پی بحقیقت برده است	عمر زاهد همه در ظن و گمان میگذرد

ناصح این پند حکمانه ز (عبرت) بشنو

بگذران عمر بشادی که جهان میگذرد



شیخا آرزوی همدمی ماسیکرد  
 می کشیدیم بدیرش ز حرم رقص کنان  
 پاک می گشت ز آرایش ترویروریا  
 گو به بین در کف آن منبجه باده فروش  
 می کند بی دم روح القدس از فیض نفس  
 هرگز آزار بدرویش نمیداد امروز  
 باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من  
 یاد باد آنکه گهی بود بمن بر سر مهر  
 گاه می ساخت دل آزرده ام از ناز و عتاب  
 هر چه میگفت همه دلکش و موزون میگفت

مگس صحبت سمرغ تماشا میکرد  
 همتش گر نفسی بمنفس ماسیکرد  
 دامن دل اگر آلوده به بهبا میکرد  
 آنکه میگفت که موسی ید بیضا میکرد  
 پیر دردی کشش ما آنچه میجا میکرد  
 منعم اندیشه گرا ز پرش فردا میکرد  
 مایه عیش مرا آنکه مهیتا میکرد  
 گاه از ناز جفا بر من شیدا میکرد  
 که نوازشش بمن از لعل سگر خا میکرد  
 هر چه میکرد همه نیکو و زیبا میکرد

دل «عبرت» ز صفا جام جهان بین میشد

از می صافی اگر سینه مصفا میکرد

صبا غباری ازان آستان ببا آورد  
 به بنوایی مادی و کیمیای مراد  
 چرا ز دست دهم دامن دغای سحر

برای مرد مکت دیده توتیا آورد  
 ز خاکت در که میخانه بهر ما آورد  
 که دوست را بکنار من این دعا آورد



دعای نمیشب و در صبحگاهی بود	که دستان مرا بر سر وفا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز	که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین	به بین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر	به بین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا اگر که نمی خواست رند و باده پرست	میان حلقه در وی کسان چرا آورد
از آن ز میکرده بیرون نمیروم که ببرد	که ورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پر مغان و طیفه ماست	که شطرنج بنده نوازی نکو بجا آورد

ملکت هر دو جهان عبرت التفات نیست

کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

۱۳۲

طریق همه بانی این نباشد	که بایاران ترا جز کین نباشد
مرا بیگانه و از خود براندی	طریق آشنائی این نباشد
بشی نگذشت بی رویت که انکم	برخ چون خوشه پروین نباشد
تو مانا از پری زادی که هرگز	چنین نقشی ز ما و طین نباشد
به روی ترا نسبت نشاید	که مرا این همه آئین نباشد
مرا شب تا سحر در بستر غم	بغیر از شمع بر بالین نباشد



در آن صورت نظر کردن و نیست	مگر آن را که صورت بین نباشد
ز کفر و دین مگو افسانه با ما	که ما را غیر عشق آئین نباشد
کسی را که فرم کرد دیده باشم	که عاشق باشد و بیدین نباشد
نباشد دختر رز همسر آن را	که نقد عسل در کابین نباشد

دل (عبرت) نه بیند شادی وصل

اگر در حجب او غمیگین نباشد

۱۳۳

فغان که دوره هجران بسر نمی آید	مراد خاطر م از دوست بر نمی آید
دریغ و درد که عمرم در انتظار وصال	گذشت و دوره هجران بسر نمی آید
و می که عزم سفر کرد و رفت دانستم	که ماه من دگر از این سنه نمی آید
خبر ندا و بیاران و رفت و عمری شد	کز آن فتاده بغربت ، خبر نمی آید
صبور باش و لا در فراق و ناله مکن	که ناله در دل او کارگر نمی آید
خیال یا ر چنان نقش بسته در دل من	که غیر نقش و یم در نطنه نمی آید
هر آنچه نقش بر آید ز کارخانه صنع	ز نقش و لیس ما خوبتر نمی آید
ولا باز باندوه و غم که دامن عیش	بدست مردم صاحب هنر نمی آید
بران سرم که ز مسجد کشم بمیکده رخت	که بوی خیر ازین بام و در نمی آید



بگیر وادول از عیش و دم غنیمت و آن که آن دمی که بر اید و گرنی آید

نگان مدار که (عبرت) کشد ز زندگی دست

که کار دیگرش از دست بر نمی آید

۱۳۴

کسی که نسبت روی ترا بماه کند      نگان من که درین نکته اشتباه کند

ز هم تمیزند او دست زشت زیبارا      کسی که نسبت روی ترا به ماه کند

خط تو مهر گیاه است سرزندای کاش      که مهربان بنت شاید آن گیاه کند

بزد رو نیم ای سرخ لب بینان پیش      که خط سبز تو روز مرا سیاه کند

تو در کنار سمن سلیکان بعشرت دل      میان آتش حسرت فغان و آه کند

جفا بچاکر دیرین روا مدار و بر سر      که روزی از تو شکایت بیاد شاه کند

کجا ز دست جفایت بریم سگوه که نیست      کسی که کوشش بفریاد و ادخواه کند

مگو که دیدن رخسار نیوان گناه است      که هر که روی نکو ننگر و گناه کند

نگه بصورت خوبان گناه نیست ولی      بود گناه چو با چشم بد نگاه کند

ز زلف و خال و خط آراسته است لگرنماز      خراب کشور و لها بدین سپاه کند

تو خفته سر خوش و (عبرت) نشسته شب تار و

در انتظار و بحسرت نظر براه کند



کسی که محنت بهجران کشیده میداند  
 لب ایام و لب سبز و لب دلدار  
 لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید  
 بروی عاشق اگر تیغ بر کشد معشوق  
 اگر که ناصح عاقل کند مشاهدات  
 بنرخ جان مده ای دوست بوسه میترسم  
 میان بزم نشیند کنار غیر و مرا  
 بیاوم آورد از جانشانی عشاق  
 مگو بعلت پیری ترک صحبت من  
 دلم سگستی و گفتمی که سر عشق بپوش

که دل جدا از دلارام صبر نتواند  
 مفرحی است که دل را ز غصه برهاند  
 چگونه خاصیت آب زندگی داند  
 نه عاشقت اگر روی از و بگرداند  
 چو من ز عشق تو دیوانه وار در ماند  
 که هر کسی دهدت جان و بوسه بستاند  
 در آتش دل و در آب دیده بنشاند  
 بیای شمع چو پروانه جان بفشانند  
 که دور حسن و جوانی بکس نمی ماند  
 چو دل شکست کجا سر خود بپوشاند

زوجد مجسمیان را در اور و سماع

بزم انس اگر (عبرت) این غزل خواند

۱۳۶

گرچه دامنم که وصال تو میترنشد  
 هر که با نفس نفیسی، نفسی بدم شد  
 نشود کار دولت بی نفس گرم تمام

نختم پا ز طلب تا بر بهت سر نشود  
 خاطرش از نفس خلق مکر نشود  
 ماه بی پر تو خورشید منور نشود



هر کرا دل نشود آینه غیب نما	گرد و صد آینه اش هست سکنه نشود
ساقیا باده با خست لبان ده که در	خربابین آب دماغ دل ماتر نشود
هست اکیر مس ما نظر لطف شما	مس مابی نظر لطف شما ز نشود
سعی بهیوده چرا در طلب رزق کنی	رزق مقصوم ز سعی تو فرو تر نشود
عاشقان را نرو و پند حکیمان در گوش	عاقلان را صفت عشق میسر نشود
دوش در میکه محبت خبر از خویش نبود	با خبر باشش که این کار مکر نشود

دقتر شعر تو مطبوع نفیقه (عبرت)

گرت اوصاف علی زینت دقتر نشود

۱۳۷

مراقلاش دبی باکت آفریدند	گریبان چاک و چالاکت آفریدند
ز چاک سینه تا دل بیند او را	مرا با سینه چاکت آفریدند
دمی کردند سرگردانم از عشق	که این گردنده افلاکت آفریدند
فرشته چون مجرّد بود از عشق	مرکب نقشی از خاکت آفریدند
یکی را بهره از انفاق دادند	یکی را بهر اساکت آفریدند
یکی را نیکبخت و شادمان حال	یکی را زار و غمناکت آفریدند
ز داید تا که زنگت محنت از دل	شراب بی غش تاکت آفریدند



بدفع زهر سرازده خاکیان را

ترا پاکیزه رو، گر خلق کردند

برای گردن جان، عاشقان را

کنز کی درکت اوصاف تو (عبرت)

ترا برتر زادراکت آفریدند

۱۳۸

نسیم ارسجدم بونی زخاک کوی یار آرد

روان تازه یاران کهن را آورد در تن

چو آن آرام جان و دل شمار و نام مشتاقان

چو بر خیزد برقص اندر میان جمع و نشیند

نهال قاتش را تربیت کردم ندانستم

شب روز آن بود خوشدل که باماهی قدح شود

چه خوش باشد اگر ساقی بر غم و مهر محنت را

نشاط و مهر محنت آورد، آسایش رحمت

منال ایدل ز غم زیرا که دار و شادی اندر

دیار بخودی دارد هوای و ضمه رضوان

ز آب تاک تریاکت آفریدند

مرا باد امن پاکت آفریدند

ز کیسوی تو فتراکت آفریدند

بتن تاب و توان بخشید بدل صبر و قرار آرد

نسیم ارسجدم بونی زخاک کوی یار آرد

چه باشد گر من گنهام را هم در شمار آرد

بود آیا که یادی زین پریشان روزگار آرد

که هنگام مژده دادن بلا و فتنه بار آرد

مه و سال آن بود ضررم که سوری کنار آرد

غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد

بلی هر شادی اندوه و هرستی خمار آرد

که دور آسمان گاهی غران گاهی بهار آرد

نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد



بیاد عبرت، بخوان این مصرع حافظ که میگوید

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد

۱۳۹

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید	صمد پرست ز روی ارادتش بتباید
گر آن فرشته رحمت بشی در ایدم از در	دری ز صبح سعادت بروی من بگشاید
ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان	نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید
تو هر چه پیش کنی جور مهر من نشود کم	جفا بکن که جفا بر ارادتم بگشاید
سزد که پای شرافت نهد تبارک گردون	کسی که روی ارادت بخاک پای تو سباید
تو خواجگی کن و منگر بد آنچه سرزند از من	که بندگی نتوانم چنانکه شاید و باید
برفت یار و بریدم امید ز آمدن او	که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید
غم فراق غریزان ملول کرده چنانم	که هیچ مایه عیشی، غم از دلم نرود اید
هر چه میرسد ت Shaw باش و غم مخور ایدل	که روزگار و بد و نیکت روزگار نیاید
چگونه بهره برد بنده از سعادت و نعمت	که خدمتی نکند یا ارادتی ننماید

چنان بچا بکی آن شوخ، دل بود (عبرت)

که شاهباز بدنیسان کبوتری نر باید

۱۴۰

هر چه پیکت عمر، دل از فضل و مهر حاصل کرد	عشق، آن حاصل اندوخته را باطل کرد
--	----------------------------------



عشق از لوح ضمیرم همه را زایل کرد	در بستان خرد هر چه دل آموخته بود
ز آنکه این مشغله ام از دو جهان غافل کرد	پس ازین مشغله ای پیش نگیرم خبر عشق
لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد	منزلی در خورد لدا در آفاق نبود
چون شد از دست تبر کار مرا مشکل کرد	گفتم آسان شوم کار چو دل رفت برب
خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد	بمقامی نرسانید مرا صحبت شیخ
آن مه خمر گیم جای چو در محل کرد	دل ز خرگاه تن اندر پی محل افتاد
یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد	نه نشان قدمی هست نه بانگ جرسی
شسواری که بتیسه نگهم بسمل کرد	کاش می بست بفرام و با خود میرود

(عبرت) اندر شب هجر تو بد امان افشاند

گوهری را که بخواب حکم حاصل کرد

۱۴۱

اسباب نشاط و طرب آماده ندارد	هر کس که بکف بادیه بر ساده ندارد
الفت دل من جز به بت ساده ندارد	هر چند پسندیده بود صحبت پیران
کیفیت چشمان ترا ، بادیه ندارد	رندان قدح نوش بسی تجربه کردند
جز تو دگری حسن خدا داده ندارد	خوبان جهان را همه دیدیم به تحقیق
با آدمیان ، انس ، پری زاده ندارد	دانم که ترا از چه سر صحبت مانیت



آنکس که بپایش سر تسلیم جان نیست  
حسنش بکمالست و جزایش نبود نقص  
گیرم سوی او قاصد و پیغام فرستم  
کم گوی که صد در گنجشاید چو دری بست  
بشنو سخن خواجه که شادست همه عمر

فکر من از پای در افتاده ندارد  
کز ناز سر مردم آزاده ندارد  
او گوش به گفتار فرستاده ندارد  
او بر رخ مردم در نگشاده ندارد  
آنکس که غم فزینی نهاده ندارد

تا در گرو می، نهد، از مال جهان هیچ

(عبرت)، بجز این بجه و سجاده ندارد

۱۴۲

آخر از عشق تو کار دل بر سوای کشد  
رشته ای برگردنم افکنده ترسایچه ای  
می نیارم پاید امان سگیمانی کشید  
بارها گفتم بدل عاشق میشوند و شد  
از چه در پیری کشد خاطر من درویش را  
گو، بترک عقل و هوش و دین و دل گو، هر کرا  
صحبت فرزا نغانم غیر در دست نداد  
این دل هر جانیم رسوای عالم گشت و باز

عقل رخت دانش اندر کوی سیدانی کشد  
کز مسلمانی مراد رگیش ترسانی کشد  
عشق خوبان دامن از دست سگیمانی کشد  
باش تا بینی چه محنتها ز خود رانی کشد  
گر سوی معشوق و می خاطر بر بنانی کشد  
میل خاطر جانب ترکان یغمانی کشد  
با چو مجنونم از ان خاطر به تنهانی کشد  
حسرت دیدار این شوخان هر جانی کشد



از پی در پیوزه هر کس برود و لها رود  
نام مروی می نیاید راست بر آنکس که او

عاشقی توأم بر سوا نیست (عبرت گفت)

گر شوی عاشق چو من کارت بر سوائی کشد

۱۴۳

آن خوب بود که صاحب خوی نکو بود  
معلوم شد تجربه مارا که ملکت دل  
بسیار ناز و عشوه ببايد بکار برد  
تا محنت زمانه ز خاطر برد ترا  
خوبان بیکت کرشمه چو موش کنند نرم  
نبود مقام لاف نکوئی ز شاهدان  
پیوند گنجد ز تن این جان نازنین  
دلدار بادست و ز غفلت بکوه و دشت  
محروم از وصال تو مانم؛ اگر بدل  
مطرب چو نغمه ساز کند جمله گوش مایش  
گفتی که آبروی تو ریزد بخاک عشق

ناچار هر دلی متمایل بدو بود  
آن را مسلم است که پاکیزه خوب بود  
اسباب دلبری نه همین رنگ بود  
یاری بچو که عشوه گرو بندگ بود  
گرفنی المثل ترا دلی از شک و بود  
در آن مقام کان صنم خوب بود  
تا پود عمر بسته بدان تار مو بود  
گیرد سراغ از وی و در جستجو بود  
جز دیدن جمال توأم آرزو بود  
کاخجانه جای دم زدن و گفتگو بود  
از خود گذشته را چه نسیم آبرو بود



(عبرت) بروی خوب کشد میل دل ولی

آن خوب بود که صاحب خوی نکو بود

۱۴۴

ابلیس ملک بود خطا اهرنش کرد	گمراه شد و گمراهی او را هنرش کرد
محروم از الطاف حق از کبر و ریاست	مردود و زورگاه خدا، ما و منش کرد
آدم نفسی کرد فراموش خدا را	آن غفلت او دستخوش اهرنش کرد
یعقوب شبی بی خبر از گرسنه ای ماند	چل سال خدا ساکن بیت اهرنش کرد
هان واقف دم باش که یوسف می از دست	غافل شد و پابست بدام محنش کرد
یونس بدعا خواست بلا امت خود را	انگند به یم و زول ماهی و طنش کرد
افسوس بر آن کس که هوا و هوس نفس	بدخوی و بداندیشه و پیمان شکنش کرد
افتاد بهر کس نظر عاطفت دوست	از فیض نظر صاحب خلق جنش کرد
جز فکر در اوصاف کجالات بت ما	هر فکر نوی بود، زمانه کهنش کرد
(عبرت) سخنش گشت پراکنده در افق	اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

ایزد بوجود از عدم آورد چو او را

بد حکمر سلطان بدی بواجتنش کرد

۱۴۵

از دو عالم خویش اهر کس چو من بگانه کرد	جان و دل را بهره مند از صحبت جانانه کرد
--	---



نه مرا پروای بیکانه است نه پروای خویش  
تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل  
کرد چون دل قصد خالش در خم زلفش افتاد  
شمع را آتش بجان افتاد و سرتاپا بسوخت  
ساقی امشب از کد این خم می اندر جام نخت  
در مزاج من نمی کرد این چنین تاثیر می  
چون به هشیاری فسونش را اثر در من نبود  
در صفای خاطرش رنگ که ورت و نیافت  
قطره دم از نیستی زو هستی دریا چو دید

صحبت جانان مرا از خویش هم بیکانه کرد  
خویش را آشفته و شیدا مرا دیوانه کرد  
مرغ می افند بدام آندم که قصد دانه کرد  
گشت دامگیرش آن کاری که با پر دانه کرد  
کاین چنین بخود حریفان از یکت پیکانه کرد  
هر چه با من دوش کرد آن نرگس ستانه کرد  
لاجرم آن شوخ درستی مرا افسانه کرد  
کسب فیض آنکس که از وردی کش میخانه کرد  
لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بنده خود خواند سلطان خراسانم لطف

سفر از م (عبرت) از این منصب شایانه کرد

۱۴۶

ازین دیار غمخیزان چو بار بر بستند  
رواج داشت ازیشان متاع عیش و نشاط  
شدن زین محن آباد و حظیره قدس  
بجز حدیث وفاد میان نبود، چرا

دل شکسته مار از خار غم خستند  
شدند و رونق بازار هر دو لبکستند  
مرا بغصه سپردند و خود ز غم رستند  
ز ما کناره گرفتند و مهر گم بستند



که در قهای تو از راه ماندگان هستند	ز پیش میروی ای کاروان بخیری
تفقدی کن از آنان که در رهت هستند	بشکراین که ترا سر بلند کرده خدای
که از دو کون گسستند با تو پیوستند	کجا رواست که پیوند بگسلی زان قوم
هزار مرتبه برخاستند و نشستند	چو باد رفتی و عشاق از پیت چون کرد
بغیر صبر بزرگان و واندانستند	صبور باش و لاز آنکه در دهر بجران را
تو زیر دستی و آنان همه زبر دستند	کجا بکار کنان پهریابی دست

شراب شوق نصیب تو کی شود و عبرت

تو خام طبعی و زین باده چنگان مستند

۱۴۱

خود را بحث آشفته و درهم نتوان کرد	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد
بی ساده دل غنوده خرم نتوان کرد	بی باده نجات از غم گیتی نتوان یافت
اسباب غم و غصه فرا هم نتوان کرد	یکت روز تبرک می و مطرب نتوان گفت
می ده که بخود عیش محرم نتوان کرد	هر چند که ماه رمضان می نتوان خورد
چونان که نصیب از لی کم نتوان کرد	از روزی قسمت شده افزون نتوان خواست
قامت بر هرناکس و کس خم نتوان کرد	حاجت بر مردم دنیا نتوان برد
باود، صفت از رتبه آدم نتوان کرد	باشیخ دم از ستر انا سخی نتوان زد



با پای خرد ره بحقیقت نتوان جست

طی راه سموات به سلم نتوان کرد

در خانه دل غیر تراره نتوان داد

این ملک بجز بر تو مسلم نتوان کرد

ایمان جهان جز بتو ثابت نتوان داشت

بنیاد بقا، جز بتو، محکم نتوان کرد

خرد رس محبت بر (عبرت) نتوان خواند

بارند، حکایت زکی و جم نتوان کرد

۱۴۸

خوش آنکه سر کوی شما منزل مابود

روشن زمه روی شما محفل مابود

آن دوره که ضایع نشد از عمر گرامی

آن بود که در کوی شما منزل مابود

زان پیش که پیوند تن و جان بهم افتد

نقش رخ نیکوی شما در دل مابود

ما عمر ابد زان لب جان بخش گرفتیم

گو باش گرا بروی شما قاتل مابود

از خوی نیکو ما گل بی خار جهانیم

بونی مگر از خوی شما در گل مابود

میل دل خلقی سوی مابود بناچار

گر قامت و بجوی شما مایل مابود

در راه طلب کوشش ما سود کجا داشت

گر نه کشتش از سوی شما شامل مابود

آشفته‌گی حال و پریشانی خاطر

از سلسله موی شما حاصل مابود

شد مشکل ما حل چو از ان عقده گشود

کز عقده کیسوی شما مشکل مابود



گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد  
 از بهر نمایش بت ما آینه ساخت  
 که عاشق شیدا و گهی دلبر زیبا  
 در آینه ای کرد عیان اهرمنی ز رشت  
 در طبع یکی خصلت و خوی یکی هشت  
 و شکر یک دیده شد از سرمه (مازغ)  
 این را بجهان راحت و آسایش جان داد  
 آن را به میمان حرم راه نماند  
 از هر که گرفتیم خبر از حکمت این کار  
 تا چشم دل از نور هدایت نشود باز  
 صد شکر که فیض نفس مرشد کامل  
 در تربیتیم پیر معان گاه جوانی  
 هر بد که ز من دید از آن چشم پوشید

بازاریش از باغ نسیم سحری کرد  
 در هر یک از آن طور و کر جلوه می کرد  
 که پرده نشین گشت و گهی پرده دری کرد  
 در آینه ای جلوه به سیما می پری کرد  
 ایجاد یکی ز اب و گل بد کهری کرد  
 و آنگاه نصیب دیگری بی بصری کرد  
 از دور فلک بهره آن در بدری کرد  
 این را بصف در دکنان اهری کرد  
 بیچاره مرا با خبر از بی خبری کرد  
 هرگز نتوان دعوی صاحب نظری کرد  
 ما را ز هوا و هوس نفس بری کرد  
 کرد از دل و جان کوشش و برپیشی کرد  
 انصاف توان داد که نیکو سیری کرد

آسوده چو (عجرت) بود آنکس که هر عمر

دیوانگی و مستی و شوریده سری کرد



گر ز لب یار نشانت دهند	آگهی از راز نهانت دهند
ره بلب آب بقا برده‌ای	گر ز لب یار نشانت دهند
بر دو جهان گر بزی پشت پا	سلطنت هر دو جهانت دهند
در ره میخانه سبک سیر باش	تا چو رسی طل گرانت دهند
باد هات از نرگس مست آورند	نقل می از قند دانت دهند
مغیچگان یوسف عیسی دهند	از نفسی نقد روانت دهند
در ره او جان بده و دم مرن	کاخچه دهی بهتر از انت دهند
گر ز سر کون و مکان بگذری	بر تر ازین کون مکانت دهند

(عبرت) اگر بد نکنی، نیکو ان

از بد ایام امانت دهند

با جور تو ای یار شمر چه توان کرد	جز صبر به بیداد تو دیگر چه توان کرد
گر عشق تو از دست بر دل چه توان گفت	و رتیغ تو در پا فکند سر چه توان کرد
گیرم که امان یافت دل از گردش اختر	با گردش آن چشم فسونگر چه توان کرد
تقدیر چنین بود که دور از تو بختیم	با حکم قضا جان برادر چه توان کرد
آینه دل جلوه که طلعت یار است	این آینه گر گشت مکدر چه توان کرد



از باد و توان کرد علاج غم ایام	گر باد و نگر وید میسر چه توان کرد
کار من سود از ده نگر رفت سرانجام	این بوده ز آغاز مقدر چه توان کرد
با اهل هنر بی هنر اندوش بدوشند	خرمهره بدرگشته برابر چه توان کرد
زاهد بیدی یاد کند نام بزرگان	با آنکه بد افتاده به کوهر چه توان کرد
از باد و گرفتیم که شود تو به میسر	گریار کند باد و بسا غر چه توان کرد

(عبرت) بد مارا که پاداش بدونیت

عفو از نیکند ایزد داور چه توان کرد

۱۵۲

بدوستی تو آمان که دشمن خویشند	کجا ز شفت بیگانگان بندیشند
بذکر نام تو مشغول و غافل از ایام	بیاد روی تو مانوس و فارغ از خویشند
نگان مکن که بجور از تو روی بربند	تو جور پیشه و دلدادگان و فاکیشند
بچرخ حسن، تو آن آفتاب تابانی	که در هوای تو از دهر عاشقان بشند
بکبریائی خوبان بدین که مستغنی	ز عجز پادشاه و از نیاز درویشند
نظر باز پس افتادگان کنند ای کاش	براه کعبه کسانی که یکتا قدم پیشند
بتن درست حکایت مکن ز خسته دلان	کزین قضیه خبر عاشقان دلریشند
کسان که بابدونیت زمانه میسازند	رهیده از غم و آسوده دل ز تشویشند



مشو فریفته ز به زاهدان (عبرت) که از درون همگی گرگ و از برون میشند

بدان بین که بگفتار صاحب نوشند

که این گروه بجز دارضارب نیشند

۱۵۳

بر سیمبران غیر حجاباوند اوند

آن روز که دادند بهر کس بهنری با

چون یادند اوند به عاشق روش صبر

دیدند که دجولی عاشق صوابست

کردند بلای دل و دین عشق بتانرا

بروند چو مارا بد بستان حقایق

گفتی چه بود عاشقی و عشق کدامست

گر زانکه خرابانی و رندم چه توان کرد

گستاخی اگر شد ز کرم در گذر از ما

یا نیست خطا عاشقی و رندی وستی

گفتی که (عبرت) ز چه رندان خرابات

هر بی سرو پا در خور اسرار خدا نیست

یکت حرف بایان ز وفا یادند اوند

این طایفه را غیر حجاباوند اوند

بر ماه رخان مهر چرایاوند اوند

این شیوه بترکان ختایاوند اوند

پر هنر به عاشق ز بلا یادند اوند

جز مسئله عشق بما یادند اوند

چیز نیست که آنرا بشما یادند اوند

بر من روش ز به وریا یادند اوند

مارا ادب و حلم و حیا یادند اوند

یا هست و بما غیر خطا یادند اوند

یکت نکته ز اسرار خدا یادند اوند

زان رو بهن بی سرو پا یادند اوند



بکوی میکده آنان که خاکساراند  
 پیادشاهی کونین اعتنا نکنند  
 برهنه پا و سران ابچشم عجب بین  
 حقیر در نظر عامیان صورت بین  
 حدیث توبه زرنده بگویشان باد است  
 حقوق نعمت پیرمغان و صحبت او  
 ببند عشق و زقید و دو عالم آزادند  
 صواب نیست که بر مهران خطا گیرند  
 گنه کنند گرامروز، همچنان فردا  
 نه من بگلشن جان میزنم ترانه عشق  
 غلام همت آن رهروان چالاکم  
 که زیر بار غم و درد برد باراند  
 که مست باوه عشقند و هوشیاراند  
 نمی کنند فراموش حق گزاراند  
 قرار بخش جهانند و بی قراراند  
 که معترف بگناهند و شرمساراند  
 بعفو و رحمت یزدان امیدواراند  
 بدین ترانه هم آواز من هزاراند  
 که زیر بار غم و درد برد باراند  
 غلام باوه فروشد و شهریاراند  
 قلندران که بچشم تو خاکساراند  
 که پادشاه نشانند و تاجداراند  
 بچشم عارف حق بین بزرگواراند  
 که مست باوه عشقند و هوشیاراند  
 نمی کنند فراموش حق گزاراند  
 قرار بخش جهانند و بی قراراند  
 که معترف بگناهند و شرمساراند  
 بعفو و رحمت یزدان امیدواراند  
 بدین ترانه هم آواز من هزاراند  
 که زیر بار غم و درد برد باراند

برهنه پا بخیلان چو دعبرت از سرشوق

بسوی کعبه مقصود رهسپاراند

بهار آمد و یاران ز جودی رستند  
 بیخ بامی و مطرب بعیش نشستند  
 ز وجد عارف عامی درآمد برفق  
 بسکر آنکه ز دست جفای می رستند



که از ترانه مرغان برقص برچسند	نه از نسیم بود رقص شایه‌ان چمن
بطبع رونق باغ بهشت بشکستند	ازین صفا و طراوت که باغ وستان را
که از شنیدن بویش جهانیان مستند	ز کوی دوست مگر میوز و نسیم صبا
مگر ز زلف تو بونی بدان پیوستند	هوا عیبر قشان گشته است غالیه‌بیز
بیسر سرو و تماشای لاله دل بستند	بیاد قامت و روی تو بود اگر عشاق
که در خیال دگر نیستند تا هستند	چنان بیاد تو اصحاب حال مشغولند
که جز بکوی خرابات ره نداشتند	نشایدت بخراباتیان ملامت کرد
که خسروان جهان در مقامشان بستند	بلکت عشق که ایان پادشاه وشد

گدای دولت عشقند، همچو ما (عبرت)

چه غم که از درم آزادگان تهی دستند

۱۵۶

که بگلزار ز آسب خزان میگردد	بی تو ای نوگل خندان من آن می‌گذرد
زانکه اوصاف تو از حد بیان میگردد	حد ما گفتن اوصاف کمالات تو نیست
تا در اندیشه ام آن موی مبان میگردد	موشکافی شده باریک نظر فکرت من
هر که از پیش من آن سرورون میگردد	جوی خون میرود از چشمه چشم بکنار
نه همین نام تو تهنه بربان میگردد	فکر روی تو شب و روز بود همدل



بفراق صنی کاش گرفتار شوی  
تابدانی که بمایی تو چنان میگذرد  
بگذری گریه عاشق مشتاق ز مهر  
نه همین از دل و دین گریه چنان میگذرد  
دوست چون خواست چیزی گذرد و دره<sup>ست</sup>  
هر چه را داشت گرامی تر از آن میگذرد  
باش تا کام دل از دور زمان بشانیم  
که بهم تازده ای چشم، زمان میگذرد  
بمقیم ورت ارباغ جهان عرضه دهند  
بمقام تو که از باغ جهان میگذرد

دولت وصل تو گردست و بد (عبرت را)

بالحمد از نعمت و ناز و جهان می گذرد

۱۵۷

خود را کسی که با تو صنم آشنا نکرد  
دل را بدام غصه چو من مبتلا نکرد  
آمد طبیب عشق ببالین من و لی  
درد مرا از راه غایت دوا نکرد  
آنکس که حاجت همه عالم از و روست  
یار چه شد که حاجت ما را روا نکرد  
بر قصد من کشید کمان چشم مست او  
اقبال کرد یاری و تیرش خطا نکرد  
گفت از وفا مراد تو روزی براورم  
بگذشت سالها و بعدش وفا نکرد  
مارا از و بغیر نگاهی هوس نبود  
وان شوخ از غرور نگاهی بمانا نکرد  
باد از جفای دور فلک و امان حق  
با عاشقان اگر چه بغیر از جفا نکرد  
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا  
وامان هرزه کردی و زندی رها نکرد



نازم به همتش که ز روی یاکرد  
تا از خلوص خدمت اهل صفا نکرد

باما بر آنچه پیرمغان کرد از کرم  
صوفی دلش ز کرد علایق صفا نیافت

تنها بجوی عشق تو (عبرت) گدانشد

کو منعی که عشق تو او را گدان نکرد

۱۵۸

دامن کسان گذشت و نگاهی بیا نکرد

شاهانه رفت و لطف بجال گدان نکرد

پریش و ریغ داشت ز حال فگار ما

اندیشه ای ز پریش روز جزا نکرد

آن دستگیر مردم از پافتا ده، هیچ

رحمی بحالت من بیدست و پا نکرد

سودیم روی عجز بدان آستان و یار

افساند آستین و نگاهی به ما نکرد

دانم که بست مرغ دلم را بدام لیکت

آگه نیم ازین که رها کرد، یا نکرد

می گفت با دولت نکتم جز وفاد مهر

چون دل زدست برود و خجاست نکرد

از بس جفا کشید دل از کوی دستان

رفت آسپهان که روی دگر بر قفا نکرد

وردا که از دعای شب و در صبحگاه

سودی نکشت حاصل و دردی و ا نکرد

مشنو که ناله دفع بلا می کند که من

یکت عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد

بودم امیدوار که بر من چو گنجد رود

گنذاردم برنج و، امیدم روا نکرد

از بنده، کی حیا بود آن شوخ چشم را

کاز رو جان (عبرت) و شرم از خدا نکرد



در آینه روی تو آهی نتوان کرد  
 ز هزار ازین کبر و غروری که تو دار  
 و کشور دل ترک گناهت ز خرابی  
 از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد  
 گفتمی که گناه هست نظر بر رخ خوبان  
 گو بسره خط باش بدان چهره که از گل  
 پیوند برای دل از آن زلف که خود را  
 دل گفت میخانه گزین از غم ایام  
 لطفی که با پیر معان کرد بیک روز  
 الا ز غبار در میخانه عشاق

و ندرد دل سنگین تو را ہی نتوان کرد  
 کاند ز رخت از بیم گناهی نتوان کرد  
 کرد آنچه به نیروی سپاهی نتوان کرد  
 تکلیف چنین بار به گناهی نتوان کرد  
 زین خوبترای خواجه گناهی نتوان کرد  
 صرف نظر از بهر گناهی نتوان کرد  
 یکت عمر گرفتار سیاهی نتوان کرد  
 گفتم به ازین فکر پناهی نتوان کرد  
 در حق کس آن لطف باهی نتوان کرد  
 بهر سر ما فکر کلاهی نتوان کرد

دی مطربی این طرفه غزل خواند ز غم

در آینه روی تو آهی نتوان کرد

دل همه آفاق را دید و نبودش پسند  
 دولت دیدار تو دولت جان پرورست  
 خود چه زیان داردت گزرتو سودی برد

در سر کویت رسید رحل اقامت نکند  
 بر رخ اهل نظر این در دولت بند  
 غمزه ای بنیواد شده ای مسمند



گر تو قبولش کنی، در سخن حاکمی  
عاشق روی ترا عقل نیارد براه  
باز نیاید و گر مرغ که پرواز دام  
بای همه تدبیر، عقل، در بر تقدیر تست  
در حرم وصل توره نبس و هر کسی  
پر تو خورشید را کور چه داند که چون  
این همه گفتم و باز وصف تو ناکفته ماند

کرده مانار و است گفته مانا پسند  
بندی عشق ترا گوش نباشد به پند  
رام نگر و دو گر صید که جست از کند  
ماهی مانده بشت آبوی بسته به بند  
زانکه درین مرحله راه شناسان، کند  
مرحله عشق را عقل چه داند که چند  
دست سخن کوتاه است و امن و صفت بلند

در دل او رخنه کرد ناله (عبرت)، بلی

ناله اثر میکند دل چو بود در دمند

۱۶۱

دوش ز رندی سوال کردم از اسرار چند  
گفتمش اندر جهان قیمت مردم بحسبیت  
مردم کوتاه نظر است و فرومایه اند  
گفتمش از مردمان کیست پسندیدگفت  
و آنکه رساند گزند بردگران لاجرم  
گفتمش این زاهدان خود چه کسانی گفت

داد جواب مرا یکت بکت از راه پند  
گفت بفضل و هنر مرد شود ارجمند  
همدم ایشان مشو تا بشوی سر بلند  
آن، که نرنجاندت از سخن ناپسند  
میرسد از روزگار برتن و جانش گزند  
بهر فریب عوام بهیده گویان چند



رهرو شکند وطن مانده ز راه یقین  
گفتمش از رهروان راه بقصد که یافت  
ره بحقیقت نیافت سالکت ره از مجاز  
گفتمش از راز و بر بیش و کم آگاه کیست  
گفتمش از بند عشق هست ربانی امید

در پی اینان مرو تا که نیفتی به بند  
گفت کسی یافت ره کرد و جهان دل بکند  
پرده او نام را مانده بیک سو فکند  
گفت خراباتیان واقف بیش و کمند  
گفت رما کی شود آهوی سرور کند

گفتمش این اضطراب در دل عبرت بحسبیت  
گفت نگیرد قرار بر سر آتش سپند

۱۶۲

روز رخ او را خط شبرنگت سپید کرد  
روزم سپید از اختر شبگرد نگردید  
گفتم که بیه مانند آن روی بخو گفت  
آن شاه بتان زابرو ثمرگان و خط و خال  
دانسته نمیکرد نگه بر من در ویش  
حال دل ما و ذوقن و کیسومی خود گفت  
زاهد که بپوشید نظر از رخ نیکو  
از علم یقین بی خبر آن شیخ سبک مغز

بر لعل لبش سر زرد و هم رنگت شبید کرد  
آن خال شبه رنگت مرا روز سپید کرد  
هرگز نتوان نسبت خورشید به کرد  
از بهر شکست دل ما ساز سپید کرد  
امروز گمانم که ندانسته نگه کرد  
آنجا که حدیث از رسن یوسف چو کرد  
عذرش نپذیرید چو دانسته گنه کرد  
در وطن و گمان عسر گرانمایه تبه کرد



مطلوب من آنرا که بخود خواست بدر

آن را که بدرگاه وی آمد به کدالی

هم در طلب او شد و هم طالب به کرد

ره داد بسوی خود و هم رتبه ش کرد

گاهی ز وفا کرد و گاه جانب (عبرت)

لیکن ستم و جور باو بیکه و که کرد

۱۶۳

روندگان طریقت که بی دلیل رهند

ز ساکنان خرابات همتی بطلب

مرو بخدمت زندان مگر بشرط ادب

بصورت ارچه بگیرند فیض از مهر و مهر

ز خویش بی خبرند آنچنانکه در همه عمر

سپاهشان بود افغان شام و آه سحر

فدای همت آنان که ملک درویشی

کسان که زندگی جاودانه می طلبند

برهنه پا و سرانی سزای سروریند

ز سرخ و زرد جهان آن کسان که دل کنند

ز سربار که قدس نیستند آگاه

مسلم است که از کید رهنمان نرهند

که پادیان طریقت و واقفان رهند

که این گروه در اقلیم فقر، پادشهند

بمعنی ارغری فیض بخش مهر و مهر

نه آکنند ز طاعت نه واقف از گنهند

شمان ملک محبت مگو که بی سپهند

بیادشاهی دنیا و آخرت نرهند

بعالمی که ندارد ثبات دل ننهند

که سربد و ست سپردند و فارغ از کلند

بوند ز اهل صفا گر سپید یا سیهند

جز آنکسان که چو (عبرت) مفهم بار گنند



زلفت بعبثوه دین دل از دست میبرد  
 گرد و را بود حذر از پاسبان چرا  
 در لوح سینه نام تو آنرا که نقش بست  
 نه همچو من سپهر و آیام شاعری  
 عاشق بدر نمی کند از سر بوی دوست  
 شوخی که نگردد بلوک از غرور حسن  
 مولی ز طره اش نفروشم بعالمی  
 بیند مقیم صومعه گر چشم مست او  
 بیگانه شوز خویش که آن یار زارین

چشمش بغمزه پرده پرهنرمی درو  
 زلف تو پیش چشم دل از دست میبرد  
 نامش قضا ز صفحه آیام نیستد  
 نه همچو تو زمانه نگاری برورد  
 نادرست میدهد بر پیش پای بفسرد  
 کی ز التفات بر من درویش بگردد  
 جان مرا اگر چه به مولی نمی خرد  
 نبود عجب ز میکه گرسر بر آورد  
 با آنکس آشناست که از خویش بگذرد

زاهد طریق صومعه راهب طریق دیر

(عبرت) بجز طریق خرابات نسپرد

شهان ملک ملاحظت اگر چه بی سپند  
 ز دست مردم صاحب نظر بغمزه و تاز  
 بوستان صفا سروهای سیمبرند  
 مخور فریب که بوسی بجان دهند ترا

بکشور دل و جان حاکمند و پاوسند  
 برند دین و دل و بی نیاز از سپند  
 در آسمان صباحت مهان کج کلند  
 که جان بلب برسانند و بوسه نمی دهند



بدان مبین که چو گل سرخ روی خداند  
بهر و ماه چرا؟ می دهند نسبتان  
بدام عشق بتان آنکسان که افتادند  
هوای هر چه بود اهل دل نهند ز سر  
صواب نیست اگر قتل عاشق از چه سبب  
بگرد کوی تو از جان گذشته گان جمعه

که همچو لاله دریده دنان و دل سپهند  
اگر نه سیمبسران زادگان مهر دهند  
مسلم است که دیگر زوایشان نرهند  
ولی هوای پری چهرگان ز سر نهند  
بناوکت نگهش می کشد و بی کنند  
برون خرام که در آرزوی بیکت نهند

شنوز حافظ شیراز این غزل عبرت،

شراب بغیش و ساقی خوش و دادم رهند

۱۶۶

صبحدم مغیچگان جوهر جانم دادند  
از سر شیشه یا قوت روان از سر مهر  
و لم از فتنه آیام پناهی می جست  
خاطر از صحبت بنای جهان بود ملول  
دخل و خرج من قلاش بجز باده نبود  
بی نشان بودم و گمنام و ز تاثیر نفس  
چون بیدند مرا محرم اسرار نهان

یعنی از باده بتن تاب و توانم دادند  
پنبه برداشته و قوت روانم دادند  
اهل دل ره بخرابات معانم دادند  
راه در حلقه رندان جهانم دادند  
منصب خدمت میخانه از انم دادند  
شهره کردند مرا نام و نشانم دادند  
لاجرم آگهی از ستر نهانم دادند



تا نهادم بخت بنرخطان سرچشم  
از بد حادثه سرخط امانم دادند  
سگرلند که گدایان در پیر مغان  
دولت وصل بی تازه جوانم دادند  
تا بد چون بکنم وصف از آن حس بدیع  
کز ازل بهر همین لطف بیانم دادند

ماچو (عبرت) شدم آگاه ز سر ملکوت

تا که در مملکت عشق مکاتم دادند

۱۶۷

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده اند  
در ازل کوس جنون بر سر گردون زده اند  
نقطه عشق ز فهم حکما بیرون بود  
لاجرم پای از آن دایره بیرون زده اند  
تا که بر مقصدشان راه زمان ره نبرند  
رهروان، نعل درین مرحله وارون زده اند  
شمای بود ز حال دل دیوانه ما  
آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده اند  
بنده پیر مغانم که گدایان درش  
پای همت بسر مخزن قارون زده اند  
هر کسی هست خبردار ز گمراهی دل  
لیک آگه نه که راه دل او چون زده اند  
داوری بر در قانون جزا باید برود  
که نجویان ره دلسا بچه قانون زده اند  
کشور آباد ز دادست وزبید و خراب  
رقم این نکته بدیهیم فریدون زده اند  
نوبهارست و گل و لاله پی عشوه گری  
بار که در چمن و خیمه به نامون زده اند  
ای خوش آنان که درین فصل بجزو چمن  
از کف لاله رخان باو ده گلگون زده اند



اهل دل عمر نبردند بسرب می لعل      وجه می نمانده ممکن کم واقرون زده اند

ساقی و مطرب (عبرت) شده همدست بهم

دوش بر لنگر اندوه شینخون زده اند

۱۶۸

گرفت پرده زرخ یار و خود نمائی کرد	نمود چهره و آهنگت و لرزائی کرد
من آن زمان ز دل و دین نظر فرو بستم	که جلوه آن صنم از بهر خود نمائی کرد
چگویت که چاکر و بامن در ویش	ببرد دین و دل آنگه ز من جدائی کرد
جفا و جور از و دیدم و وفا کردم	و فاد مهر ز من دید و بی وفائی کرد
گست از من بر بست عهد با اغیار	ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
بسر هوای پریدن نداشت طایر دل	هوای دانه خال تو اش هوای کرد
مباد هرگزش آزادی از کند بلا	دل از زدام تو اندیشه رهایی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود	که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست	که ترک دوست به هنگام مینوائی کرد
مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب	چرا بجوی خرابات رهنمائی کرد
نصیحتی کمالت گوش دار و دوری کن	از آنکه عیب کسان گفت و خوشمائی کرد
مقام لاف زدن نیست از غزل کس را	دران مقام که (عبرت) غزل سرائی کرد



مشکل اندیشه قتل منش از دل برود

ماه من بار سفر بست و ز بیاری دل

آنکه بر کند دل از صحبت یاران و برفت

هست بامن شد اگر و وز پیش نظر م

هر که آمد بهماشای رخس نتوانست

بت پرستان ز عبادت برش آرند نماز

سوختن آن برق جهان سوز مرا حاصل عمر

از دل ماکه بد ریای بلا غوطه و ریم

سخن حق بشنوا ز من و بی مطرب و می

آمد آن یار که میخواست دل ما ز خدا

ز آنکه نقشی که به سنگی شده مشکل برود

نیست جای قدم نایقه که محل برود

نیست آنی که خیالش ز مقابل برود

نقش او عاریتی نیست که از دل برود

که دل و هوش نگه دارد و عاقل برود

گر به تبحانه بدین قد و شمایل برود

تا چه زین پس بمن سوخته حاصل برود

که بود با خبر آن کس که بساطل برود

مگذران وقت و مهل عمر بساطل برود

غافل از وی نشینید که غافل برود

(عبرت) از گذشته شدن همیش از انست که او

بشود کشته و از خاطر قاتل برود

۱۷۰

مگر به کشتنم ابروی او اشارت کرد

بدین بشارت اگر جان دهم روا باشد

ز من صلاح چه جوی که عقل و هوش مرا

که ترک جان دل غمیده زین بشارت کرد

که بهر کشتنم ابروی او اشارت کرد

و چشم مست می از یک نگاه غارت کرد



نظر بصورت منظور مابیده پاکت  
 متاع عقل و دل و دین بعشق سودا کن  
 بنای خانه دل بی ثبات بود از عقل  
 طواف خانه دل کن که در مقام حصول  
 کنون زلوث ریگشته پاک خرقه من  
 زبس که باور یاد و باغ زاهد بود  
 عجب مدار اگر کام کو کهن تلخ است

کسی نکرد که او را نه با بصارت کرد  
 که غیر سود نبرد آنکه این تجارت کرد  
 نمود عشق خراب و ز نو عمارت کرد  
 کسی رسید که این خانه راز یارت کرد  
 که می فروش باب زرش طهارت کرد  
 نظر بباوه کشان از سر حقارت کرد  
 که درک صحبت شیرین بصدرا ت کرد

مگو چگونه بدان روی بوسه زد (عبرت)

که شست دست ز جان آنکه این جبارت کرد

۱۷۱

همان کسی که به مسجد ترا دلالت کرد  
 ز حادثات جهانم بجان امان بخشید  
 ز راه کعبه مرا برد سوی دیر معان  
 ملول بود مرا خاطر از غم ایام  
 کسل چو گشتی از او ضاع و هرا ده نبوش  
 حکایت از حجم و کی تا بچند با ده بده

مرا هم او بخرا باتیان حوالت کرد  
 کسی که جانب میخانه ام دلالت کرد  
 چه خوب شد که مرا فارغ از ضلالت کرد  
 نشاط با ده ام آسوده از ملالت کرد  
 که با شراب توان رفیع کسالت کرد  
 که عمر می نتوان صرف در بطالت کرد



که در میان من و یار من رسالت کرد	براه باد اگر جان دهم روا باشد
ازین متاع چرا بایت بخالت کرد	چو هست دولت حسنت برار کام دلی
که ترک صحبت اهل دل از جمالت کرد	ز علم عشق و محبت نبرد بهره کسی
هر آنچه کرد نکو کرد و با عدالت کرد	ز دوست شکوه روا نیست ز آنکه در حق ما
و می رهید که عشق اندر و خالت کرد	و لم ز و سوسه عقل عاقبت اندیش

بخشم رفته (عبرت) مگر پشیمان شد

که باز آمد و از مهرش استمالت کرد

۱۷۲

نقشی چو نگار ما نیار و	نقاش که نقش می نگار و
دل می برد آنکه می نگار و	این نقش نمیرد دل از دست
کمتر ره عاشقی سپار و	گفتی که بکوش تا مگر دل
او داند و آن ره می که دارد	بادل که نمی توان در افتاد
شاید ز سر این هوا گذار و	گر پای بر آیدش به سنگی
هر تخم عمل که دل بکار و	فرواش مرنجشد، امروز
هر روز بد و غمی نگار و	آنرا که نخواست شادمان، دوست
مشتاق تو، روز می شمار و	تا روز فراق کی سر آید



بشکستن توبه فرص باشد      می گر چو تو لعبتی گسار و  
هر حکم که بر سرش برانی      پابست عزم تو سر نخار و  
تا آنکه توان رفتش هست      در راه تو پای می فشار و

(عبرت) چکند اگر زویده

بر جای سرشکست خون نبار و



وام ره ماطسره ولدار شد آخر	دیدي که بدل سبجه بزنا شد آخر
اول بمنش مهر و وفا بودند اتم	چون شد که جهاجوی و ستمکار شد آخر
یاری که از و کام روا بود دل ما	دیدي که بکام دل اغیار شد آخر
از آتش و آب دل و دیده، غم عشقی	کز خلق نهفتیم، پدیدار شد آخر
زاهد که بدی معتکف در سه عمری	از عشق تو شوریده بازار شد آخر
آن شیخ که در دام ریا بود همه عمر	در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر
از حسرت آن لعل لب و زکس بیمار	دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر
در سلسله زلف تو دل پنجه زد اول	شدرنجه و پیش تو بزنا شد آخر
آنکس که گذر برد رخمار نمی کرد	دیدي که مقیم در رخمار شد آخر
صد شکر که آن یار جهاجوی ستمکار	آمد بسر مهر و وفا دار شد آخر

(عبرت) که بسی داشتی ای دوست عزیزش

چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

ز دور چرخ بماندم جدا زیار و دیار	چو بلبل که جدا ماند از گل و گلزار
شرار آتش شوق از دلم زبانه کشد	چو بگذرد بزبانم حدیث یار و دیار



صبا اگر گذری در دیار یار ز من  
که ای بتازه حریفان سپرده دل، باری  
نه آشنان بقای تو آرزو مند م  
ترا که گفت که احوال دوستان قدیم  
بیا که از سر راهت چو کرد بر خیزم  
مراد دل ز مدار زمان مدار امید  
ز روزگار و زابنای روزگار، وفا  
جهان و اهل جهان بی وفا بد عهدند

رسان سلام و با و از من این پیام گذار  
ز دوستان کهن نیز که گهی یاد آر  
که شرح آن بتوان داد در دو صد طار  
نیرس و جانب اهل وفا نگاه مدار  
مگر دمی بنشینم بدامنست چو غبار  
که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار  
طمع مدار و بایشان بخیره دل مپار  
باین منه دل و از آن وفا مجوز نهار

ز سر کار جهان (عبرت) آن برادر دسر

که جز بایزد و بچون نباشد شش سرو کار

۱۷۵

طایر جان که درین دامگه افتاده اسیر  
مرغ جان طایر قدس است ولیکن چندی  
در خور کسوت رندی نبود شیخ ریا  
ره ندارد بخرابات معان زاهد شهر  
زنگت ز اینینه دل تا نبرد صیقل ذکر

هر دمش میرسد از گنگره عرش صغیر  
مصاحت رانده در دامگه جسم اسیر  
این قبا نیست بر ازنده بالای فقیر  
در بر اهل صفا بار ندارد و تر ویر  
نشود طلعت و لدار در او عکس پذیر



خیز تا نعره مستانه براریم که نیست  
پیش ازانی که شود زیر بر خانه عمر  
من ازین بکت ندارم که بریزی خونم  
هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من  
گر ترا نفس امیر است و تو نامور و بی

در دعای سحر و ورد شبانگه تاثیر  
نوش کن باوه عشرت بنوای بم وزیر  
ترسم از این که شود خون منت و انگیر  
جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظیر  
منم از بهمت مولی بسر نفس امیر

سفره را اگر که بود شاهی عالم (عبرت)

هست در چشم بزرگان خردمند حقیر

۱۷۶

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر  
بر عالم فانی چه نی دل که ترا هست  
رو در دل خم بین می صافی که بینی  
بگرفت بگفت پیر معان جام سفالین  
در دست من افتاد عشق لب لعش  
گشتم در آفاق و ندیدیم در نفس  
یکدم بنشین تا که دمی با تو برارم  
ای قبله جان بی حجر الاسود خالت

شادم که جز این نیست مرا هدم دیگر  
در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر  
آبستن عیسای دگر مریم دیگر  
جام دگر، افتاد بدست جم دیگر  
بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر  
غیر از دل عشاق دل خرم دیگر  
کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر  
از هر بن شرکان ریودم ز مزم دیگر



عمریت که دل خو بغم عشق تو دارد  
تاسخ گرفتاری من با تو بگوید

دلشاد از انغم که ندارم غم دیگر  
جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر

در سیکه (عبرت) بگر پیرمغان را

تا خلد و گریه و آرم دیگر

۱۷۷

مرا بچاگری ای خواجه از کرم پند  
بین بهر و وفا و ارادتی که مراست  
زیان چه داروت ای پادشاه کسورین  
قصور نیست مرا در وفا و یاری تو  
سز که ناز به خوبان کنی که در آفاق  
دل رمیده نشد رام لاجرم بر پای  
مسلم است که از قید محنت آزادست  
چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو  
بطی شراب و بتی ساده گردست آرم  
برهن باده نه این خرقه را که دیگر نیست  
حدیث عشق (عبرت) بگو که حکمت و پند

ز حال من نظر التفات باز میگر  
رقیب در حق من هر چه گویدت نپذیر  
اگر رسد ز تو سودی به بنیوای فقیر  
ز جور و کین دل سنگت منی کند تقصیر  
ترا بد لبری و حسن کس ندیده نظیر  
نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر  
بدم عشق نخویان دلی که نیست اسیر  
بهوش باش که حیلنگر است عالم پیر  
چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر  
جز این متاع بدست من از قلیل و کثیر  
فسانه ایست که در وی نمیکند تاثیر



می وز باد بهاری خوش بطرف جویا  
 از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نسیم  
 تیرا گرازشست او باشد نمی نالم ز زخم  
 دیده بنیاب جای سبزه روید زان چمن  
 میشود آگه که از عشقش چه بر ما می رود  
 کی ز دخل عمر بر خوردار گردد همچو من  
 لنگت شد پای امید و دست خواهش بسته  
 صفحه ناخوانده از طومار هستی شد تمام  
 زاهد افسرده را کافیهست بونی از شراب  
 هیچ بر نمی را چو رویش نیست شمع می میان

و گر نصیحت ناصح کجا کند تا شیه  
 ملامت من بیدل مکن ز رندی و عشق  
 ازین کمند بتدبیر چون توانم جست

خرقه پشمین بر از مای رنگین بیار  
 در دل ما فکر جانان برب ما ذکر یار  
 جام اگر از دست او گیرم نمی بنیم خار  
 کاندرو سرو مرا از بهر سیر افتد گذار  
 گر عشق دلبری مانند خود کرد و دچار  
 هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار  
 از پس عمری که نخل آرزو آمد به بار  
 دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار  
 میتوان افروخت خاک خشک را بایت شرار  
 هیچ باغی را چو قدش نیست سر می کنار

خاطر (عبرت) غبار آلوده شد از گرد غم

تا گرفت از خط سبز آینه رویش غبار

دران دلی که بود در کمند عشق اسیر  
 که بوده است مراد ازل چنین تقدیر  
 اسیر پنجه تقدیر چون کند تدبیر



زمانه تا نگرفته است از تو داده خویش  
عنان دل بجوانان و لفریب سپار  
بدور شاه رضا باده آشکار بنوش  
مرا که باعث دیوانگیست کیسوی او  
اگر بوفق رضای تو نیست خدمت من  
دعای صومعه داران اثر نمی بخشد  
مرید صوفی و زاهد مشو ز من بشنو  
چو با خیال تو مشغول شد فرغت یافت

بده بسرو قدان سیم و کام دل برگیر  
که تا اثر نکند در تو مکر عالم پیر  
که شیخ را سپری گشت دوره تکفیر  
مگو که چاره دیوانه میکند زنجیر  
دران بچشم بزرگی ببین و خروید مگیر  
مگر دعای خرابا تیان کند تا شب  
که این دهد بتو درس یاد آن تر ویر  
دل رانیده ام از صحبت صغیر و کبیر  
گرا و قصور کند و وفا و گرنم کند

بجان دوست که (عبرت) نمیکند تقصیر

۱۸۰

دل از مصاحبت اهل حال باز مگیر  
ترا مقام بزرگان بسا نخوردی نیست  
بهوش باش که تا خاطری نیازی  
اگر چه کار بتقدیر ایندوست ولی  
نه شرط عقل بود کز بلا نپرهیزی

ورت کنند نصیحت ز جان و دل پذیر  
بخرد سالی اگر نشنوی نصیحت پیر  
که روزگار بیازاردت بدین تقصیر  
ضرورتست که در کار ما کنی تدبیر  
باختیار که بودست این چنین تقدیر



سریر و بالشت از خشت و خاک خواهد شد	گر از حریر کنی بالش از پرند سریر
بصورتی که در او معنی نکویی نیست	نظر مکن که نگرند عارفان بصیر
بزر و اهل بصیرت بزرگوار اند	همان کسان که بچشم من و تو اند حقیر
میسراست ترا تا که موجبات فراغ	بعیش کوش و بنیدیش ز آفت تاخیر
نصیحت من اگر در تو در نمی گیرد	یکی ز حالت یاران رفته عبرت گیر

ز عشق و مستی اگر گفت تا بنجم (عبرت)

مخور فریب که رندست و می کند تزویر



بیکت کر شمه جانان شدیم ز اهل نیاز  
نیاز مندی جان دید و کرد نماز آغاز  
بخورد خون و نهان داشت از عشق بزم  
خبر نداشت که هست آب دیدگان غماز  
هوای کعبه کسی را که او فدا به سر  
ببایدش که تحمل کند نشیب و فراز  
اگر بکعبه مقصود منتهی گردد  
تفاوتی نکند ره چه کوتاه و چه دراز  
مرا از روی حقیقت ارادت بدست  
نه چون ارادت دیگر کسان روی مجاز  
ز راه مهر و وفا پای اگر نهی بسرم  
سر نیاز کنم در ره تو پا انداز  
ببند طایر دل را بدام بیزاری  
که در هوای تو کرد دست ز اشیان پرواز  
دلیم که از تو نپرداخت کینفس با جوش  
تفقدی کن و یکت دم بحال او پرواز  
قتیل خنجر عشق تو آن شرف دارد  
که بر جنازه او قدسیان کنند نماز  
هزار گونه جفا گر کنی بجان بخرم  
بشرط آنکه نگیسری نظر ز عالم باز

بر آسمان ز تکبته فرو نیارد سر

چو (عبرت) آنکه بی پای تو سود روی نیاید

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز  
فکر باریک دران موی میانست هنوز  
نکته مابر سر درج دهانش رفته و باز  
سر آن حقه سر سبته نهانست هنوز



عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید

خواجه را عمر بپایان شد و از شدت حرص

استخوان سرفرماذ فرو ریخت ز هم

روزگار است که از عشق سخن میگوید

شب عشاق دل آشفته شد و صبح دید

ترک چشمش بگاہی دل صاحب نظران

فکته خوابید و ز آشوب جهان ایمن شد

شیخ در مرحله طن و گمانست هنوز

درویش رنج غم سودوریا نیست هنوز

دیدہ اش در ره شیرین نگرانست هنوز

کلماتش همه موقوف بیانست هنوز

سخن از حلقه زلفش بیانست هنوز

برده از دست پی غار جانست هنوز

چشم قمان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد (عبرت) و دارد سوره شوریده او

شورش عشق، تو گوئی که جوانست هنوز

۱۸۳

و میدسبزه و شد بوستان عبیر آمیز

شد از ترشح ابر و نسیم باد صبا

پای لاله می لعل از غوانی نوش

خوش است باده بهر وقت خامه فصل بیا

پی نشاط صبوحی به صبحدم از خواب

بجان و دست کزین پس و گزیند پیرم

بسوز عود و بزن رود و می بساغر ریز

هوای باغ و چمن خرم و عبیر آمیز

کنون که هست هوای چمن نشاط انگیز

که خاک غالیه زایست باد عنبر ریز

نوا ای مرغ چو برخاست در چمن بر خیز

اگر چه بود مرا پیش ازین ز می پیرمیز



برای توبه شکستن روزگار چنین  
زدست امن عیش و طرب ده گذار  
ز شادان سگر لب بگیر کام و مرار

بهار توبه شکن را کنیم دست آویز  
که بگذرد بغم و غصه و در غم عزیز  
مکن حدیث ز شیرین قصه از پرویز

بغیر سایه ریوار بخودی (عبرت)

زدست قنّه ایام نیست راه گیر

۱۸۴

مرا که نامه سیاهست روز رستاخیز  
سبکشان می عشق یازمست و خراب  
ز حسرت لب سپرد جان فساد  
بناگزیر بیاید کشید بار جفا  
بغیر من که ز چشم تو نیست پرهیزم  
خیال زلف تو آمد بشی در آغوشم  
مرا تو جان عزیز و بی تو میانم  
بباده چون شدی آلوده نام زهد مبر  
نیازمند بانبای روزگار مباحث  
گرفته سخت (عبرت) غم جهان ساقی

و گر بجز سر زلف تو نیست دست آویز  
سرا ز سجد بر آرند روز رستاخیز  
بتلخ کامی ز بگرفت کام از پرویز  
کنون که از سر کوی تو نیست آه گیر  
بهر که بگری از مست میکند پرهیز  
هنوز هست برودش من عبیر آمیز  
بدان تنی که جدا افتد ز جان عزیز  
که زهد همزم خشکت و باد آتش تیز  
بخیره آبروی خوشتن سخاک مریز  
بیار جامی از ان باد و نشاط بگیر



مفتی ز خدعه کرد و در مکر و حیل باز  
 بستار بروی مادر مسجد امام شهر  
 دارد کجا بدیده ارباب معرفت  
 راز و راون مفتی و شیخ آشکار شد  
 هرگز بشاهراه حقیقت نمی رسد  
 از می اگر طهارت باطن نکرده ای  
 قربان چشم مست حرف افکنت شوم  
 کس را بصید خاطر محمود دست نیست  
 روید بجای سبزه صنوبر ز تربتش  
 کوتاه کنم حکایت زلف ترا که دل

یاران حذر کنسید ازین رند حیل باز  
 منت خدای را که در میکرده است باز  
 مسجد زویر و کعبه ز بتخانه امتیاز  
 پوشیده کی بود بر رندان شهر راز  
 هر سالکی که طی نماید ره مجاز  
 سودی نمی دهد توای زاهد این نماز  
 کز یکت نگه زباده مراسخت بی نیاز  
 غیر از کمند زلف خم اندر خم ایاز  
 جان داد هر که در ره آن سرو سرفراز  
 گرد و ملول گر شود این داستان دراز

زینان که خون خلق بتزویر میخورند

(عبرت) ببر پناه بشاهنشاه حجاز



بوسی مرا از آن لب شیرین بود و هوس  
 حال دلم جدا ز گل روی او بود  
 تنه‌انه مانصیب نداریم از آن دمان  
 ناچار می‌کشیم بد امان صبر پای  
 ای مشکوبیا نفسی در کنار من  
 از ما اگر انتقام بیاید کشیده هست  
 در پیش اگر هزار خطر بیشتر بود  
 ما را بر آستان خودار دوست رده دهد  
 فردای حشر سرور یا ضحیان شود  
 از بسکه چون جرس دلم از درد ناله کرد  
 نا اهل زاده را نتوان کرد تربیت  
 آن آتشی فتاده ز عشق تو در دلم  
 کز اوست آفتاب جهان تاب یک نفس

وز حسرتش مراست بهر دست چون مکن  
 چون حال بلبلی که اسیرست در قفس  
 هرگز نصیب ازین شکرستان نبوده کس  
 بردامن وصال تو چون نیست سترس  
 بگذار تا ز موی تو مشکین کنم نفس  
 درد فراق و طعن رقیب انتقام بس  
 ما از طریق عشق نگریم باز پس  
 دیگر از و نباشد مان هیچ ملتمس  
 امروز هر کسی که شد آزار از هوس  
 شد رخنه رخنه عاقبت کار چون جرس  
 کز شوره زار هیچ نرودید بغیر خس  
 کز اوست آفتاب جهان تاب یک نفس

(عبرت) بکوی ادهمه شب تا بگاه بام  
 زان روز میروم که شدم یار با عس



غباری بر سرم زان آستان بس	مراجا گوشه دیرمغان بس
بفرقم سایه پیرمغان بس	بدستی جام و دستی زلف ساقی
مرا باشد ز اسباب جهان بس	کتاب و خرقه و جام و صراحی
مرا بدم پتی زیبا جوان بس	اگر ناچار باید هم می خواست
ز می باشد مرا رطلی گران بس	براه عشق تا کردم سبک سیر
مرا بوسی ز رویش ارمغان بس	چو آید از سفر آن مهربان ماه
تماشائی مرا زین گلستان بس	به نیش خار گل چیدن نیز زد
مرا یکبوسه باشد زان دمان بس	به سیم قانع از روی تو یعنی
قد و بالای آن سرور و آن بس	ز بستان جهان هر تماشا
فراق آن مه نامهربان بس	برای کندن بنیاد صبرم

پناه و پشت (عبرت) از حواش

ولای حضرت صاحب زان بس



چگونه سخت نباشد حیات بر جانش  
 اگر ز سخت دلی یار است عهدی کرد  
 اگر چه خاطر ما از غمش پریشانست  
 بقلم آن بت ابرو کمان کمین کرد  
 گر آرزو نمزد وصل یار نیست عجب  
 نه مرد عشق بود بلکه بلهوس باشد  
 رسید عمر بپایان براه عشق و هنوز  
 ز راه کعبه کوی تو رخ نمی تابیم  
 بغیر دولت و صلت نمی کند آباد  
 دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش

حذر کنند مسلمان و کافر از دعبرت

گر آشکار شود کرد های پنهانش

چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش  
 باختیار تو و ادم رضا چو دانستم  
 ز غیر بگذر و بیگانهی بجوی از خویش  
 که بی رضای تو کاری نیرود از پیش  
 گرم تو بیش بکام افکنی و گردوار  
 من آن نیم که دهم فرق با تو نوش از پیش



زمان عمر من اندر فراق رفت و رفت

مگر زمانه بزلت تو نسبتی دارد

بود جمال صبح تو وان دهان ملیح

بمن ز کبر و غرور است آن صنم راناز

مکن خیال مشوش گرت رسید غمی

فریب دوستی مردم زمانه مخور

مکوش بیهوده (عبرت) که قسمت ازلی

خیال وصل تو از خاطر محال اندیش

که همچو زلف تو اش کار و بهت پریش

نشاط خاطر مخرون داروی دل ریش

بدان مشابه که شه راست ناز باروش

که میشود غمت افزون اگر کنی تشویش

که گرگت را نبود غیر دشمنی با میش

ز جد و جهد من و تو نمی شود کم و بیش

مسلمست که ناچار بایت نوشید

زمانه گر بتوجه دار میدید یا بیش

۱۹۰

کرد چشم تو مرا مست و لب بر دز هوش

چشم مخمور تو بی باوه مرا کرد خراب

سخن ناصح عاقل نرود در گوشم

بس که زان مه طمع بوس و کنار است مرا

خبر از من برسانید بمرغان چمن

نه ز خمخانه نشان بودند از خم نه شراب

نختم منت ازین پس دگر از باوه فروش

لب میگون تو بی هیچ مرا بر دز هوش

باشد آوازه عشق تو ام آویزه گوش

چون بیاد آورم از وی بگشایم آغوش

که هم آواز شما در قفس افتاده خموش

که می عشق به خمخانه جان میرد جوش



مست فردای قیامت ز کج بر خیزد

خواستم تا نشود راز دلم فاش، ولی

زاهد ارخواهی ازین زهد ریائی برهی

هر که امروز شد از باد و عشقت بهوش

عشق برداشت ز راز دل زارم سرپوش

بامن رند میخانه بیا باد و بنوش

نه عجب گفته (عبرت) رودار دست سبت

در غزل کیست که با او برود و دوش بدوش

۱۹۱

آمد آن یار و سراندر قدم انداختمش

سر سودا زده ام بار گران بود بدوش

هر دم آن بت بلباس و گری جلوه نمود

گفت حال دل خونین تو بی من چون بود

گفتم افراختی آن قامت و شد فتنه پیا

شاید اردو ست بحال دل من پردازد

فلک آن روز بپایم سر تسلیم نهاد

من همان روز که دیدم خم ابروی ترا

تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند

منم آن رند مقامر که ز سرمایہ عمر

نشاندم ز وفا در برو بنواختمش

تا بکت بار شوم در قدم انداختمش

من هر جلوه نظر کردم و بشناختمش

گفتم از آتش سحران تو بکجا ختمش

گفت من خود ز پی فتنه برافراختمش

که من از هر چه جزا و بود بپرواختمش

که ز ابروی تو شمشیر به سر آختمش

سجده بردم بوی و قبله جان ساختمش

در پیت بسکه به صحرای طلب آختمش

داشتم جانی و در نزد وفا، باختمش



(عبرت) این آغزل نغز وحید است که گفت

از درم یار من از آمد و نشناختنش

۱۹۲

به پیر میکده دل سگوه برد از مخش

ز بند محنت گیتی دلی شود آزاد

فنون عاشقی و سه عشق کی داند

من از مصاحبت شیخ شهر معذورم

نه وجه می نه متاعی بکف ز کهنه و نو

چه حرم سر زده از جان که دورش افکند

روان روشن ازین تیره خاکدان آزد

بهوش باش که آدم چو مست غفلت شد

ز ستر این نشد آگه کسی که آدم را

چراغ انجمن آمد بشمع حاجت نیست

بگفت نیست دوانی بجز می کنش

که زور باد و کند بی خبر ز خویشش

شکمی که رندی و مستی نبوده است فنش

که خالی است ز اسرار معرفت سخنش

که می فروش ستاند برهن می بینش

ز بزم انس و فکند در طلسم تنش

خوشاد می که ز غربت بزد و روش

ز باغ خلد برون کرد کید اهرنش

چه روی داد که ابلیس گشت اهرنش

سرش بگیر و بس از میان انجمنش

ریاض خاطر (عبرت) همیشه سر سبز است

خران حادثه را نیست راه در چمنش

۱۹۳

بسکه بی اندازه خورم با صریفان باده دوش

چون سبوتاخانه از میخانه بروندم بدوش



بعد ازین زاندازه بیرون می نوشتم زانکه کرد  
 نیست جز با عاشقان لا ابالی همسری  
 می بده کره همت در دی کشان صاف دل  
 آسمان خواهد ترا پیوسته نمکین و ملول  
 شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خاتقا  
 ماجر ادا داشتم با مفتی و زاهد ولی  
 نیست غم ما بندگان گر بهیتر افتاده ایم  
 بار سنگین کی بمنزل میرسد ای راهرو  
 بر امید اینکه روزی افکنم در پای دوست

از در میخانه جو عمر ابد (عبرت) که هست

آب حیوان باده، خضر وقت پیری فروش

۱۹۴

چگونه از سر جان برخیزد آنکه کارش  
 ز زندگی نبرد بهره آنکه یار ندارد  
 بطبع جانور است آنکه در نشاط نیارد  
 نه آدمیت معنی که هست صورتی جان

شمر سار امروز از یار انم آن کردار دوش  
 دختر ز را که کابین است نقد عقل و هوش  
 میکشان را داده حق از مرده رحمتش  
 تو بر غم آسمان باشاد کامی می نبوش  
 تاجه رمزی گفته پیری فروشانش بگوش  
 از میان تا بر نخیزد فتنه بنشستم خموش  
 کار افتاده است ما را با خدای عیبش  
 این نصیحت بشنوا ز من در سبکباری بگوش  
 هست عمری کاین سر شوریده باشد باروش

ز در در اید و بنشیند از وفا بکنارش  
 ز عمر بر نخورد آنکه بی وفاست بکارش  
 نوای مرغ خوش اسکان بوی بهارش  
 کسی که دل نبرد تا رموی نغمه تارش



عجب مدار ملولم اگر ز گلشن گیتی

چه پادیه بودند انهم بجام ساقی مجلس

بدور لاله بجاری منه بغیر طرب دل

چو در کفست قراری بدار مغتنم آن را

لگان مبر که رساند ترا بجبه سلامت

بهیچ یار نبند و دل و به هیچ دیاری

مگو قرار و سگیب از چه نیست دل عبرت

ولی نمانده بجای تا بود سگیب و قرارش

۱۹۵

خون رختنم آنکه بود کار نگاهش

تا خون کرا رنجته آن ترک دگر بار

دل عرصه جولانکه شاهیت که خورشید

یاران بجه گویم که مرا کشت و پیرسید

گر و رخس آن زلف سیه نیست که کشتت

جنت نخر و کس بدو جوگر که نباشد

در ملک محبت که ندارد همه کس راه

که رنج گشت مرا خاطر از تحمل خارش

که سوخت مجلسیان را و باغ جان شورش

چرا که دور فلک نیست اعتبار بجارش

که روزگار نباشد بیکت قرار مدارش

چنین که میرود این نافه گسته مهارش

کسی که دور بماند چو من یار و دیارش

از بهر نگاهی است مرادیده برایش

می آید و خون می چکد از تیغ نگاهش

بر دوشش کشد غاشیه حکم سپاهش

کاین عاشق دختسته چه بودست گناهش

دو دلدل جان سوختگان مال مالش

روی و خط او سرخ گل و سبز گیاهش

دارد همه کس داد ز بی لطفی شاهش



منشسته غبارش بر رخ از خط که نشاندست  
دل از همه آفاق سرکوی تو بگزید

آه دل عشاق بدین روز سیاهش  
رو سوی که آرد ندی گرتو پناهش

(عبرت) چو بدرگاه تو آمد به گدائی

داوند گدایان درت حشمت و جاهش

۱۹۶

دل که برداشته نشت فرو مگذارش  
دامن یار موافق گرت افتاد بدست  
پند من بشنو و پیوند از ان کس بگسل  
بگزین صحبت نیکان؛ که شوی بد کردار  
هر که آزرده شد از دست و زبانش دل خلق  
چون زبان و دل و اعط بحقیقت یکسیت  
هر که باشد ادب و علم و حیا عادت او  
گفت ز این غم دستار نداری، گفتم  
از دم گرم گدایان در میکده بود  
تا که (عبرت) سرو کارش نخرافات افتاد  
رندی و بادیه کشی شیوه ویرینه اوست

مخزن گوهر عشق است گرامی دارش  
مفتنم دان و همه عمر ز کف مگذارش  
که بگفتار موافق نبود رفتارش  
همنشین تو اگر زشت بود کردارش  
بیگان دست مکافات دهد آزارش  
اثری در دل مردم نکند گفتارش  
زین سه عادت بود اقبال و سعادتش  
ترک سر هر که بگوید چه غم و تارش  
پیر میخانه اگر سه دند بازارش  
بکسی در همه آفاق نباشد کارش  
تو پندار کنزین کار بود انکارش



سکوه بروم از غم گیتی به پیری فروش  
گفت زاهد هیچ دانی حکمت می، گفتش  
فلسفی از عقل و دانش گفت بامن گفتش  
چون بنا چارت باید خورد می یا خون دل  
کی نصیحت سودمند افتد که مار دست عشق  
دعوت ابد بسوی خلد و عارف سوی دوست  
نیست تنها بار هجر و دوستان کز دشمنی  
بر خلاف دوش کاش امشب در آید ز دم  
کی ز عیب آشنایان پرده برگیرد خشم  
سر عشق و ذوق مستی از کجا و اندیشه

گفت اگر شادیت باید با جوانان می نبوش  
حکمت آن را نداند کس بغیر از می فروش  
یا ز عشق و عاشقی با ما سخن گو، یا خموش  
هر کدام از این دو ساقی رخت در ساق نبوش  
بسته است از عیب خویش و پند ناصح چشم و گوش  
قصه الغاء شیطان است و الهام سروش  
میگذارد هر دم بار غمی، گردون نبوش  
آنکه بودم تا سحر بر یاد او بیدار دوش  
آنکه از رحمت بود یگانگان عیب پوش  
از حقایق آن بود آنکه که دارد عقل و هوش

دوش وقت صبح با (عبرت) صبحی میزدیم

وز ملک پیوسته می آمد بجوش آواز نوش

غریز مصر ملاحمت شود خریدارش  
فرو ختم بجوانی غریز، حاصل عمر  
شدست و اله ماهی دلم که مهر فلک

در آورند بدین جلوه گر بازارش  
که یوسف است بنقد روان خریدارش  
چو ذره رقص کند در هوای خسارش



یکت نگاه دل از من ببرد و مید اتم  
خبر ز حال دل از دست ادگانش نیست  
اسیر عشق، گرفتار بند غم نشود  
روا بود که ندارد نظر دریغ از من  
میج وقت شود هر که گشت خسته او  
نی چکد عرق از عارضش بگاه خرام  
مکن ز شانه پریشان خدای را کیو

که نیست آن مه نامهربان نگهدارش  
کسی که عشوه نخورده است یار و کارش  
خوشا بحال دل آنکه شد گرفتارش  
که دیده باز نخوردم مگر بدیدارش  
غریز مصر شود هر که شد طلبکارش  
ز بس بنابر بیا میخند است ز قمارش  
که بسکند دل جمعی بزیر همتارش

کسی که صحبت گل آرزو کند (عبرت)

چو غنایب ببايد تحمل خارش

۱۹۹

کسی که هست در اوصاف آن ضمخشن  
از ان دمان سخنی هر که بر زبان آورد  
دل مرا که نمی گشت پای بست کسی  
اگر چه فتنه چشمش بلای جان و تنست  
فرشته نیست اگر آن نگار روحانی  
چگونه پانکشد از سه مسلمان

صمد پرست زند بوسه بر لب و دهنش  
رسد بعمر ابد هر که بشنود سخنش  
برد و بست نگاری زلف پر شکنش  
بلا و فتنه مبادا نصیب جان و تنش  
چرا بوهسم بگنج لطافت بدنش  
کسی که کفر سر زلف اوست اینر نش



رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت  
 مخوان بسیر چمن از حضور یار مرا  
 ازین فاده بغربت چرا نرسی حال  
 کنون که کشور دل از تو شد ز دوست ده  
 فرشته بین که بخود رام کرده ابرفش  
 که هست قامت او سرودل بود خمش  
 که در هوای تو آواره گشته از وطنش  
 که ملک هر دو جهانست کمترین ثمنش  
 (ز عبرت) این غزل اندر جواب است که گفت

گر از حریر بستی کنند پیرهنش

۲۰۰

مرا بمحضرقاضی ز کوی میکده دوش  
 بگوش من نرسد تا حدیث و اعط شهر  
 بگوشیخ که از تند باد کبر و ریا  
 کنون که خون سیا ووش گل بجوش آمد  
 بنوش با ده ز دوست دو هفت ساله می  
 دو چشم مست و لب می پرست مغچه ای  
 بگوش لب جان بخش یار، خال سیاه  
 بریده شد ز سر کوی یار تا پایم  
 دل تو سنگدل آید بجوش اگر بینی  
 خراب و مست برونند خلق دوش ووش  
 نهید غنیمت مینمای می مراد ووش  
 چراغ میکده هرگز نمی شود خاموش  
 بکاسه سرافرا سیاب، با ده بنوش  
 درین دو هفته که می در خم آمدست بجوش  
 بر درونق بازار سپیر با ده فروش  
 بود چو زنگی عریان کنار چشمه نوش  
 ز بند بند من آید چونی نوا و فروش  
 مرا ز آتش عشق خود این چنین دوش



قرار و صبر توقع مدار از (عبرت)

که بر دوش تو از وی قرار و طاقت و بهش

۲۰۱

ما چه با عاشق مشتاق کند رفتارش	نازنینی که دل از دست برودیدارش
در دل ماهوسی نیست بجز دیدارش	دیگران راست گرا از وی هوس بوکنار
که جهاجوی و دلازار بود و لدارش	بجهان دل بچه امید ببند و آن کس
که گنج بد بیان و صف قد و رخسارش	دل بر خسار و قد طرفه نگاری دادیم
شادمان حال نگهدار و بغم سپارش	ما سپردیم بدست تو دل از بهر خدا
در و مندی که پرستار بود و بیمارش	دل پر و در و من و نرگس بیمار شماست
کفش از خدمت او پای و کرامی دارش	گر ترا دوست و بد صحبت یاری بگزینت
رندی و عاشقی و باوه گساری کارش	ماند اریم سرو کار بد انکس که نبود
زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش	همه گویند که آثار نماند و نرسد
شاعر آن به که نماند بجهان آثارش	با چنین شعر شناسان که تو میدانی و من

رونق شعر گرا نیست که بینی (عبرت)

غنقرمیت که در هم شکنند بازارش

۲۰۲

روان رفته در اید بقلب از نخش	نخار من که دم عیسویت در دهنش
------------------------------	------------------------------



بد نشیند اگر تلخ یا که شیر نیست  
حدیث یوسف چاه و رسن بود رمز  
مسافری که سر کوی او گشاید بار  
مراست جان و تنی از متاع هر جهان  
ز بی کسی بهمین دنجوشم که آن بد خو  
قتیل غنچه پیکان ناز او در حشر  
نهال گلشن فرو و س دلکش است ولی  
دیاری خبری عالم خوشی دارد  
زباده کهن و سادۀ جوان به نیست

سخن ز بسکه بود و لپزد پیر از دهنش  
ز داستان دل ما و طره و زلفش  
غریب نیست اگر دیده پوشد از طنش  
اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش  
مرا چو کشت نگیرد کسی به خون منش  
سکفته روی چو گل سر بر آرد از کفنش  
با اعتدال قدت نیست سر و در چمنش  
خوشا کسی که نباشد خبر ز خوشیتش  
جهان و هر چه در او هست از نو و کهنش

پسند خاطر اهل دل این غزل (عبرت)

گهی فتد که پسندند اهل انجمنش

۲۰۳

هر که سست عهد جانانش  
وانکه از جان مضایقت دارد  
راه هم افتاده در بیابانی  
بره عشق بی دلیل مرو

سخت باشد حیات بر جاناش  
گو بگوید بترکت جانانش  
که پدیدار نیست پایانش  
که خطر ماست در بیابانش



بگریبان جان رسد گرد دست	میزنم چاکت تا بدامانش
درد هجران یاران در ولایت	که بجز مرگ نیست در مانش
سرو بالا اگر التفات کند	بر سر چشم خویش بنشانش
من از ان سنگدل تا بم روی	گرچه ست است عهد و پیمانش
هر چه فرمان دهد نمی پیچم	چون قلم، سر ز خط فرمانش
هر که برخاک در گشوه یافت	کوچه حاجت باب حیوانش

(عبرت) این در جواب اوست که گفت

زینهار از دمان خدا نش!

۲۰۴

میسرخون نمیکرد و وصالش	توان خوش کرد خاطر با خیالش
کمالش را جز این نقصی نباشد	که بی لطفی بود با اهل حالش
و میدش سبزه خط از گل روی	نکو تر شد جمال بی مثالش
بگل از سبزه چون پرایه بندند	بسی مطبوع تر گردد جمالش
شنیدم دوش از رندی که میگفت	فهم از چاره گذشته سالش
بد و گفتم که مه زین حد چو بگذشت	گذار در روی در نقصان کمالش
گفت اندر حق او گفته حافظ	خداوند انکندار از زوالش



بهای دختر ز عقل و دنیست      رسد هر کس که دار و بر وصالش  
 چو زاهد زین و دود محرومست ناهیا      نباشد وصل آن دختر حلالش  
 نصیحت هر که نشنید از بن گوش      دهد دست طبیعت گو شمالش

زلال خضر در لب دار و افسوس

که (دعبرت) مانده محروم از زلالش

۲۰۵

کمال و لبری دارد جمالش      مباد آفت عین الکمالش  
 جمال حور اگر چه بس جمیلست      نپذیرم که باشد چون جمالش  
 زوال مهر رومی او ز خط است      خداوند آنکه دار از زوالش  
 بهالش گر بودم در نگوئی      کجا در لبری باشد بهالش  
 مجال صحبت ما بودی او را      غرور حسن اگر دادی مجالش  
 وصال او خوش و غم کند دل      خوشا و خرم تا دور وصالش  
 خیال هر چه در آفاق و انفس      نمی گنجد بخاطر با خیالش  
 بهال آسانزار و زرد از آنم      که دورم ز ابروی همچون بهالش  
 ملال آور بود گر چه غم عشق      مرا شاد دست خاطر با بهالش  
 بحال دل نگاه لطفی امی دوست      که میوزد دل دشمن بحالش



محال است از نیکویان مهربانی

دریغ از (عبرت) و فکر محالش

۲۰۶

بهوای اصفهان و اعتدالش

شمیم روح آید از شمالش

خوشاشیر از وضع بمشالش

که در عقبانیا بد کس همالش

بود چون زنده رود مازالش

به است از مردم صاحبکمالش

کمال رونق از فیض جمالش

که دایم خرم و خوش باد حالش

که کوتاه بوده میدان خیالش

مباد آماجمان باشد زوالش

به از شیراز و وضع بی مثالش

نیم خلد خیزد از جنوبش

ندیده اصفهان را گفت حافظ

بود جلفا بد نیا آن بهشتی

مکن باور که رکنا باد شیراز

کمال اصفهان مآد و صدره

گرفت اندر جهان بازار دانش

شنیدم این سخن از اهل حالی

صفایان را کسی نصف جهان گفت

اگر باشد جهانی اصفهان است

خصال نیکو از (عبرت) بیاموز

که هست از مردم نیکو خصالش



کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزاع  
 نزاع بر سر دنیا ممکن که دُون طبعند  
 ازین نزاع نیابند بهره غیر صداع  
 متاع دهر و اساس جهان خلل یابد  
 کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزاع  
 جز اینکه حاصل عمر عزیز کرده تباہ  
 تو دل نهاده ز غفلت بران اثاث و متاع  
 بیار ساغر می تا مگر بیاسایم  
 چه بهره یافته منعم ازین عقار و ضیاع  
 وداع گفتن جان گرامی آسانست  
 ز رنج و محنت این روزگار و این اوضاع  
 سماع مطرب جان آبخان طرب خیز است  
 که ز بهره را بفلک آورد بوجد و سماع  
 ز روی خوب و می ناب منع اهل نظر  
 نمی کنم که چو زها و نیستم متاع  
 چه جای جلوه ماه است با فروغ رخت  
 که ماه را نبود پیش آفتاب ، شعاع  
 مگر بهمت مولی از و کنیم دفاع  
 بنفس ، ما نتوانیم همنسب ردی کرد

سر از اطاعت فرمان او پیچ که هست  
 مطیع دوست چو (عبرت) بکاینات مطاع



## حرف (غ)

۲۰۸

خوش میوزد امروز نسیم سحر از باغ	حالی نتوان رفت بجای دیگر از باغ
بیدار شو از خواب که آمد بنوا مرغ	برخیز که برخاست نسیم سحر از باغ
تا سرو و غرامان مرا سیر کند سرو	استاده لب جوی و برون کرده سحر از باغ
کردست خیال رخ اولاله و گل را	بلبل نکشد رخت از آن رو بدر از باغ
و هفتان اگر آن قامت و رخسار به بیند	دل بر کند از سرو و پیوسته نظر از باغ
امروز اگر گردش باغست فرح بخش	فردا بسرد باد خزان این اثر از باغ
ای خوبتر از باغ گل از روی دلارا	مار است جمال تو پسندیده تر از باغ
گر بی گل روی تو کنم میل تا شا	دور از تو بجز خار نچسبم مگر از باغ
از حسرت روی و دهننت لاله و غنچه	آیند برون تنگدل و خوش بگر از باغ
برخاست به چشمتی چشمان تو نرگس	نخلت زده آمد بدر آن بی بصر از باغ

(عبرت) سفر از باغ گزیدن بدگر جای

نیکو نبود تا نکند گل سحر از باغ

۲۰۹

کشد ز چهره گل چون صبا نقاب بی باغ	ز دست لاله رخی خوش بود شراب بی باغ
عرق نشسته بر رخسار گل بی باغ از شرم	مگر که روی ترا دیده بی نقاب بی باغ



برو بیاغ و برا فکن رخ نقاب ای گل	که تاز شرم جمالت شود گل آب بیاغ
ز خواب خیر چو مرغ سحر نوا برداشت	که لذتی ندهد وقت صبح خواب بیاغ
چو بلبل سحری شد بیاغ نغمه سرا	شراب نوش بیانکتی فی رباب بیاغ
مگو گناه بود می زدن که فصل بهار	بود بفتوی صاحب دلان صواب بیاغ
بیاغ گل نمزد یکت دور و زیش دنگت	مکن دنگت و بکش رخت با شتاب بیاغ
کنون که طره سنبل ز باد شد رقا ص	چرا ز وجود نرقصند شیخ و شتاب بیاغ
ز بس طراوت و خوبی، سر دگر گوئیم	که بوستان ارم راست انتاب بیاغ
چار و سرو چنان دست داده اند بهم	که بر زمین نرسد پای آفتاب بیاغ

ز دست لاله رخی بانو امی نی (عبرت)

بزن شراب فرح بخش با کباب بیاغ



## حرف دکت

۲۱۰

بیاد تاکه نداده است غصه مارا خاک  
برهن بادو گذاریم خرقه سالوس  
نقاب از رخ گل ای سپر صبا برداشت  
بیاد و در آور پیاله رازان پیش  
چنین تجربه معلوم کرده اند که نیست  
مرا مگو به نصیحت که بادو کمتر نوش  
مگر آب رزش شستشودهی ورنه  
اسیر قید محبت کجا تواند رفت  
ز دست من نکشد و امن حبیب کسی  
سخن بوصف تو گفتن بقدر دانش ماست

زد عبرت، این غزل اندر جواب دوست که

هزار دشمنم را میکنند قصد هلاکت

۲۱۱

بسان صبح دلت گرز صدق کرد و چاک  
چو باداد هم آغوش آفتاب شوی  
چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراک  
بینه گرزنی از صدق هر سحر که چاک



چه بکت مردم آزاده راز سر دی مهر  
 بهر چه میرسد ای دل باز و دم درکش  
 درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر  
 بود ز عیب بهتر اجمال شاید غیب  
 برود در شکن زلف تابدار بستی  
 بدین کمال نباشد جمال انسانی  
 قرین انده و غم بود بی تو خاطر من  
 بغیر نام تو نقشی در آن نمی بینم

درخت سرو ز باد خزان ندارد پاک  
 خطاست سگوه ز ناسازگاری افلاک  
 که چون کمان زود با قد خمیده و بنجاک  
 بر او نظر نتوان کرد جز بدیده پاک  
 بیکت نگاه دل از دستم آن بت چالاک  
 تو خوبرو ملکی یا پری جعلت فداک  
 تو آمدی و برفت انده از دل غمناک  
 بهم ز نیم گرا و راق دفتر ادراک

ز مکر زال فلک این آن کیست که دلو

عنان کار چو دعبرت بدست دختر تاک

۲۱۲

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک  
 مگر ز موی تو بولی به باد پیوستند  
 و گریه دست کسی دل بجا نخواهد بود  
 ترا دهن و میانی است مبهم و موهم  
 کجا ز چنک تو من جان بدر توانم برد

ز دم ز غصه به پیراهن صبوری چاک  
 که جان ز نکت جان بخش میدهد برخاک  
 چنین که هست و زلفش بدلبری چالاک  
 چنانکه عقل هم او را نمی کند ادراک  
 که هست چشم تو خوریز و غمزهات بیباک



اسیر زلف تو ای شسوار کشور حسن      اگر سرش برود سر نه چید از فتراک  
 برای شیر بها عقل و هوش باید داد      ترا بود سر پیوند اگر بدخته تاک  
 نه اختراست بگردون که مانده است نشان      ز داغهای دل ما به سینه افلاک  
 مرا که تیغ اجل میکند هلاک چرا      با خسیار نگردم بتیغ عشق هلاک

من از نظاره برخسار نیوان عبرت

کنم مشاهده صنع خدا بدیده پاکت



خدا را مطهر با بود این چه آهنگت	که مارا برد از سر هوش و فرنگت
بزن مانی نوایان را نوای	که فریادی بر آرم از دل تنگت
سرم شوریده شد کو باد و تلخ	دلم آشفته شد کو نغمه چنگت
خدا را لطفی ای صافی ضمیران	که شد آئینه دل تیره از رنگت
ز سوز دل همه شب تا سحرگاه	کنیم افغان من و مرغ شبا هنگت
سیه شد روزگار من همان روز	که سرزد از رخس آن خط شبرنگت
نیا میر و بسم عشق و سلامت	همان باشد حدیث شیشه و سنگت
نخونی پیشه کن از بد پیرمینه	مکن آلوده نام نیکت بانگت
با آخر چرا کردی دو رنگی	نه اول ما و تو بودیم یک رنگت
بعشق افسانه ام کردی با فنون	دل از دستم برون بردی بنزنگت
شدم تسلیم اگر داری سر صلیح	سپرافکنم ارداری سبر چنگت

بمیزان خرد سنجیده ام نیکت

دبعبرت، در غزال کس نیست همنگت



جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل  
بسرور از حسرت دست از غم پای من در گل  
اگر آن ماه خرگابهی ز عالم یابد آگاهی  
شود کرم رحمت گاهی غمی نبرد ایدم از دل  
بهرکاری که پیش آید نخت اندیشه میباید  
که بی اندیشه نگشاید ز کارت عقده مشکل  
من این اندیشه میگردم که کرد عشق کم گردم  
چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشه باطل  
نه تنها من شدم رسوا از عشق آن سهی بالا  
که کرد و همچو من شیدای بخوبان هر که شدایل  
کنون کمر سرگذشت آیم چه سود اندوه غرقايم  
که زین گردن ده گردايم نباشد راه بر ساحل  
بترک دستان گفتن بود ترک روان گفتن  
کجا با کس توان گفتن که پیوند از روان بگسل  
اگر چه نخت فرسودم رسوایش نیا سودم  
زبان شد عاقبت سودم ازین سودای بچال  
گرفتم خود بود آئین ترا با مهربانان کین  
بخون عاشقان چندین نباید بود مستحل  
چنان اندر تو ام مفتون که بر لیلی دل مجنون  
کجا مهرت ز دل بیرون و دار شعت عاقل  
ورای عالم امکان مرار اهیت با جانان  
چه جای تن که نبود جان میان با و او حایل

(بعبرت) کرد و آینه دو گرا زوی برهیزد

زدستش بر نمی خیزد که بنشیند از و غافل

فرسوده شد از بار غم عشق مرا دل  
مشکل دگر آسان رسد این بار بمنزل



صد چشمه خون میرود از چشمه چشم

ز نهار بد امان و سائل زنی چنگ

در راه طلب همقدم برق چهرائی

ای آنکه تراد و رفکت کامروا کرد

جز نقش تو در دیده و دل هر چه دراید

راندم بدریای طلب کشتی امید

جز کشته عشقت که بجان آیدت از پی

گر سر برود می نرود شور تو از سر

دل از سر زلف بنه سلسله بر پایی

(عبرت) بجان گر برود از سر کویت

حقا که نهاد دست قدم در ره باطل

۲۱۶

بیای یار و کاشانه دل

رخت گردید شمع محفل جان

چو در دل گنج عشق او نهفتند

ز بس گفتم انا الحق بهیچ منصور

چون میرود آن سر و روانم مقابل

با بین تو و دوست حجابند و سائل

ز نهار مشو همسفر مردم کاهل

غافل مشو از حسرت و ناکامی سائل

چون نقش بر آبست و شود کیمزه زائل

تا کی برسد کشتی امید بسا حل

کس کشته ندیده ست و داز پی قاتل

و رول برود می نرود مهر تو از دل

شاید که جنون رانند از سر بسلاسل

که شد ز اغیار خالی خانه دل

زو آتش بر پر پروانه دل

ازو معمور شد ویرانه دل

کشید آخر بد از افسانه دل



زوم از بهمت مردانه دل	بعالم پشت پای بی نیازی
بدور چشم او، پیمانه دل	تبی هرگز نشد از باد صاف
زمین دولت شامانه دل	بدارائی رسیدم از کدائی
بنای محکم کاشانه دل	زیلاب فنا ویران نکرد
بدست آمد مراوردانه دل	بدریای فنا چون غوطه خوردم

شراب عشق (عبرت)، گرجوایی

بباید رفت در میخانه دل

۲۱۷

چو آن غزال که هندویش افتد از نبال	فناوه است بدنبال زلف جان خال
که با خرام تذروست با نگاه غزال	شدست شیردل من اسیر آهونی
اگر قبول کند از منش زهی اقبال	پی نثار قدومش مراست جان سری
بخاطر من ننشیند ز دوست گرد ملال	گرم اسیر کند یا بقتل برخیزد
که می رود دل دیوانه از پی اطفال	بین که تابچه حد کار چرخ وار و نست
نوشته خط تو بر غزل آفتاب مثال	مثل به نتوان زد ترا که از خوبی
آب تیغ تو چندان که تشنگان بزال	بخاکپای غزیت که تشنه است دلم
عجب نباشد اگر جانور شود مثال	تو گر بصورت بیجان بدین دوش گذاری



هلال، بدر شود، شد چو دور از خورشید  
ز دوریت شده بدو وجود من چو هلال  
غم فراق تو از پامرا در آوردی  
نی گرفتگی اگر دست من امید وصال

خیال وصل تو افتاده در دل (عبرت)

زهی تصور باطل زهی خیال محال

۲۱۸

هر کس که ترا دید بدین شکل و شمایل  
گر دید ترا از دل و جان عاشق و مایل  
کوی تو بود کعبه مقصود و خلایق  
روی تو بود قبله اقبال قبایل  
حاجت نبود حسن رخت ابراهیم  
بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل  
برزلف تو مفتونم و بر قد تو واله  
در روی تو حیرانم و آن شکل و شمایل  
جانم نشد از فکر تو راحت بوسایط  
کامم نشد از وصل تو حاصل بوسایل  
محروم نگشته است ز احسان تو درویش  
نومید نرفته است ز درگاه تو سایل  
گر جان بگدازی و گرم دل بنوازی  
کی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل  
دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق  
از عقل فضولی بود اطناس فضایل  
باید که شوم نیست که این هستی موهم  
گر دیده میان من و او حاجب و حایل  
تنها بره عشق مروز آنکه محالست  
بی راهنما طی شود این وادی هایل  
عمر سیت که مارا بگریبان بود از غم  
آن دست که در گردن او بود حمایل



خواهید اگر مسند عاشقی و عشق

(عبرت) بود آگاه ازین گونه مسائل

۲۱۹

مراد دل بود این عقده مشکل	که نتوان گفت با کس مشکل دل
بود آسان گذشتن از سر جان	ولی بگذشتن از جانانه مشکل
برفت آن ماه و روز و شب هست	خیال روی و مویش در مقابل
دل از حسرت تیر نگاهش	تپد در سینه همچون مرغ بسمل
بزیرتیغ، فکر جان خود نیست	قتیل از لذت دیدار قاتل
بنه بر پای دل زنجیر از آن لف	جنون را چاره نبود از سلاسل
بآسانی منه پا در ره عشق	که دشوار است طمی آن مراحل
نه جای پای یاران مانده در دشت	نه کس داند کجا کردند منزل
کنذیکت عمر با غم همنشینی	کسی کز روی دمی نبشت غافل
چنان و نبال محمل گریه کردم	که آن مه را فروشد نافه در گل

مشو غافل ز حق بشنوز (عبرت)

مهل تا بگذرد عمرت بباطل



اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم  
 و لم چو در پی زلف تو رفت دانستم  
 چنان نقش جمال تو محو کردیم  
 زور و عشق تو من جان بدر نخواهم برد  
 چو قدر روز وصال ترا ندانستم  
 چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار  
 نمای روی و بر جان برو نما از من  
 چو برق رفتی و من همچو ابر آزاری  
 مرا که از سه جان در ره تو بگذشتم  
 گدای در که خود گم بخوانیسم از مهر

هزار گونه جفا گر بمن روا داری

من آن نیم که چو عبرت، دل از تو بردارم

بامی و مطرب ساقی همه شب و مسازم  
 گر تو ز انجام بترسی که چه آید در پیش  
 دای ازان روز که از پرده در افتد رازم  
 برخلاف تو من اندیشه بود ز اغازم



خاطر از دور فلک نیست گر آزرده مرا  
من اگر بر در میخانه شدم خاکت نشین  
پای خنم گردیدم راه بشکرانه آن  
گر تو ای شیخ مرا خوار شماری ورنه  
گر ز حال دیگران بی خبرم معذورم  
در قفس ریخت پروبال من و هست هنوز  
من که چون چنکت و تماشا قدم از غمت  
آنجان گشته ام از درد فراق تو تزار

علت آنست که بانیت بدش میازم  
خواستم سر ز شرافت بسپرا فرارم  
سرو جان در قدم باده فروش اندازم  
در بر پیر معان کم نشود اعزازم  
که من از دوست بخود نیز نمی پردازم  
بهوای سر کویت هوس پردازم  
دل بدست آورد از راه وفا بنوازم  
که اگر باز به بینی شناسی بازم

مشنوا زوی که ازین هردو هنر بی بهره است

دعبرت اگر گفت که من رندم و شاید بازم

۲۲۲

برو عشق پسری رسم ادب از یادم  
هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار  
نظم تا که بدان قامت و رخسار افتاد  
لاله و شواغ بدل سینه پر آتش دارم  
پدر از عشق دهنده پندم و غافل که بود

ورنه من بر پدر پیر فلک استادم  
از نطنز گر برودمی نرود از یادم  
فارغ از سیر گل سوری از شمشادم  
که بدان شاخ گل تازه چرا دل دارم  
عشق زیبا سپران خصلت ماوراءم



یارب این آینه رویان چقدر سنگد لند  
در دلارائی و خوبی تو اگر شیرینی  
خاک را هست شدم ای دوست بنه پاسبان  
من که در بند گیت هیچ نکردم تقصیر  
نه چنان کرده مرا نرگس مست تو خراب

که اثر در دل ایشان نکند فریادم  
من هم اندر صفت کوهکنی فریادم  
پیش ازانی که دهد و در فلک بربادم  
شرط انصاف نباشد که کنی آزادم  
که دگر باره توانند نمود آبادم

(عبرت) ار دارد از ان مه طمع بوس و کنار

من غم دیده بیکت بوسه از و دلشادم

۲۲۳

برندی شهره ام در شهر و باشد عشق آیینم  
مرا آئین رندی و پسند افتاده ای زاهد  
چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین  
حدیثی از حدیث عشق نیکو تر نمیدانم  
زیاران دگر زانم فروتر میکند حرمت  
مشو مغرور اگر شادت کند گردون که من فری  
زمانه که حوادث خیر و طوفان زاست گو باشد  
حریفان بتمتی تازین محن آباد بر خیرم

چه خواهد شد اگر خواند فقیه شربی دینم  
ز تکفیر تو هرگز بر نمیگردد ز آیینم  
که نه پابست آن شد خاطر من نه در پی اینم  
مقامی از خرابات معان خوشتر نمی بینم  
که پیر می فروشان امن از یاران دیرنیم  
بر آوردم بشادی یکدم و عمر سیت نمیکنم  
من اندر پیش طوفان حوادث کوه نمیکشیم  
روم با قدسیان در گلشن فردوس نشینم



مگر از غیب آید پاکه امانی خدا بینی  
از ان مطبوع و مستحسن قیادت این غزل (عبر)

کزین ناپاک مردم غیر خود بینی نمی بینم  
که آنرا حضرت روح القدس کردست تلقینم

نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان

که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم

۲۲۴

برید تا فلک از دامن تو دوست امیدم

باستین ملام ز خویش اندی و رفتی

نگشته بال چرا در قفس اسیر پندی

روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی

بصورت نتوان دید جز بیده معنی

چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم

مگر که بی خبرند از درازی شب هجران

شراب شوق زاندازه بیش بود بجامم

متاع دین دل و عقل و هوش و دانش شنش

برفت محل جانان ز پیش من ز قفاش

بجهد و جهد رسیدم بوصل دوست و عبرت

بجان تو که امید از حیات خویش بریدم

بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم

مرا که جز بهوایت ز آشیان نپریدم

که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم

مرا چو باز شد آن دیده در جمال تو دیدم

بدین کمال جمالی نه دیدم و نه شنیدم

ز روز و وصل تو آمان که میدهند نویدم

عجب بهار بتن گرز شوق جامه دریدم

فرو ختم من و کالای عشق دوست خریدم

چو باد رفتم و آخر گجردا و نرسیدم

هزار شکر رسیدم بدانشچه می طلبیدم



بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم  
 برم پیش که داد از دست بیدوش که غیاز  
 چه باشد گر گذارد بر سر من پانی از رحمت  
 جزای اینکه عمری ساختم با محنت هجران  
 دمی کار او بودم قدر آزادی ندانستم  
 نخواهم رفت از کویت که دستانم در غم من  
 بسیر بستانم از شبستان کی کشد خاطر  
 بظلمت خانه گیتی بنزد پیر روشن دل  
 ادیب عشق را یکم شاکردی بجان کرم  
 هزاران عقده در کار دلم افتاد از گردون

خلاف دوستی از دشمنی برگزیدم  
 نباشد دادخواهی تا که بتاند از و دادم  
 که برپایش با میدی سر تسلیم نهادم  
 روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم  
 کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم  
 تو خواهی بند برپایم نه خواهی کن از دلم  
 که فارغ کرد بالایت ز سیر سرو و ششادم  
 بخرد رس محبت هر چه خواندم فتیاد دلم  
 رموز عشق و مستی را از ان امروز استاد دلم  
 اگر بناخن تدبیر از و یکت عقده بگشادم

بود از بسکه دامنگیر خاک کوی او عبرت،

نیامد باز، هر چکی که در کوشش فرستادم

بکوی میکده شد تا دلیل باده فروشم  
 من این مقام که در آستان میکده دارم  
 چرا کناره کنم از شراب و شاد و مطرب

حدیث جنت و کوش بود فسانه بگو شدم  
 خدا کو است که آنرا بعالمی نفروشم  
 که داده است بعفو گناه، مرده سرو شدم



بیای خود نتوانم شدن ز میکه بیرون  
 تفقدی کن و دست مرا بگیر بجای  
 مرا که شیوه رندی و عشق و باده گساری  
 فغان و آه مرا میرساند باد بگوش  
 خروش و جوش صریفان محفلست ز خامی  
 فرون و کم نشود چون بجهت مردم  
 مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه نشینی  
 عمان عقل و کفایت چنین دست نمیشد

مگر که همچو سبزه دیگران بر بند بوشم  
 که او فتاده ز پا از خمار باوه ووشم  
 نهفته نیست زیزوان چرخ خلق بپوشم  
 خراش سینه نمی بست اگر که راه خروشم  
 قلندر م من و نا پخته نیستم که به جوشم  
 نه شرط عقل بود کاندین طریق بکوشم  
 غم زمانه بکجی نشاند است خموشم  
 اگر که زگرگس مستش نبود و رهن بوشم

چنین که هست قوی پنجه دست حاشه عبرت،

مرا ز پای در ارد اگر شراب ننوشم

۲۱۲

تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم  
 ای بسا دل که بدست آورم از هر کس آن  
 با همه زیرکی و تحسین به و دعوی رندی  
 بستم آن روز من از هر دو جهان دیده معنی  
 کرد تا دور فلک دورم از آن هدم ترین

دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم  
 رسد اردست بدان سلسله زلف سیاهم  
 بفنون طفل نو آموخته ای برد ز راهم  
 که بفتاد بدان صورت مطبوع نگاهم  
 روز و شب هم نفسی نیست بجز ناله و آهم



کی بود در دل من تاب تجلای جمالت

باهوای تو نباشد هوس گردش باغم

نیست از بخت سیه خاطر مجبوعم و با تو

بنده پیر مغاغم که ز آفات زمانه

میفروشم رقم چاکری خویش ندای

که تو چون برق جهان سوزی من مشت گیاره

با جمال تو نباشد نظر مسر به ماهم

هست خال سیه و زلف پریشان و کلاهیم

و او در سایه دیوار خرابات پناهیم

گر ندیدی که سراوار چنین منصب جاهیم

(عبرت) امروز گنه کارم و امید که فردا

باز خواهد کرم و رحمت او عذر گناهیم

۲۲۸

بنا و چو پروش، سباده فروشم

از خانه بدوشان خرابات مغاغم

چون جلوه کند ساقی مستان همه چشمم

هم چشم حرف افکن او کرده خرابم

چون لاله بدل داغ بود زان گل رویم

بید او کند یار بمن، از چه ننا لم

بی آن لب میگون و سر زلف و لاویر

زان گوش که آویزه اش آوازه عشق است

بار غم ایام بیهوده زدوشم

از حلقه بگوشان مرغ باده فروشم

چون نغمه زند مطربستان همه گوشم

هم خنده نوشین لب او برده نبوشم

چون غنچه جگر خون بود از آن لب نوشم

دل پر ز خراشت زغم، چون نخروشم

نه سنبل تر بویم و نه باده نبوشم

کر باد اگر جز سخن عشق نبوشم



گر هست کشتش از طرف دوست و گرنیت  
تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیسم

من در طلب او زین گوشش بگو ششم  
پیوسته ز عیب و گران دیده بپوشم

(عبرت) نه بخود یافته ام راه بدان کوی

از بخت نگو خوانده بدان کوی سر دهم

۲۲۹

چون نام آن لب شیرین بر آید از دهنم  
هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت  
جد از هموطنان دیگرم شکیبانیت  
شب فراق بدان دخنوشم که میباشد  
ز بس بفرم میانست چو مو شدم بار بایت  
کنند اگر همه آفاق دشمنی با من  
چو یار پرده ز صورت بر افکند آنگاه  
رسیده است لبم تا بر آن لب سگرین  
بیا بتربت من از وفاد می نشین  
مکن دینغ ز من بوسه از لب و دهنست  
درین زمان که رواج خرف از گهرست

بر در رواج ز سگر حلاوت سخنم  
اگر چه سخت درین دیر پای بند تنم  
خوش آن زمان که ز غربت بزد و طنم  
خیال روی تو تا روز شمع انجم  
نمانده غیر خیالی درون پیرهنم  
بدوستی که دل از مهر دوست برکنم  
ز روی شاید معنی نقاب بر فکنم  
نبات و قند حلاوت برند از دهنم  
ترانه های عیسم انگیز بشنواز کفنم  
که من ثناگر سلطان دین ابوالحسنم  
بران سرم که چو (عبرت) ز شعر دم زرنم



نفران شد نو بهار عمر و من در خود نمی بینم  
 در آن باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی  
 مرا از دشمنی و ایم فلک ناشاد میخوابد  
 جدا از رویت ای صبح امید آرزو مندان  
 من اول دست شستم از مسلمانی چو دانستم  
 بکن کام و لم از شهد و صلت پیش از این  
 تو بر من مدعی را گر چه بگزیدی ز بی مهری  
 نیازم دلش را و ازین بشم بیازاد  
 نباشد باقد و رخسار و زلف و طره اش در  
 جز اینم نیست در خاطر که گر برخیزد از دستم

مجال آنکه زین گلشن گلی با کام دل چنیم  
 چگونه باغبان ره میدهد بر من که گل چنیم  
 نمیداند که نگذار و خیال دوست غمگینم  
 همه شب تا سحر باشد نظر بر ماه و پروینم  
 که کفر زلفت آخر رخه خواهد کرد و در دینم  
 که از هجرت تلخی بر لب آید جان شیرینم  
 نباشم مرد عشق اردوگیری را بر تو بگزینم  
 که باشد کافری آرزو دلها و در اینم  
 هوای سیر سرو و سنبل و شمشاد و نسیم  
 زمانی بی شراب و شاد و بلند نشینم

چنین میگفت (عبرت) دوش با جانان که غیر از جان

مخواه از من و گر چیزی که من درویش میکنم

رهین مرحمت و لطف پیر باده فرو شتم  
 بپای خم چو فکندم زدوش بار ریا را  
 ازین عنایت و الطاف پیر میکده ازوی

که بار محنت ایام برگرفت زد و شتم  
 سبوکش در میخانه کرد باده فرو شتم  
 خلاف شرط ارادت بود که چشم بپوشتم



مراز صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل  
ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مفتی  
غم زمانه به پسری مرز پای دارد  
مرا که مست نمیکرد صد قرا به می امشب  
خروش و جوش کسان گر بود بدور جوانی  
چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش  
بشی گذشت بمن دوش از غنایت جانان

چرا بخدمت رندان باوه نوش نوشم  
بیار باوه که باد است این فسانه بگو شتم  
بیاد روی جوانان اگر شراب نوشم  
بر دساقی مجلس بیک پیاله زهوشم  
بین مرا که به پیرانه سر بجوش و خروشم  
بهیج آب نشاید فرو نشاند ز جوشم  
که تابتن بودم جان بیا دشت و دوشم

ز بیم اینکه کنم سر عشق فاش چو عبرت،

مرا بعالم حیرت فکند و کرد خموشم

۲۳۲

زان خاک آستان تو کحل بصر کنم  
صد بار اگر برانیم از آستان خویش  
باشد اگر دل تو ز پولاد سخت تر  
بر هم زده است فتنه چشم تو سهر را  
گفتی مکن حکایت زلف مراد را از  
گر تیغ برکشی ز پی قتل عاشقان

تا خویش را از مردم صاحب نظر کنم  
کی روی از در تو بجای دگر کنم  
نرمش ز ناله شب و آه سحر کنم  
باید ازین قضیه ملک را خبر کنم  
این قصه را چگونه بگو مختصر کنم  
اول به پیش تیغ تو من جان سپر کنم



کی آرزوی آب بقا میکنم و گر  
 من عند لیب گلشن قدسم خدایا  
 گر کام جان ز لعل لببت بهره ور کنم  
 تا چند، سچو جعد بویرا نه سر کنم  
 تا کی ز حسرت رخ رنگین آن نگار  
 رخسار خود نگار ز خون جگر کنم  
 در راه عشق او اگر م سر رود بیاد  
 باور مکن که عشق وی از سر بدر کنم

جز حسرت وصال تو با خود نمی برم

(عبرت) صفت گراز سر کویت سفر کنم

۲۳۳

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم  
 چنان بغضه و غم مایلم که پنداری  
 بخت خویش گهی کریم و گهی خندم  
 غم بود پدر و غصه است فرزندم  
 جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم  
 ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان  
 ز مردم از در طالع نبود مانندم  
 کسی ندید و نه بیند بجز خرمندم  
 همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم  
 دل از مصاحبت خویش نیز برکندم  
 چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال  
 هزار چندان بر مردن آرزو مندم  
 مرا همین صفت نیکت بس که هر چه خویش  
 نمی پسندم، بر غیر نیز نمی پسندم  
 اگر که جامعه مایل بهزل و ترفندست  
 نه اهل منزل سرائی نه اهل ترفندم  
 بپند و حکمت اگر نیست میل خاطر خلق  
 خیال می نکشد جز به حکمت و پندم



چو قسمت از لی بیش و کم نمی گردد  
نکو تر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم

وفا امید دارم ازین جهان عبرت،

مکن ملامت اگر دل بدان نمی بندم

۲۳۴

زنگت و دلی ز آینه دل زدوده ایم  
ما صوفیان صفه عشق از شراب شوق  
آن نکته کز درخت، کلیم استماع کرد  
سر، همچو گوی در خم چوگان حکم دوست  
بر بسته ایم دیده ز فزات کائنات  
زان پیشتر که خضر خورد آب زندگی  
چندانکه خواجه کاسته از بنده پروری  
هرگز حذر ز کشتن مردم نمیکند  
تا صبح غیر خواب پریشان ندیده ایم  
در بحر معرفت ز معانی سفینه ایست  
نگشوده ایم چشم بجهول دیگران  
(عبرت، بیای ما ز شرف سر نهاده چرخ

تا جلوه گاه شاهد یکتا نموده ایم  
زنگت ملال ز آینه دل زدوده ایم  
صد بار بیش از لب ساغر شنوده ایم  
بنهاده ایم و گوی سعادت ربوده ایم  
وانکه بر آفتاب جمالش گشوده ایم  
ما از می محبت او زنده بود ده ایم  
ما، همچنان بصدق و ارادت فرو ده ایم  
ما چشم دل سیاه تر از آرموده ایم  
گر با خیال زلف تو یکشب غنوده ایم  
هر بیت ازین غزل که بوضعت سروده ایم  
در باغ فکر، کشته خود را دروده ایم  
تا سرب پای پیر خرابات سوده ایم



شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم  
 مرا ستاره ز بی مهری تو سوخته است  
 میان انجمن اهل دل نیابم راه  
 بسوی خیر دلیلی به از تو کل نیست  
 ز دشمنان جفا جو برند سگوه بدوست  
 مرا که هیچ گشایش نشد ز خدمت شیخ  
 حتی شوم ز خودی چون هلال تا خود را  
 اگر بیکده آید ز خانقاه زاهد  
 هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد  
 مکن قیاس بفرهاد ای بت شیرین

بسان صبح گریبان ز شوق پاره کنم  
 چگونه سگوه ز بی مهری ستاره کنم  
 مگر دمی که ز اهل هوس کناره کنم  
 بکار خویش چرا باید استخاره کنم  
 مرا که دوست جفا جو بود چه چاره کنم  
 چرا نه خدمت رند شرابخواره کنم  
 بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم  
 بنیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم  
 ز خاک بر جهم و زندگی دوباره کنم  
 مرا که رخنه بر شرکان زنگت خاره کنم

بجای آنکه زیگانه جویش عبرت،

همان به است که در خوشتن نظاره کنم

عقل تا در کف سعی و عمل داده پناهم  
 بر دهم دست تنابر یگانه، ندارو  
 ز اشاکر برسد محنت و خواری بحقیقت

گو چه حاجت که دگریاری از اغیار بخوهم  
 هیچ سودی، بجز این که ز شرف خویش بکاهم  
 به از آنست که یگانه دهد عزت و جاهم



بر نیاید گرم از دست نگه داری جز خود  
در همه عمر دلی راز خود آزرده نکردم  
کوه بخشد بگاه از ره الطاف بزرگان  
رهبران راه نمایند و من از گمشدگانم  
شاه دانست که من رندم و قلاش و قلند  
هر سری بود سزاوار کله داد کلاهش  
کار امروز بفرما مفلک تا بتوانی

فخرم این بس که بدست گران نیست گاهم  
هست بر صدق سخن دست دل دیده گاهم  
من کم از گاهم و افزون بود از کوه گاهم  
کو دلیلی که درین ورطه شود مادی راهم  
کرد آسوده زد ستارم و بخشد کلاهم  
بنده فکر دقیق و نظر صائب شاهم  
که من افکندم و بنشانند بدین دریا هم

هاچود عبرت) نبود سوی کسی چشم امیدم

عقل تا در کف سعی و عمل داده پناه هم

۲۳۷

کام دل از سپهر تمنای کنم  
منت زور میکشتم از شوق خویش را  
بر آستان میکده هر حاجتی روست  
خیزند اگر بد شمنیم خلق روزگار  
چون آگیم که آخر دنیا بود فنا  
هر روز نو چو روزی نو میرسد مرا

زین سفله خو مراد تقاضا نمیکنم  
بهردمی رهین مسیحا نمیکنم  
روی امید جز که بدانجا نمیکنم  
با دوست می نشینم پروا نمیکنم  
آب بقا ز خضر تمت نمیکنم  
امروز فکر روزی فردا نمیکنم



مردی که دیو نفس بفرمان او بود  
گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا  
این دانشم بس است که عرض گال فضل  
دی گفت سخیم از می و معشوق تو بکن

عمری جستجویم و پیدا نمی کنم  
این یکت هنر که دعوی بیجانی کنم  
در پیشگاه مردم دانا نمی کنم  
گفتم که تو به می کنم اتا نمی کنم

(عبرت) زمین عشق چو دارای حشمت  
دیگر نظر بحشمت دارا نمیکنم

۲۳۸

گر دست و پد روزی در دانت آوریم  
مهر از همه گبستم تا با تو به پیوندم  
هر جا که روم آنجا دست تو بود در کا  
چندین نتوانم خورد خون از سمت ای رنگ  
از شور لب شیرین شوریده چو فریادم  
گفتم که ز می تو به وز عشق کنم پر هیز  
از من اگر ت بر دل نبسته غبار ایدوست  
آویزه گوش من آوازه عشق تست  
در خاک سر کویت آب از مره افشادم

سر در رهت اندازم جان در قدمت ریزم  
دل از همه بر کندم تا با تو در آمیزم  
گیرم که بیای جبهه از کوی تو بگریزم  
هر چند که می خوانند از دوده چنگیزم  
وز شوق رخ شکر آشفته چو پرویزم  
آن تو به سگن ساقی شد آفت پر هیزم  
بگذار که تا چون کرد از راه تو برخیزم  
دیگر بجز این گوهر در گوش نیابیزم  
چندانکه نماند آنجا خاکی که بسر ریزم



(عبرت) زهوايش دل بيگانگی ارجويد

از خاک وجود خویش من کرد برانگیرم

۲۳۹

گرم درود فرستی و گردی دشنام	بهر طریق که باشد خوشست از تو پیام
برفت رسم مسلمانی از میان آن روز	که کفر زلف تو افکند رخنه در اسلام
جمال خوب ترا در سینه نیکوئی	چو آفتاب علم کرده ایزد علام
بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند	بشرط آنکه بدست خود افکنم بدام
براستی که نرسته است در چمن سرفی	باعث دل تو ای سرو قد سیم اندام
بیاب، سرو از ان شد علم بازادی	که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
شدم ز عشق تو بدنام و خوشدم بهمین	که در جهان بنکولی ز من براید نام
اگر به بگده بیند بت پرستانش	کنند جانب او روی و پشت براندام
بتلخ کامی اگر جان دهم روا باشد	که کارم از لب شیرین او نکشت بکام
حلال نیست وصلت بدان کسی که نکرد	بخویش هر چه پسندیده تونیت حرام

بغیر مسکده (عبرت) دگر مقامی نیست

که ایمنی دهدت از حوادث ایام

۲۴۰

گفتم چو بر من بگذری خوار این چنین بگذارم	راه تطاول نسپری در دست غم نپایم
--	---------------------------------



آن نخت قترخ فال من آن مایه اقبال من  
ساقی بیانک چنکت و فی پیوسته مستم کن می  
آن سروسیم اندام من کردل بر د آرام من  
عشقش مراد یوانه کرد از عقل و دین بیکانه کرد  
چندان که از راه صفا با مردمان کردم وفا  
گفتم رو و سالوس اگر دستار بر گیرم سر  
دل جز تو نیارم بکس بهرم مراد تو بس  
اقبال اگر یاری کند دلداری کند  
دردی کز او بر من رسد سرمایه درمان بود

گر بنگرد بر حال من رحم آورد براریم  
نگذار کرد و عسر طی و محنت هشیاریم  
نگت آمدش از نام من پوشید چشم از یاریم  
آخر مرا افسانه کرد آن شاهد بازاریم  
زیشان نبود الا جفا پاداش نیکو کاریم  
سالوس من شد بیشتر هنگام بیدتاریم  
باشد خیالت هم نفس در خواب و در بیداریم  
با من نیکو کاری کند بر جای بد کرداریم  
کی تندرست آگه شود از لذت بیماریم

(عبرت) ندارم این گمان کان و لبر نامهربان

بخشد بحال ناتوان آید پی دلداریم

۲۴۱

که مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه ایم  
اختلاف از صورتست از نه معنی ما و شیخ  
این جهان و هر چه در وی هست جز افسانیت  
دانه پیدادام زبردانه پنهانست و ما

هر کجا هستیم محو طلعت جاتانه ایم  
محویت رخسار زیباست یکت پیمانه ایم  
وین تغافل بین که ما سرگرم آن افسانه ایم  
مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم



گرد هر شمع نمیگرددیم در هر محلی  
شادی و غم گرچه زان تست لیکن با غمت  
گنج مقصودی که میگویند در ویرانه است  
مدعی آن حلقه های زلف چون زنجیر را  
این تن خاکی حجاب جان و جانانست

ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم  
آشنا هر کس نباشد ما از ویگانه ایم  
ما بهمان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم  
گر ببیند داند از بهر چه ما دیوانه ایم  
چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

همچو (عبرت) کعبه و بتخانه پیش مایکیت

زانکه در راه طلب جویای صاحبخانه ایم

۲۴۲

نه خود را بی ریاضت من تو انکار هنر کردم  
صفت کردند و انایان حسد را در دلی در مان  
برای اینکه آگاهی دهند از غیب گفتارم  
از آن جسم سخن را جان بد طعم که من آنرا  
و فاد مهر زبانی زمان دیگر نمی جویم  
متاع این جهان دیدم بدر و سرنی ارزو  
نباشد در همه دیر مغان مانند من رندی  
مستلم شد مراد و ملک و ویشی شنشاهی

که دانی سالها بر در که اهل نظر کردم  
من از این در دبی در مان هم از اول خد کردم  
بر اهل هنر که گاه اظهار هنر کردم  
ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره و کردم  
که کمتر یافتم چند آنکه کوشش بیشتر کردم  
شدم در ویش و خود را فارغ از این دگر کردم  
بتقوی از برای مصلحت خود را سمر کردم  
که تسخیرش با فغان شب و آه سحر کردم



میاور راه عشق ابریم جان داری که داینه

من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپردم

صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبه کویش

نپنداری که طی این راه رابی راهبر کردم

مقام عشق آنسو تر بود از کفر و دین و عبرت،

مطول باشد اینجا داستان من مختصر کردم

۲۴۳

ما خمار آلودگان محتاج یکت پیمانه ایم

بهر یکت پیمانه می عمرسیت در میخانه ایم

می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه ها

ما هنوز از طالع وارون تپی پیمانه ایم

بر ما آسمان چون آسیا در گردش است

زیر این سنگت آسیای سخت ما چون نه ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع

ما که می سوزیم آگاه از دل پروانه ایم

جان که جانمانی ندارد صورتی به معنی است

ما یعنی جلوه گاه صورت جانمانه ایم

آشنائی با خرد مندان خلاف عاشقیست

ما هر کس از خرد دم میزند بیکانه ایم

پند مجنون از جنون اودن نباشد شرط عقل

ما صحرا را عقل بود و اندک ما دیوانه ایم

سالها مشق جنون کردیم در صحرائی عشق

ما حبه م امروز در دیوانگی افسانه ایم

روی و موی بگر مضمون یافت آرایش زما

ما کز صفا آئینه و نذر موسکافی شان ایم

همتی مردانه باید طی راه عشق را

ما لکت این راه، ما از بهمت مردانه ایم

دعبرت، ارخواهی بری بر مخزن اسرار پی

ما کلید مخزن اسرار را ندان ایم



نه همین بسته آن زلف گره گیر شدیم  
 مایل طره و ابروی تو شد تا دل ما  
 در خرابات با خط که الی دادند  
 در ره فقر و فنا تا که نهادیم قدم  
 بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما  
 کی بندیر علاج غم دل بتوانیم  
 جد کردیم بد زمان دل خویش ولی  
 چونکه با حیل و تزویر نشد کار بکام  
 جان سپردیم بجانان و رهیدیم ز بهر  
 ترک اولی اگر از آدم و خواسر زد

زان کمانخانه ابرو هدف تیر شدیم  
 خسته تیر جفا بسته زنجیر شدیم  
 شکر نیست که قبول نظر پیر شدیم  
 گام اول هدف ناوک تکفیر شدیم  
 بهر آسایش دل غره تدبیر شدیم  
 که گرفتار بسر نیجه تقدیر شدیم  
 هیچ درمان نپذیرفت ز منگیر شدیم  
 فارغ از حیل و آسوده ز زویر شدیم  
 با هم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم  
 ما گرفتار طبیعت بچه تقصیر شدیم

تا چو عبرت ز رخ و زلف تو ماندیم جدا

یار آه سحر و ناله شبگیر شدیم

هزار شکر دل از خانقاه برکندم  
 شدم ز صحبت پیر مغان چو بر خوردار  
 بسین باینکه ز سالوس زهد میوزم

بکوی میکده رحل اقامت افکندم  
 دل از مصاحبت شیخ شتر برکندم  
 کسی ز اهل خرابات نیست مانندم



بعیب خوشترنم بازگشته دیده دل  
مرا بعمرا همین یک صفت پسند افتاد  
تو با محو ابر بر او ضاع ناگوار جهان  
چونیت نیک بد و هر اثبات بقا  
هر ارگونه جفا که به بینم از مردم  
بخشم خلق شوم خوار اگر عزیز ترست  
کجا ملول شود خاطر من ز خدمت خلق

بین که تا بچه اندازد من مهر مندم  
که هر راحت خود رنج غیر نمیدم  
همی بگری و من با محو برق می خندم  
هر چه میرسد از روزگار خردم  
کنم تحمل و از سگوه لب فرو بندم  
به پیش چشم ز فرزند غیر فرزندم  
که آفریده برای همین خداوندم

دریغ نیست ز (عبرت) مرا نصیحت پند

ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

۲۴۶

هست تا وصف دهان لب جان سختم  
نه عجب گیرد اگر جان ز لبم قالب لفظ  
گر کنم زان لب شیرین شکر بار حدیث  
گر تو در حسن ز شیرین بصفتم بیشتر می  
آرزوی نجبان در دل من نیست جز این  
خویش و بیگانه طلبکار تو هستند، ولی

هر که بشنید ز من بوسه زند بر دهنم  
که بوصف لب جان بخش تو باشد سختم  
در جهان شوز شیرین سخنی در فکرم  
در ره عشق تو من هم نه کم از کوهنم  
که فدای تن و جان تو شود جان و تنم  
آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم



گر تو پیوند گستی و دلم بگستی

پای تاسه بسراپای وجودت حیران

هست در میکه از مینچکان انجمنی

عهد بستم که دگر باده ننوشتم، لیکن

بدرستی که من از مهر تو دل برنگفتم

آنچنانم که نباشد خبر از خوشیستم

روزگار نیست که من خادم آن انجمنم

چون نقاب از رخ گل باز شود می بکنم

(عبرت آن سرو گلندام گراید بکنار

میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم

۲۴۷

هوای سرو از سر یاد گل از دل بدر کردم

بیاد قامت رخسار جانان بود اگر وقتی

نمی گنجید چون در دل خیال غیر بیا دس

دمی شد خانه دل مسکن و لدا در روحانی

سراپای وجود من تجلی گاه جانان شد

مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن دل

ز کوی او سفر کردم که از یادم رود بیرن

بپرس از اختر شکر دای صبح امید آخر

فریب صورت ظاهر مخور با هر کسی نشین

نظر چون بر قد و رخسار آن زیبا سپردم

شدم در باغ وستان یا بسرو و گل نظر کردم

خیال هر چه در آفاق بود از دل بدر کردم

که بنیاد وجود خویش از یروز بر کردم

چو خود را در طریق عشق اوبی پاوسر کردم

فزونتر گشت از وی هر چه افزونتر خذر کردم

بخریادش نیامد همراه من چون سفر کردم

که من بی ماه رخسار تو شبر چون سحر کردم

ترا من بارها پنهان ازین معنی خبر کردم



تو بایگانه کردی آشنائی برخلاف من برای خویش من هم فکر و لدار و گر کردم

جدازان ماهر وی مشکو تا صبح دم عبرت

همه شب چون فلک از اشک دامن پر کردم

۲۴۸

آنکه بناز می رود و در گذراز مقام علم

گر تو ز غیر غافل در ره عشق من ز تو

از سر سوزاگر کنم ساز و نوای عاشقی

باو به خوفناک و جان در خطرای دلیل

ای که نصیحت کنی کز سر کوی او برو

چون بجوای از صفا خدمت پیر کرده ام

عشق بکعبه جنون کرد چو تربیت مرا

من که بیان و نشین هست گواه دانشم

زنده تویی بخون و من زنده بعشق و میرو

زهد صواب اگر بود مرد صواب نیستم

مشکل خویش را برم در بر پیر میسکه

(عبرت) اگر بندگان کرد قبول خواجه ام

رفت و قفا از رخس عکس بشیند و لم

مرحله ها گذشته ام ز آنکه ز خویش غافلم

رقص کند چو بشنود ناله بریر محلم

یا بر بانم از خطر یا بر سان بمنزلم

چون بروم که عشق او بسته پیا سلام

ساخته فیض خدمتش در فن عشق کاظم

از همه چیز آگم در همه کار عالم

کرده بیان جمل خود خوانده کسی که جا علم

باده عشق جای خون در گت و در مقام صلم

رندی اگر گنه بود من بگناه نایلم

ز آنکه ز شیخ مدرسه سهل گشت مشکلم

خواجه نیکت طالعم بنده نجت مقبلم



بار قیابان مشورت میکرد بر قلم حبیبم  
گشت گاه سانه خور دی خرد سالی اوستادم  
گر ز عشق گل سراید نغمه بلبل در گلستان  
دید ی آخر با همه لاف مسلمانی و تقوی  
ای که گفتی از وطن آوارگان ادبگیرم  
حسرت طبیب من تو باشی در دمن درمان پذیرد  
گرچه نقاش طبیعت نقش با آرد عجائب  
چونکه بانادان نشینم همچو اونا دان محبسم  
تا که هستم نیستم غافل و می از عشق مستی  
قافیه گر نادست افتاد کس بر من نگیرد

کاش پیش از مشورت می کشت بر غم قلم  
و ده که در هنگام پیری نوجوانی شدا دیم  
من گل رخسار گلچین را نواخوان غنیم  
کرد تر ساجده ای در قید زنا رویه صلیبم  
از من آخر دستگیری کن که در کویت غم  
ورنه بهبودی نیابد و ربود عیسی طبیبم  
با چو من دیگر نیاروزانکه نقشی بس عجبم  
ور که بادا ناشوم دمساز دانا و لبیم  
تا پنداری که من از عقل و دانش بی نصیبم  
زانکه داد از نادستی چشم جادویش فریم

دوش (عبرت) کرد آگاهم ازین معنی که پنهان

بار قیابان مشورت میکروده در قلم حبیبم

بروای ناصح و بیوده ده در دسرم  
گردهی پند مرا ورندهی می نرو  
من طلبکار و صالم تو خریدار بهشت

کز نصیحت نتوان کرد در گون گهرم  
شور معشوق و هوای می و مطرب ز سرم  
تو بفکر و گری من بخیاں و کرم



پدر من بره عشق ز فردوس گذشت  
زان بهشتی که خداوند خبر داده با  
پیش کوته نظران قصر بلند است بهشت  
آخرم رخت ز غربت بوطن باز برند  
آنکه در من چون نظر کرد بجز عیب ندید  
آن در ختم که بود برکت و برم علم و ادب  
گر تو یکروز بهینانه بیانی با من  
غافل از حال من ای قافله سالار میش

ناخلف نیستم آخر سپر این پدرم  
تو اگر با خبری من ز خدا به خبرم  
من نه زان مردم بی دانش کوته نظر م  
نگذارند چنین هموطنان در پدرم  
خویش را دید و گمان کرد که من بهنیرم  
باش در سایه من تا که بچینی مژدم  
گردد آنگاه مستم تو جاه و خطرم  
که بود پر خطر این وادی من نوسفرم

همت (عبرت) اگر بدرقه ره نشود

من بی پا و سر این راه بسرمی نبرم

۲۵۱

بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم  
من بامید اینکه او عقده گشاید از دلم  
هر چه بجز هوای او بود پرید از سرم  
گفتمش ای صنم بگو منزل است در کجا  
ایکه قلیل عشق تو زنده جاودان بود

چون بروم نمیدم جز گل و لاله از گلم  
او بخلاف آرزو بست بیاسلا سلم  
هر چه بجز خیال او بود برفت از دلم  
گفت مگر ندیده ای در دل است منزل  
زنده جاودان شوم باشی اگر تو قائم



محل عاشقان بشب و زبود ز روی تو  
گاه بیان وصف تو با همه نطق الکتم  
داد بباد عشق تو خرم هستی مرا  
نچه مرگت تا مرا رسته عمر نکند  
نیست طریق بندگی بر در این آن شدن

کاش که میشدی شبی روی تو شمع محفل  
در صفت کمال تو با همه علم جا بلم  
جز کف خاکی این مان نیست بجا حاکم  
از تو بدوستی قسم رسته مهر نکسم  
هست چو رحمت خدا در همه حال شالم

(عبرت) اگر تو آگهی گو بکه سجده آورم

گاه نماز روی او گر نبود مقابلم

۲۵۲

بهر بانی او دلبری کجا جوئیم  
بدوستی که بخود دشمنی رود اریم  
از ان اثر نکند در نهاد خلق که ما  
دهیم جلوه نکو کار و نیکنی خود را  
بصورت آدمی و بانهاد اهرنیم  
زبان بذر خدا دل بفکر نفس هویا  
سنای دوزخ و آنکه بهشت می طلبیم  
بندگی خداده زبان و ده دله ایم

گر از ملامت یاران تبرک او گوئیم  
مراد خویش زیگانهان اگر جوئیم  
نمیکنیم عمل آنچه را که میگوئیم  
بند خلق ولی زشتکار و بد خوئیم  
بری زدانش و سرتاپای آهوییم  
خلاف رای خرد راه جیل می پوئیم  
مطیع دشمن و ره سوی دوست میجوئیم  
بدوستی هوی یکد لیم و کیر و نیم



در آسیای گنه شد پید مومی و هنوز

بدل شد ست بکافور مشک با و هنوز

دم از کرامت و اعجاز میزنیم ولی

ز چار حد طبایع کجا برون آیم

امید ما همه (عبرت) بر نهانی اوست

که از صراط سومی او قاده آن سوئیم

۲۵۳

پیر میخانه ز اسرار قضا دوش بگوئیم

دل من مخزن اسرار نهانست لیکن

سالهامی طلبیدم ز خدا گوشه امنی

عشق می ورزم و از هیچکس اندیشه ندارم

در چنین دوره که نه زهد بجا مانده نه راهب

چون کنم دعوی دانش که توانی آفت عقلم

همه چشم چو کنی جلوه که روی تو به بینم

بی حضورت همه گرباغ بهشت است نخواهم

ندعی گفت چرا اینهمه در جوش و خروش

بآب توبه سیاهی زد دل نمی شوئیم

بفکر روی چو کافور و مشک کیسوئیم

هلاکت غمزه سحر و چشم جادوئیم

چنین که بسته درین داکمه زشش سوئیم

نکته ها گفت بدان شرط که از غیر بگوئیم

محرم راز نمی بینیم از آن روی خموشیم

بخرابات معان راهنا گشت سروشم

مدعی هر چه بگوید همه با داست بگوئیم

من که در ویشم و قلاش چرا زهد فروشم

چون زخم لاف زینش که توانی رهبرن بگوئیم

همه گوئیم چو زنی نغمه که قول تو نبوئیم

در غیابت همه گر خمر طهور است ننوئیم

گفتش عشق نکند ست بدین جوش و خروش



ماچو من عشق برافروزد اگر دولت آتش  
چند گونی که برو باش بکسر و سامان

والی آنگاه که من می نتوانم که بنجو شتم  
توبیا باش درین فکر که من خانه بدوشتم

رزق (عبرت) گرد و کوشش و جدت و بی من

جد بی حد نکم بیش ز انداز و نکوشم

۲۵۴

چو آن چو حافظ شیراز صبح برخیزیم  
بکام دل نشینیم در کنار حبیب  
کجاست اهل دلی تا بزمین همت او  
غم زمانه نشاطی ز پی نخواهد داشت  
بود محال رهایی ز عقل دور اندیش  
چو جان ماگرو روزی است میدانیم  
بما رقیب و سپهر و زمانه در جنگند  
مگو که رنجتن خون باز چیست صواب  
دل از صحبت این سفله مردم آزر دیم  
ز باد صبح شنیدم که مدعی می گفت  
مگوید که تو در غایت ضلالتی و ما

شی به پیری اگر بابتی در آمیزیم  
ومی که از سر آمال نفس برخیزیم  
برای طاعت حق نفس را برانگیریم  
بیارمی که نه با مرد زهد و پر هیزیم  
مگر بسلسله زلف او در آوایزیم  
بخاک آبرو از بهر زمان چرار یزیم  
بحیر تیم که تا با که ام بستیزیم  
بس این گناه که از دودمان چکیزیم  
بیا که تا به پناه و خوش بگریزیم  
نهاد ماست ز آتش از انبب تیزیم  
ز خاک طبله عطار شکست می بیزیم



برهنائی (عبرت) که هست پیر دلیل

مرید عارف رومی و شمس تبریزیم

۲۵۵

تا تو مگر بگستری سایه مهر بر سرم	در قدم تو خویش را سایه صفت گبستم
می نروم که از درت به بدری نمی برم	گر تو بر آئی ای صنم تا که برانی از دم
تا بگدائی آدم در بر تو توانم گرم	تا بعلامی آدم در بر تو، شهنشتم
از همه مستمند تر و ز همه بنیوا ترم	خواهی اگر دبی نوا عاشق مستند را
تا نبری گمان که من از تو بغیر بگرم	دیده ز غیر بر رخت بسته ام و گشودم
مهر نمی گذارم که از تو بجزر بگذرم	چو تو کینه جو بن میگذر و ز حد و من
غصه و غم نمی رود روز و شب برابرم	تا شدی از برابرم ای مه آفتاب و
خون دلست با ده ام چشم ترست ساغر م	چون تو بزم مدعی ساغر با ده می کشی
بسکه دروغ وعده ای این ز تو نیست باورم	و عده وصل میدهی عاشق، بجز دیده را
چاره صبر می است اگر صبر شود میترسم	تجربه کرده ام بسی درد فراق یار را

(عبرت) اگر براند او تیغ بند بند من

مد عیم بعشق اگر ناله ز دل بر آورم

۲۵۶

که ما اسیر نکویان عنبرین میویم	ز کس نهفته نداریم و فاش میگویم
--------------------------------	--------------------------------



در آن حال دلارای دوست می بینیم  
 در آفتاب جالش چو نیست تاب نظر  
 فسانه ایم بسر گشتگی از آنکه مدام  
 و می بصحبت جانان رسم کز می عشق  
 بدان امید که روزی گذر کند بر ما  
 بکنه معرفت او نمی توان ره یافت  
 بغفلتیم و شب و روز آن صاحب باست  
 دوا می در دز بگانشان چرا طلبیم  
 ترا مگر ز تو جوئیم ورنه راهی نیست  
 مگر تو خود و صفت خود بما بیاموزی

مکن ملامت اگر محور روی نیکو بینم  
 پی مشاهده شاید آن مهر و نیم  
 فتاده در خم چو گمان عشق چون گوئیم  
 غبار ما و من از چهر جان فرو شوئیم  
 نهاده چشم بره معکف در آن گوئیم  
 هزار سال اگر راه معرفت پوئیم  
 که سال و ماه طلبکار صحبت اوئیم  
 که ما بدرود دل خویش عین داروئیم  
 بر آستان رفیع تو هر چه می جوئیم  
 که هست و صفت تو بیرون از آنچه میگوئیم

کسان بروی نکو گفته اند و ما (عبرت)

ز جان فریفته دلبران خوشخوانیم

۲۵۸

شب وصال ز موی تو عقده باز کنم  
 مرا ز دیده بدامان ستاره می ریزد  
 جهان ز شوق در آید برقص اگر تازی

بدین وسیله شب خویش را دراز کنم  
 بر آفتاب جمالت چو دیده باز کنم  
 کشم ز موییت و پیوند سیم ساز کنم



شود مصاحبت اهل دل نصیبم اگر  
نیاز من اگر افتد قبول حضرت دوست  
بسان عود بسوزد گرم در آتش هجر  
حکایت و هنش کار خورده بنیان نیست  
ز آب دیده بگیرم وضو بنیت عشق  
گدائی در دلهام گرم نصیب شود  
بطوف کعبه دل تا که دسترس دارم

ز هم نشینی نا مجلس احترار کنم  
بدوستی که سرو جان بدو نیاز کنم  
از و نه هیچ بر نجم نه شکوه ساز کنم  
مگر حواله بختیق اهل راز کنم  
پس بقبله ابروی او نماز کنم  
کنم گدائی و برپادشاه ناز کنم  
بقصد کعبه کجا روی در حجاز کنم

روم به بستکده از راه کعبه چون عبرت

کذریجوی حقیقت من از مجاز کنم

۲۵۹

عشق رخ جانانم آتش زده در جانم  
باقا مش آسوده از گردش بستانم  
از ساغر شوق او سرمستم و مدیهوشم  
آنی که نظر کردم آن صورت زیبارا  
بر چاک گریبانش وقتی نظری کردم  
در خواب شبی دیدم آن زلف پریشانرا

آتش زده در جانم عشق رخ جانانم  
با چهره او فارغ از سیر گلستانم  
در وادی عشق او سرگشته و حیرانم  
تا جان بودم در تن در آرزوی آنم  
عمریست که از حسرت خاکست گریبانم  
کردست پریشان حال آن خواب پریشانم



گر تیرزند بر دل و ریتیغ کشد بر سر  
نه مرد رو عشقم گر روی بگردانم  
از مهر بنید از دگر بر سر من سایه  
سر در قدمش ریزم جان در پیشش انجم  
پروانه صفت گردم برگرد سرت تاروز  
روی تو شود کیشب گر شمع شبستانم  
من ازالم و دوری باور دادم تو ام  
تو هیچ نمی کوشی از لطف بدرمانم  
آزاد شود جانم از قید محن (عبرت)

گر بنده خود خواند سلطان خراسانم

۲۶۰

کنون که اهل دلی نیست هر چه می جویم  
بیار باوه که با جام راز دل گویم  
مرا اگر تو ملامت کنی و گر نکنی  
اسیر موی دلاویز و روی نگویم  
بعشق خوی گرفتم چنانکه عادت شد  
و گر محال بود ترک عادت و خویم  
طیب عشق نخوشد اگر بدرمانم  
دوای درد دل خسته از کجا جویم  
ز پافادم و جانم بلب رسید زور و  
هنوز در طلب اهل درد می پویم  
کجا ز سیر گل و سرو دل بیاساید  
مرا که دور از ان سرو قد گل رویم  
چگونه پای گذارم برون از ان سرکوی  
که بسته است هوای توره زشش سویم  
فراق گوی ز رخندان و زلف چو کانیست  
فکنده در خم چو کان قصه چون گویم  
قسم موی توانی ما هر وی زهره جبین  
که تا سحر همه شب از غم تومی مویم



جدا ز روی تو ای شکوی غنچه دمان چو غنچه بادل تنگ و نزار چون مویم

بخوان ز گفته عبرت اگر غزل خوانی

که من فریفت شعر دلکش اویم

۲۶۱

گرچه از هم آشیانان میرسد مردم صغیرا

لیک معذورم ز رفتن حالیا زیرا که چندی

گرچه در دام طبیعت جان تنگ آمد و لیکن

با کمند ناز گاهی می کشد ماهی بدامم

که بزنجیر سر زلف نگاری پای بندم

گرچه پریم باز هم دارم بسر شور جوانی

من غریزم در بر صاحبان شمار خوارم

پادشاه ملک فخرم چند میداری ز بوم

سر بلندم پیش مردم تا قناعت پیشه دارم

از همه آفاق آوردم بسویت دست جاست

گر تو ز اندام لطیف و حسن صورت بی نظیر

بردم از نام علی زنگار از آئینه دل

ورچه میخوام که راه آشیان خویش گیرم

بهر نظم کشور دل و دوز یار تن سفیدم

چند روزی مصلحت را از مدار انا گزیرم

با کمان سخت گاهی میزند ترکی بتیرم

که بتار طره طرار شوخی دستگیرم

باز هم دارم بسر شور جوانی گرچه پریم

من بزرگم در برابر اهل نظر منکر حقیرم

شهریار شهر عشقم چند میخوامی اسیرم

نیستم کوتاه نظر هر چند بی چیز و فقیرم

بر امید اینکه گردی از عنایت دستگیرم

من هم اندر لطف طبع و حسن سیرت منظریم

هست در خور گر بخوانی عبرت صافی ضمیرم



شد محتر باولای مرتضی آب و گل من      زنده ام با مهر او بهم باولای او بمیرم

گر پذیرندم برای چاکری از روی شفقت

بندگان در گمش را چاکر منت پذیرم

۲۶۲

مکن ملامت من گر بعشق خود دارم      که راحت دل و آرام جان از و دارم

بخاک ریخت گرم عشق آبرو بر خلق      میان حلفت عشاق آبرو دارم

بزد اهل هنر نیست غیر از نیم عیب      که خوب عشق جوانان ما هر و دارم

بزیربار من اقم صبور می خواهند      گمان برند دل و تن ز سنگ و رو دارم

ببختجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر      که مانده است همان وقت جستجو دارم

بوقت دادن جان بچشم آرزوئی نیست      ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم

بسان جام تو در بزم عیش خدانی      چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم

نظر ماه، شب تیره، تا سپیده صبح      بیا روی تو ای ماه مشکو دارم

شان تیره گواهند روشن فلک      که با خیال تو تا روز گفتگو دارم

شدت نقش جمالت چنان بیرون چشم      که هر کجا روم آن نقش رو برو دارم

بعبرت، ارچه زخوی تو زندگی تلخت

بکس نگفت که من یار تندخو دارم



نیست باقد تو از شور قیامت خبرم  
 گر ز خاک کف پایت نکند سرمه چشم  
 دوش در میکه می خوردی دست افتادی  
 نشین با همه کس در همه جا باده مخور  
 قدم امروز ندانی و بیاید روزی  
 قصد جان من غمیده مکن دل خوش دار  
 هر کسی را ز ازل بهره ز چیری دادند  
 تو گر امروز درین شهر بخوبی سمی  
 نه گمانم که بیایان رسد آشفته گیم  
 چند گونی چکنی این همه از عشق حدیث  
 با خط بی خبر از فتنه دورم  
 هرگز آن دیده ندارم که برویت نگرم  
 آگهی داد از آن حال نسیم محرم  
 با خبر باش که از حال تو من با خبرم  
 که بجوئیم در افاق و نیای بی اثرم  
 که من از دست غمت جان سلامت نبرم  
 تو ز رخسار کج من ز سخن بهره ورم  
 تا ابد من بسخن در همه عالم سمرم  
 ز آنکه هر روز ز روز دگر آشفته ترم  
 چکنم یادندادند حدیث دگرم

(عبرت) از بی هنران خواند مرا، غافل ازین

که بود عا شقتم شیوه و رندی هنرم

وفا نکرد بعد آن نگار و لبندم  
 من آن نیم که جدائی گزینم از دلدار  
 زهر چه هست در افاق بگسلم پیوند  
 دگر بعد نگویند چگونه دل بندم  
 جدا کنند چونی گر که بند از بندم  
 بدان امید که شاید بد و پیوندم



مگر که دور جوانی برفت از یادش  
 کجاست که بی لطفیت ملول کند  
 ز درگهت ز چه بیگانه وار میرانی  
 مرو که میرو و از رفتنت دلم از دست  
 جز آرزوی تو ام هم سفر نخواهد بود  
 تو گر بسلسله شایه‌ان خداوندی  
 چنانکه نیست نظیر تو در جفا جوئی  
 پدر که میدهد از عشق آن سپرندم  
 مرا که از تو بیکت التفات خرسندم  
 مرا که دل بهوایت ز خویش برکندم  
 بیایا که بدیدارت آرزو مندم  
 دمی که بار سینه زین یار بر بندم  
 ز بندگیت بعشاق من خداوندم  
 ز عاشقان وفادار نیست مانندم

شدت حال دلم در هم آنچنان عبرت  
 که جای گریه بر احوال خویش می خندم



ای برادر دل بی غم نه تو داری نه من	غیر غم مونس و بهدم نه تو داری نه من
آنچه آماده از آن میشود اسباب نشاط	ز رو سیمست که آن بهم نه تو داری نه من
نه مرا باده بسا غم نه ترایا ربکام	بهره از عشرت عالم نه تو داری نه من
گر چنین بی می و معشوق رود عمر عزیز	هرگز آسودگی از غم نه تو داری نه من
زدن راه بتان، سهل بود بادم کرم	مشکل اینجا است که این دم نه تو داری نه من
بدم مان شود نرم، دل این طایفه را	که دم عیسی، مریم نه تو داری نه من
هجر و دیست که گر کوه کشد آب شود	تاب این درد، مسلم نه تو داری نه من
چون فراهم شود اسباب نشاط من و تو؟	که دم و دو و فراهم نه تو داری نه من
نگذریم از هوای خط و خالی ز بهشت	بهره از خصلت آدم نه تو داری نه من
نه بکم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی	لاجرم خاطر خرم نه تو داری نه من

عبرت، این آن غزل نغز دامیر است که گفت

ای دل اسباب منظم نه تو داری نه من

چنگ در دامن آن شوخ ز دم لایه کنان	از کفم کرد در دامن و شد خنده زبان
گفتم از من مرم ای آهوی طاووس خرم	گفت مایه نگردیم بجز زین سخنان



گفتش از بر سیمین تو دل طرف نبست  
گو برو آنکه ز ما یاد نیاورد و برفت  
این نجویان که چو طاوس خرامند باز  
جز بر سر سیم خود این طایفه سودا نمکند  
دل ز سنگینی اگر کوه بود عشق موز  
شاه شوریده سران خوانده من شده را  
در گل رشته الفت زرقیبان که سروش  
جان بغربت نه چنان با تو خود بخیرست  
دوش بادل سر کویت بشار فتم

گفت کس طرف نبسته است نمایمتان  
که نداریم سر صحبت پیمان شکنان  
آهوانند بتبیه مژه ضیغم فکنان  
گر ز رت نیست مرو در پی سیمین فکان  
که ز جابر کندش ساعد نازک بدنان  
آنکه خواندست ترا خسرو شیرین دهنان  
حیف باشد که بود هم نفس اهرمنان  
که بخود آید و گیسو دخیل از هموطنان  
محشری بود در آن عرصه خونین کفنان

در خیال تو اگر کشتن (عبرت) گذرد

زیر تیغ تو رود بی سرو پا رقص کنان

۲۶۷

دارد سروصل او دل من	ببگر بخيال باطل من
افسوس که در زمانه شد فاش	اسرار نهفته دل من
در وی نمی از جنون فشانند	روزی که سرشته شد گل من
از راز کرشمه نهانیش	پیدا است که اوست قاتل من



نومید مکن مرا ز دیدار	ای روی تو بخت مقبل من
از خرم من حنت ای گلندام	بی حاصلی است حاصل من
ای ماه چه باشد اربابی	تا روز ششی به محفل من
از بند هوای نفس رستم	تا لطف تو گشت شامل من
ای قبله مقبلان، پوشان	روی و مرو از مقابل من
شد وشت جنون تهنی ز مجنون	بردار ز پاسا سل من
که میکده است و که خرابات	پرسی تو اگر ز منزل من

(عبرت) ز دم علی عالی  
حل گشت رموز مشکل من

۲۶۸

آن را که راه خواهد بر آستان جانان	ناچار صبر باید بر جور پاسبانان
سجست اگر قدام دور از وطن بخت	دوری مباد هرگز جان از کوی جانان
بیگانه وار از مادوری مکن نگارا	پیوند آشنائی مگسل ز مهربانان
هر چند سر بپیران باید سپرد لیکن	ما سر نمی سپاریم الا بنو جوانان
کام دلش نگرود شیرین ز شهد عشرت	آنکو بسرندارد شور شکر دمانان
نبود چو همربانی مانیم و کنج غزلت	دوری مباد کس را چون ما ز همربانان



کی تند رست داند حال دل شکسته  
 هر نکته ای که گویی اندیشه کن در اول  
 ره دور و بار سنگین تن سخت است غصه  
 از صد هزار سالکت یکتن رسد مقصد  
 دانند در دستان احوال تا توانان  
 کاخر خجل بگردی در پیش نکته دانان  
 رفتن کجا تو انیم با این سبک عنان  
 یکت تن کلیم گردید از جمله شبانان  
 ای بخت خفته باری بر خیز و همتی کن

۲۶۹ تا داد دل ستاند (عبرت) ز دولتانان

خوشا و خسته ما آن روز گاران  
 دل ناشاد ما، غمگین از آنست  
 که دل خوش بود از دیدار یاران  
 که دور افتاده ایم از غمگساران  
 رفیقان یکدیگر را دستیاران  
 که افتادند از پا خاکساران  
 به بخشاید بجال دل فکاران  
 قرار ی ده بکار بی قراران  
 نشاید دشمنی با دوستداران  
 خزان دارد ز پی فصل بهاران  
 بیاد آراز پریشان روز گاران  
 مگر از یمن همت اهل حالی  
 مقرر شد ترا چون کشور حسن  
 نباید ز آشنا بیگانگی جست  
 جوانی را بود پیری ز و نبال  
 بگر خاطر مجموع گاهی



براور چون بکام دل رسیدی      مراد خاطر امیدواران

برو (عبرت) طریق عشق و زنی

ز مستان پرس نی از هوشیاران

۲۷۰

خوشت سیر گلستان روی گل دیدن	بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
بسا ز باغم و بزم طرب مچین زهار	که دست چرخ درازست بهر برچیدن
چو غنچه وقت سحر لب بخنده بگشاید	صبا نمیدهد او را مجال خندیدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز	نظر بد و ختم از عیب مردمان دیدن
مگو بسی و عمل اعتماد نیست که تو	نمیری بمقامی مگر بگو شدن
نکرده خدمت پیر معان کجایانی	طریق رندی و آئین عشق و زیدن
من از تو رنج نگر دم ورم برنجانی	که نیست شرط ارادت دوست رنجیدن
تفقدی بکن از حال ما که سلطان را	زبان نمیرسد از حال بنده پرسیدن
شدم ز عشق تو رسوا و جای شغفت نیست	میترسم نشد اسرار عشق پوشیدن
رواست بر سر خورشید اگر کنارم پای	که دست داد مرا پای دوست بوسیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش (عبرت) گفت

که می پرستی از ان به که خود پرستیدن



د انم که بی وفا نیست آئین دلستانان  
 از حال دل چه پرسید ای دوستان مشفق  
 هر کس بر آستانی دارد سر ارادت  
 در داکه دورم افکند آخر بنا مرادی  
 سکرانه ای که وادت کرد و ن توان طاقت  
 شیخان پارسا را دیدیم و زاهدان را  
 آن را که شد مسلم اقلیم بی نیازی  
 از دولت قناعت و زمین فقر ما را  
 گر طالب خدائی بکشای گوش معنی  
 از ما و من گذر کن بی نام و بی نشان شو

لیکن نمی توانم دل برگرفت ز انان  
 ما را ولی نماند ست از دست دلستانان  
 ما و سر ارادت بر آستان جانان  
 بی مهری زمانه از نزد مهر بانان  
 گاهی غیبتی کن در حق ما توانان  
 غیر از ریاندیدیم از این خدای خوانان  
 بر ملک هر دو عالم گشت آتینشان  
 هرگز فرو نیاید سر پیش سرگرانان  
 اسرار (بی مع الله) بشنوز از دوانان  
 خواهی اگر بیابی ره سوی بی نشانان

از طبع پیر (عبرت) فکر جوان نراید

این کار بر نیاید الا ز نو جوانان

فتاد از عشق جانان آسرخان آتش بجان من  
 چو آتش در دلم زد عشق عالم سوزد انستم  
 ز سیر باغ وستان کرد مجورم بود آیا

کزان آتش بگردون رفت و دوزخ دوان من  
 کزان آتش بسوزد و خرم تاب و توان من  
 که برق خانان سوزی بسوزد آتش



بجای بیوفانی کاش می آموخت از فردی

ره و رسم وفاداری نه نامهربان من

نگاهی گاهگاهی ای نه نامهربان آخر

بیکن از وفا بر دیده اختر نشان من

گمان کردم که باشی ست عهد و نخل اول

ولیکن رفته رفته شد یقین آخر گمان من

بجز فکر رخ خوبت نباشد در ضمیر من

بجز نام لب لعلت نیاید بر زبان من

بآب خضر یعنی خاک درگاهت که زد آتش

هوای درگهت آخر بمنغراستخوان من

بجای مردگت در دیده بنشانم خدنگش را

بتیرم گر زنده روزی بت ابرو گمان من

کهن گردید (عبرت) داستان خسرو و شیرین

سمر شد در جهان چون یار و داستان من

۲۷۳

مشغله عشق چیست خانه بر انداختن

فتنه برانگیختن بر سر دل تاختن

حاصل عشاق از وی سر سامان شدن

سوختن از تاب درد با غم دل ساختن

شعله زنده گر چنین آتش عشق از درون

نیست مرا شمع وار چاره ز بگداختن

با چو تو نقش آوری هر که زنده زد عشق

چاره ندارد مگر هستی خود باختن

از همه کار جهان ما بتو پروا ختمیم

عمر تلف کرد نست جز بتو پروا ختن

جز بتو ام با کسی نیست تعلق که هست

شرط شناسایت غیر تو نشاختن

ناظر روی ترا شرط بود از نخست

پیش نظر هر چه هست از نظر انداختن



دل که بس دی سزد گر نبوازی که هست قاعده دلبری بردن نبواختن

هر که چو (عبرت) نهاد بر خط حکم تو سر

نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

۲۷۴

که دل چو نست بی دیدار یاران	که داند جز پریشان روزگار ان
نگردد و خار بن گلبن ز باران	بدان از تربیت نیکو نگردند
نروید غیر خس در شوره زاران	ز بد گوهر نیاید کار نیکو
چنان که ز ذوق مستی هو شیاران	ز سر عشق زاهد نبود آگاه
که شایانند اینجا خاکساران	میگستاخ در کوی خرابات
که می گیرند باج از شهر یاران	درین درگاه ایا فی مقیمند
ز عجز و مسکنت سر تاجداران	بیای پاسبانانش بسایند
ز چستی راه بر چاکت سواران	پیاده رهروان دارد که گیرند
بخواری منگر اندر باد و خواران	بچشمیت ای که زاهد بس غریز است
که آمدند از شمار رستگاران	تو امروز از کجادی که فردا

چو (عبرت) ایمنی از تیره روزی

بحوی از بهمت شب ننده داران



آورد هر سر مه داس فلک از مه نو	تا از ان داس کند گشت امید تو درو
تخم امید که سی روز فسانی در خاک	چون بروید بشی می درود از مه نو
دوش در میکره رفتم که زخم جامی چند	تا زمانی شوم آسوده ز رنج نکت و دو
پیشم آمد صنی باقدح باده بدست	با دلارائی شیرین و جمال خسرو
پر تو افکند رخس در قدح باده ناب	روز شد میکره در نیمشب از آن پر تو
گفتم از کمنه و نو نیست مرا هیچ بدست	تا کنم عهد کهن را بی از فیض تو تو نو
نقد ایمان بگرو میدهمت گفت بطنز	مس اندوده بزرگس نستاند بگرو
گفتمش خرقه و سجاده و دستاری هست	گفت در پیش من این هر سه نیرزد بدو جو
نشیدی تو مگر پند شنیدن ادبست	پند پیرانه ازین تازه جوان باز شنو
تا که چون شیشه نگر دی همه تن جان ز صفا	طالب صحبت رندان قدح نوش مشو

خام طبعی تو، چو عبرت، برو از آتش عشق

طبع را پخته کن، آنگاه بینجانه برو

هست در آخرین نفس دردم آرزوی تو	باش باز روی دل تا نگرم بروی تو
هر که ازین جهان رود آرزو نیست دلش	در دل مستمند مانیت جز آرزوی تو



زنده کند چو نفع صور از پس مرگ خلق را  
در طلبت شافتم و ز تو نشان نیافتم  
کوی ترا اگر شرف نیست بکعبه پس چرا  
ز ابروی کج برستی قبله اهل دل تویی  
زان لب نوش بوسه ای داشتم آرزوی  
گفتم اگر لبست دهد کام و لم چه میشود  
دست ز آبرو بکش یا ز طریق عشق پا  
گر چه پری ندیده ام لیکت گمان نیرم

تو شب روز شاد و خوش باش که از جهان

رفت و بخاک میرد حسرت روی موی تو

۲۷۷

یکت عمر جو خلق کشیدم برای تو  
تا کی جفا کشتم و بجورت کنینم صبر  
گر پای بر سرم نهی ای سرو ستمن  
هر چند از لب تو لب ماندید کام  
از سر هوای خاک دست کی بدر کنینم

می نشوند عاشقان زنده مگر بوی تو  
و ده که زمان عمر شد صرف بختجوی تو  
کعبه ز صدق می کند طوف بگرد کوی تو  
روی نیازشان بود گاه نماز سوی تو  
پای امید کند شد بود چو تند خوی تو  
گفت که لقمه ایست این بیشتر از گلوی تو  
زانکه بباد می دهد عاشقی آبروی تو  
دعوی دلبری از و پیش رخ نخوی تو

شاید مگر ز مهر به بینم وفای تو  
تاب شکیب نیست و گر بر جفای تو  
سرمی نهم ز روی ارادت بیای تو  
مارا بلب نمی گذرد جز دعای تو  
بر باد اگر رود سر مادر هوای تو



خواهند بهر راحت خود و دیگران ترا	مارنج میدهم بخود از برای تو
بیگانه من ز خویش نه تنها شدم که نیست	از خویش آگه آنکه شود آشنای تو
جز بر عنایت تو ندارم نظری	بر شاه القات ندارم که ای تو
کردی مکان چو در دلم این نکته شد دست	کاند دل شکسته دلانست جای تو
گر این چنین خرامی و آن زلف بر قفا	بسیار دل فدا چو دلم در قفای تو

(عبرت) باختیار نمیداد دل ز دست

برداشتی زلف و رخ دلربای تو

۲۷۸

یکت عمر بوده ام ز وفا باغبان تو	هرگز نخیده ام گلی از گلستان تو
گلچین ز گلستان وصال تو بهره برد	گر دیدی نصیب از آن باغبان تو
دیدم مرا که سوختم از آتش فراق	بر من نسوخت این دل نامهربان تو
شاید بر آستان تو روزی رهم دهد	یکت عمر پاس داشتی از پاسبان تو
شد تا بریده دست امیدم ز دامن	از جان خود امید بریدم بجان تو
امروز هر کجا گزری بر زبان خلق	نبود بجز حدیث من و داستان تو
من حق صحبت تو نخواهم داشت	در حق من برای چه بد شد گمان تو
ترسم از آنکه در دهن مردم افند	رازی که در میان هست و میان تو



بودند بنده پرور ازین پیش خواجگان

این شیوه رسم نیست مگر در زمان تو

جان بر لبم رسید تبخی چو کو هکن

شیرین نگشته کام دلم از دنان تو

(عبرت) نکشت نرم دل آن تندخوی را

گوئی نمانده است اثر در فغان تو

۲۷۹

یکشب اگر افتدم ره بسر کوی تو

لابه کنم تا رقیب ره و بدم سوی تو

هر که به بنید چو من هندوی خال ترا

از دل و جان میشود بنده هندوی تو

یکتنگه گرم تو برد دلم را از دست

تا چه کند باد لم نرکس جادوی تو

با چو تو زور آوری پنجه نشاید زدن

ز آنکه ندارد کسی طاقت نیروی تو

پای بدامن صبر چون بکشم من که برد

پایه طاقت ز جا قوت بازوی تو

ناخن فکر حسد می نتواند گسود

آن گریه را که زد بر دل من موی تو

از پس مرگ ار کنی بر سر خاکم گذر

عظم ریمم مرا زنده کند بوی تو

چند نهانی مرا فتنه رویت کشد

پرده بر افکن ز رخ تا نگرم روی تو

روی تو زیبا صنم قبله جان منست

پشت مکن تا کنم سجده بابروی تو

آهوا اگر میرد از دم شیرای عجب

شیر دل ما بود رام به آهوی تو

(عبرت) اگر در حرم یا بکلیسارود

روی دل و جان او نیست مگر سوی تو



بگذار این دوئیت ای دلبر گانه  
از مهر و کنارم بنشین و بگذر از کین  
تا در هوای کویت شدم غل و دل هوایی  
از چرخ فتنه زاید از دهر خیرد آفت  
در مانگیر دای شیخ افسانه تو هرگز  
مار از نیکنمایی بدنامی است خوشتر  
چنگ و چغانه باید آنگاه می، که در ما  
افتاده رخت بختم در ورطه ای که آنرا  
دو شینه ترک مستی در کوی می فروشان  
در کشتزار هستی، بی دام دانه ای نیست  
با اینهمه ریاضت سودم همه زیان بود  
باماشی سحر کن بی غدر و بی بهانه  
بگذار کاین دوئیت بر خیزد از میان  
دیگر هوا نگیس و از بهر آشیانه  
نتوان نشستن ایمن جز در شرابخانه  
تا کی زبان درازی کوتاه کن فسانه  
از تنگ و نام کم گو در ده می معانه  
می را اثر نباشد بی چنگ و بی چغانه  
چند آنکه جهد کردم پیدا نشد کرانه  
بانغمه دف و نی خوش میزد این ترانه  
در دام تا نیفتی، پر هینه کن ز دانه  
از ورد صبحگاهی و ز طاعت شبانه

(عبرت) ز خیل خوبان مارا بود نگاری

بد عهد همچو گردون بی مهر چون زمانه

بود گل همچو روی او نکو ؟ نه  
چو گل پژمرده گرد روی او ؟ نه



پسندیده است و نیکو روی آن ماه  
 چو برگیرد نقاب از چهره خورشید  
 گل و سنبل بصبحن باغ باشند  
 کسی کوشد اسیر تار مویش  
 کسی را کار زوی صحبت اوست  
 حدیثی کان نمی گنجد بطو مار  
 بتی کز وی نشان نبود بخر نام  
 دل زاهد شود منزله دوست  
 زمن پرسی که رندان خرابات

چو روی او بود خویش نیکو؟ نه  
 تواند گشت با او روبرو؟ نه  
 چو روی و موی او در زنگت بود؟ نه  
 رهایی باشدش زان تار مو؟ نه  
 رسد آخر بکام و آرزو؟ نه  
 بود در وی مجال گفتگو؟ نه  
 ببايد کردن او را جستجو؟ نه  
 بگنجد بحر قلم در سپو؟ نه  
 به پیش خلق دارند آبرو؟ نه

بود در عصره آفاق امروز

چو (عبرت) نکته سنج و بذله گو؟ نه

۲۸۲

چرخ، ناکام تر از تست از و کام نخواه  
 خام اگر نیستی اندیشه نا پخته مکن  
 این جهان نیست مگر دانه محنت و رنج  
 چون سرانجام تو بگذشتن و بگذشتن است

راحت امید دار از وی آرام نخواه  
 شه عیش و طرب از شاهد ایام نخواه  
 مرغ جان را بهوس بسته این دام نخواه  
 پند من بشنود ز آغاز و سرانجام نخواه



غیر ناکامی و حسرت چو از بنجانبی	حسرت عیش جهان کم خور و زو کام نخواه
گر سکن در دهرت آینه در وی سنگر	وز زحمید بدست تو رسد جام نخواه
شرف و عزت مردم بسجا و کرمست	چون تو این هر دو نداری کس اکرام نخواه
روش ز بد و نگو نامی و آئین صلاح	از من رند خراباتی بد نام نخواه
صفوت صوفی و ارسته ز راه طلب	خصلت و خوی پسندیده ز انعام نخواه
تا شود روشن از انوار حقیقت دل تو	تیره این آینه از ظلمت او نام نخواه
الله الله ز من آن روی چو خورشید پیش	صبح امید مرا تیره تر از شام نخواه

(عبرت، آرام دل از خواهی آسایش

جز می صافی و معشوق و لا آرام نخواه

۲۸۳

خط دمید و با مهربان شدی ای ماه	نمود سبزه خط تو کار مهر گیاه
گر قسم اینک تو برقع ز رخ بر اندازی	بر افقاب جمالت کز است تاب نگاه
چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری	که روزگار من از خط سبز تست سیاه
بآستین ملام مران زد که خویش	که آستان تو از نیک و بد مرست پناه
اگر تو چاه ز سخندان بحسب بنائی	هزار عاشق بیدل بفکنی در چاه
و گر امید رهایی ز گدستی نیست	مرا که آن دهن تنگ شد حوالگاه



مرا که نیست کجوی توره ز بیم رقیب  
کسی نکرد نظر بر جمال و قامت تو  
گواه سوز درون آه آتشین غمت  
صواب نیست که مارا برانی از در خویش

و گر چگونه بیایم بر آستان تورا  
که دل نکند ز سرو و نبست دیده ز ماه  
به پیش قاضی عشقم همین بس است گواه  
مگر یکیش تو باشد وفا و مهر گناه

شرر بحر من ماه افکنیم چون (عبرت)

بشی ز سینه سوزان اگر بر آرم آه

۲۸۴

دکان زاهد شهر یکبار گشت بسته  
گر بسته شد دکانش گو بسته باش دالم  
باشد برق و سالوس آلوده خرقه شیخ  
بر جان مابلای بودند شیخ و زاهد  
یکت عمر بر دزاهد بردوش بار سالوس  
دایم براه مردم از حیل داشت دایمی  
از بس بجام رندان زد سنگت نادرستی  
دایمی چو حرص و شهوت نبود بهره خرد را  
اصلاح کار خود را از دیگران بجوئی

سرمایه اش ریا بود گردید بر شکسته  
دکان می فروشان هرگز مباد بسته  
هرگز نمی شود پاک از آب رز نشسته  
شکر خدا که گشتیم از این بلیه رسته  
در زیر این چنین باریکم نگشت خسته  
شد تار و پود دامنش چون عهد او گسته  
شد پیش مردم آخر بی سنگت سر شکسته  
جز عارفان کامل زان دایم کس نخسته  
فال تو با چنین حال کی میشود خجسته



هر طبعوس نیاید ره در دیار تجرید      وارسته ای بیاید از هر علاقه رسته

(عبرت) درین غزل رفت آنرا ز پی که گوید

و شب بر قص بر خاست آن فتنه نشسته

۲۸۵

لاله بگرفت بکف جام تو هم جام بخواه	گل خرامید گلشن می گلغام بخواه
شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو	باده عشرت از ان سرو گلغام بخواه
غم آینده مخور قصه بگذشته مخوان	حالیاکام دل از گردش ایام بخواه
یکت دوروزی که بگام تو بود گردش چرخ	تا بغفلت نرود وقت از و کام بخواه
دور اسکندر و جم رفت نگاری بکف آ	از رخس آینه کن وز لب افجام بخواه
با گدایان خرابات ره پی پیدا کن	دولت فقر از ان فرقه گمنام بخواه
باش در پای خم باده همه وقت مقیم	صحبت پاکد لان در همه هنگام بخواه
دل ز کف بردی و خواهی من آرام نگیب	هر که دارد دل از و طاق آرام بخواه
تا درین دامگه افتاده ای ای طایر دل	دانه گرمی طلبی از شکن دام بخواه
عرض حاجت چه بری در برابای زمان	هر چه می بایدت از ایند علام بخواه

(عبرت) این طرفه غزل در بردار بخوان

وز لبش بوسه بجای صلت انعام بخواه



سحر که مطهر بی زو این ترانه

نباشد جای عیش این محنت آباد

بده ساقی شرابی معرفت سوز

ز آفات زمان امین شد آنکس

نهادن در زمانه نام نیکو

بتن شد مرغ جان من چو پاست

چونی برخیزد از دل ناله زار

بیا با ماشی خوش باش تا روز

مگردستی در آغوشت دارم

کس از دامت نمی جوید رهایی

برفت آن سرو سیم اندام و گریه

دل (عجرت) بد نباش روانه

یار از درم در اند طرف کله کشته

بیگانه وار گجست عهد و وفا و مارا

در چرخ حسن ویش مهرست عالم فرو

که این دنیا فو نیست و فسانه

ندارد شهد آسایش زمانه

بزن مطرب نوالی عاشقانه

که در کوی مغان گرفت خانه

بود تفسیر عسر جاودانه

شدش از سر هوای آشیانه

زند چون چکت در زلف تو شانه

دوئی بگذار و با ما شو یگانه

کنم یکر و زمستی را بهانه

ترا گر گندم خالست دانه

گشوده تار کیسود لها بدام بسته

پیوند آشنائی یکو نشد گسسته

در باغ ناز، قدش سروست تاز بسته



باین رخ نجسته گرا ز دم دراید  
پا بر سر دل و جان باید نهی که وصلش  
تا چند می پسندی کز دوری تو باشد  
بر خیز و خاک مارا بر باد نیستی ده  
مایم بسته تو بگشا در قفس را  
در خیل و دوشان صافی دلی چو نیست

بنختم شود همایون فالم شود نجسته  
مکن نگر و دست دست از جان دل نشسته  
دل بقرار و شیدا تن ناتوان و خسته  
از ما اگر غباری بر خاطر نشسته  
پرواز کی تواند این مرغ پر شکسته  
از کفر و دین گذشته از تنگ و نام رسته

تئانه (عبرت) افتاد از آستان او دور

بر آستان قریش کو آنکه راه بسته

۲۸۸

گناه میکنم و اثم بفضل اله  
بخواب غفلتی ای نفس تا یکی بر خیز  
بشوی و قرا در اک و فهم زاب و چشم  
بروز حشر کجا رو سپید خواهی بود  
بروی مادر رحمت فرو بند که نیست  
چگونه روی بتابیم از در تو که ما  
بشکرا اینکه خداوند روی زیبائی

که خوش بود ز خدا رحمت و زنده گناه  
بر آستان عبادت نشین و عذر بخواه  
بسوز پرده پندار و وهم زاتش آه  
ترا که هست بیاض دل از گناه سیاه  
بجز در تو دری باز ، تا بریم پناه  
نمی بریم بغیر از درت بجائی راه  
مکن ز لطف بگرد از زشت بنده نگاه



بحضرت توحه حاجت بعرض حاجت ما  
سخن بوصف تو گفتن برون دانش ما  
که قلب ست زما فی الضمیر ما آگاه  
که پایه تو بلندست و فکر ما کوتاه

ز بهول محشر اگر خواهی ایمنی (عبادت)

بر پناه بلطف علی ولی الله



آنکس که ترا گفت بدین جلو که ماهی  
 دادند به نسبت آن روی به از مهر  
 مه چسبیت بر روی نخوی تو که صدباً  
 بر دوازده رخ پرده و بگذار ببینند  
 بشنوز من، آزدون عشاق گناهست  
 مهرش بمن افروزد ز رویش چو دمید  
 در پای مینداز چو از دست برودش  
 آن رفته بخشم از بر من کاش که از مهر  
 بر ما ز عنایت نظری کن که گذارا

در راه تو دادم دل و دین و خرد و هوش

ازد عیبت، درویش ازین بیش چه خوا

ای خواجه تا بکی پی دینار و درهمی  
 امروز ای ببال جهان غره بر فقیر  
 فردا که مال را بر اعمال قدر نیست  
 بهر زیان و سود پریشان و درهمی  
 فخر آوری که مالکت دینار و درهمی  
 معلوم گرددت که فقیری نه منعمی



از سنگت خار ه سخت تری گر که بمعنی	بنی و چار سختی اگر نوع خویش را
چون نیست سخا و کرم کی مکر می	دعوی کنی که صاحب فضل و کرامت
تو با نشاط و عیش شب و روز تو امی	با آه و ناله مفلس بیچاره همنفس
او در بلا و محنت و تو شاد و خرمی	درویش مانده عور و تو در خر خرید ای
تو با شراب و شاد و بلند همد می	او با نلال و غصه هماغوش سال و ماه
گر سیرت ستوده شد آنگاه آدمی	با سیرت ستوری و گویی که آدم
انصاف میدهم که ز انعام هم کمی	احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو

در قالب سخن نفست روح میدد

(عبرت) مگر تو منظر عیسی بن مریم

۲۹۱

وی سبیل از لب لعلت کنایه	ای روضه بهشت ز روی تو آیتی
ریحان خط بچهره ات از رحمت آیتی	طغرای موبر روی تو از لطف سوره
در عهد تو خرابتر از آن ولایتی	ای والی ولایت دل رحمتی که نیست
بر ما چرا نمیکنی آخر ستاینی	ماتشه ایم و لعل لب چشمه حیات
دست مرا بگیر بدست حمایتی	اکنون که در قلم و دل دست دست
ای عشق بر فروز چراغ هدایتی	عقلم بجوی دوست هدایت نمیکند



راه نجات مردن و آسوده گشتن است

در راه عشق او که ندارد خصایتی

آنکس که از مصاحبت ما برید کاش

کردی ز حق صحبت دیرین رعایتی

کافیست همری جنونم براه عشق

زیرا که من ز عقل ندیدم کنفایتی

چشم امید ماست همه بر عنایت

با ما چو از لطف نداری عنایتی

میناله از جفا و علیه غم دشمنان

(عبرت) ز دوست دوست ندارد دشمنان

۲۹۲

بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری

ببند چو هر گلی را و امن گرفته خاری

عاشق اگر ببیند معشوق خویش با غیر

غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری

گفتم مگر کشم پای در و امن صوری

آوخ که نیست دیگر در دستم اختیاری

تا بدمی نخونی از راز دل من دم

اطهار غم نشاید الا بنگاری

بسیار جان شیرین تا کام بر لب آید

تا از لبش بر آید کام امید واری

آن آهومی رسیده آخر شکار باشد

در دام کس نفیقه زین خوشتر شکاری

با آنکه داد بر باد خاکت وجود ما را

هرگز بدل نباشد از دست او غباری

ای ست عهد بدول سختت بار هجران

باری ز دولت وصل از دل گیر باری

نقاش چین که صورت مطبوع میکار

از تو نمی نگارد مطبوع تر نگاری



بسیار سرو دیدیم در طرف جویباران      چون قاتش نباشد سروی بجویباری

(عبرت) نیسر و نام دیگر مشکت تار

آید اگر بچکش از طره تو تازی

۲۹۳

بمن امروز تو فردای قیامت بنمایی      از درم گر که بدین قامت رخسار باری

ندعی کاش که روزی بکند تو بقیه !      نابداند که محالست ز دام تو ربایی

بگام که دلی در همه آفاق نباشد      که تو چون گوی بجوگان بلاحت ربایی

صیقل زینت غم از نیست حال تو پس از چه      رخ بهر کس بنمایی غمش از دل بردایی

من که جز یاد تو ام هیچ بدل راه نداد      چون بگویم «که غم از دل برو و چون بیایی»

با هوای تو کجا با خبرم از غم و شادی      کی کند هر که دهد دل بهوایت و هوایی

نه زیگانه بری مهر و نه از خویش غلیت      می ندانم من دلشده بی مهر چرایی

نیست جایی که در آن جلوه کرد دست جمالت      عجب نیست که ما هیچ ندانیم کجایی

پشتم از بار جدائی تو بسکت و عجب نیست      کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدایی

سالها رفت که جویای تو بودیم بهر سو      زان خبر دار نبودیم که تو در دل مایی

بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت

گره از کار فرو بسته (عبرت) بکشایی



بهره از شادی جهان نبری  
 هنری بهتر از مرگ نیست  
 هست در پرده باده نوشیدن  
 جهد کن تا بغیر نام کنو  
 به زهد ریا و پرده دری  
 تو درین تیره خاکه ان تا چند  
 گنذاری بجای و در گذری  
 زین اثاث و متاع قسمت تست  
 غره بر مال و جاه و سیم زری  
 مرگت یاران و بی وفائی دهر  
 آنچه با خویش ازین جهان ببری  
 باش اهل نظم که راز جهان  
 بگروشنوار نه کور و کوری  
 کی شوی با خبر ز سر وجود  
 حل نکرد و در حکمت نظری  
 هر که غافل شد از حقیقت عشق  
 تو که از حال خویش بخبری  
 غافلست از مراتب بشری

به حقیقت نبرد (عبادت) راه

تا نگرودید از مجاز بے

پیداست که باز بد نباشد سروکاری  
 آنرا که نهانی سرو کار است بیاری  
 ای شیخ ترا با من درویش حکارست  
 من رندم و باز بد ندارم سروکاری  
 آن جنت موعود ترا باد که ما را  
 طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری



در حشر بجز خون رز و زر کسان نیست  
و اما که ز دانا می او بهره نیا بند  
تا کی بودم کوشش با فسانه و اعط  
باشد اثرش بیش زور و سحر شیخ  
شاگرد من از مر حمت باده فرو شدم  
مادر و کسان پاکد لایم و ز کس نیست  
زاهد بجرم ساکن و راهب بکلیسا

در گردن ما خونی و بر دوش تو باری  
تخلیست که آنرا نبود بر کی باری  
کو ز مرده چکنی و کونغمه تباری  
آهی که شبانگاه کشد باده کساری  
اوراست بهر جا گذری سگر گزاری  
بر آینه خاطره ما هیچ غباری  
جز میکند ما را نبود جای قراری

قلاش و خراباتی و رندیم و نداریم  
خربامی و معشوق چو عبرت، سروکار

۲۹۶

تو از اول بهر کس عهد بستی  
گستم رشته امید از عمر  
بروی غیر بگشودی در وصل  
فغان برخاست از دل آسارا  
ترا ای آفت جان فتنه و حشم  
مشو مغر و حسن ای شاه خوبان

در آخر چون سر زلفت گشتی  
چو از من رشته الفت گستی  
در امید بر رویم به بستی  
چو بایگانه در محفل نشستی  
بود بنفته چون در باده مستی  
که در پی هر بلندی راست پستی



بستی سر نهم روزی بیایت  
 تو با این زیر کی ای طایر دل  
 دهم جان تار هم از قید هستی  
 ز دام زلف او آخر خستی  
 و لا قدر زلال عافیت را  
 کنون دانی که چون باهی بستی  
 بود هر چند (عبرت) بهیتر لیکت  
 بری باشد ز عیب خود پرستی

تو هم از خود پرستی کردی آزاد

گر از دام هوای نفس رستی

۲۹۷

جان زنده شد ز بویت ای باد نو بهاری  
 با عاشقان نشینی یا بار قیب ای گل  
 از روضه بهشتی یا از دیار یاری  
 دمساز غنایابی یا هم نشین خاری  
 باز که این چنین نیست آئین دوستاری  
 ما را بکام دشمن بگذاشتی و رفتی  
 بر حال ناتوانم و انم که رحمتاری  
 حال دل اربدانی چونست و فرافت  
 نو میدمی پسندی محروم می گذاری  
 تا چند عاشقان را از دولت و صالت  
 سرها گرفته بر کف تا تو سر که داری  
 خیل نیازمندان تشریف مقدمت را  
 شاید اگر که روزی کام دلی براری  
 شکرانه یی که گردون کام دولت برآورد  
 رفت از میان مردم آئین هوشیاری  
 تا ز صلاهی مستی چشمان می پرستت  
 هر چند ازین بضاعت داریم شماری  
 جان و سرست ما را بهر شار جانان



گویند اهل دانش زین پس که (عبرت) از تو بگذشت و شرد لکش بگذشت یادکاری

من این غزل بدانسان گفتم که گفته سعدی

چونست حال بستان ای باد نو بهاری

۲۹۸

جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی	کمال هر صفتی را سزای تحسینی
اگر نهی غم عالم بخاطرم شادم	که شادمانی عاشق بود ز نغمگینی
هوای گردش بستان سیر با غم نیست	مرا تو باغ گل و بوستان نسربینی
که گوید ت که بیروین و ماه میمانی	بحسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پردینی
چه خوش بود که بشی تا سحر بر غم رقیب	میان انجم منم در کنار بنشیننی
خلوص نیت و حسن عمل بکار آید	بگاه عرض ارادت نه عجز و میکننی
مگو که مردم خود بین خدای بین نشود	چرا که بنده خدا بین شود ز خویشینی
بساط عیش بچینند مسیح و فلکست	ز خاکه ان چو بساط علاقه بر چینی
چه بهره داد بخر تلک کایت (عبرت)	که باز در طلب شایه ان شیرینی
به پیری است هوای جوانیت افسوس	که رفت عمر و همان (عبرت) نخستینی

ندیده ام صفتی در تو در خور تحسین

جز این صفت که شناگوی آل یاسینی



جز مال و منصب عشق هر منصبی مالی  
 جز دولت محبت غیر از ولایت عشق  
 گویند که نه شد عشق رو فکر تازه ای کن  
 چندان که کرد کوشش عقلم نیافت ای  
 گر خلق می پسندند بر مالال خاطر  
 جز یار ما که او را صورت نبسته مانند  
 ماستر صنع بچون بنسیم و توبه بینی  
 ما را بیاد وصلش خرسند بود خاطر  
 در سحر اوز و وصلش نو میدکی توان بود  
 چند آنکه بیش جوی کمتر نشان دهندت

چون بگری یعنی وزیر است یا و بالی  
 هر دولتی و ملکی دارد ز پی زوالی  
 نو تر قصه عشق ننوشته کس مقالی  
 از شغل عشق بازی نیکو تر اشتغالی  
 ما خود نمی پسندیم بر خاطری ملالی  
 هر چیز را در آفاق ممکن بود مثالی  
 در روی نازنینان جز نقش خط و خالی  
 دل را غم فراقش میداد اگر مجالی  
 ناچار هر فراقی دارد ز پی و صالی  
 چون من غزل سرایی مانند او غزالی

بنویس عاشقی بود بیگانه گشته از خویش

خواهی اگر ز (عبرت) بنوشت شرح حالی

چنان با او ندارم اشتغالی  
 کجا باشد مجال این و آنم  
 ندانم از که امین آب و خاکی

که با دیگر کسم باشد مجالی  
 که دارم با خیالش اشتغالی  
 که نشنیدم بدین خوبی جمالی



بود هر چیز را حد کمالی	بجز حسنت که آن حدی ندارد
گرت هست از وجود من بلی	مرا هرگز وجودی گو مبادا
چو میدادم ز وصلش احتمالی	همه عمر احتمال بهر کردم
به پیش ما بود افزون سالی	و می بودن جدا از آن ماه بی مهر
کجا مارا بجایماندست حالی	ز حال ما چه میپرسی که چونست
که حسش را نمی باشد زوالی	نشاید نسبت رویش بخورشید
فراغت باشم از هر خیالی	خیالش تا مراد خاطر آمد

چو (عبرت) کی غزل گفتن تواند

کسی کونست عاشق بر غزالی

۳۰۱

در آن مقام که حسنت بود بجلوه گری	چه جای جلوه خورشبت و حسن پری
خزاینکه جانب اهل وفای نمی نگری	ترا نمی نگرم در کمال نقصانی
که تو بجلوه و رفتار ازین دو خوبتری	بقدر و چهره ترا سرو و گل نشاید گفت
که در حضور منی گر چه غایب از نظری	مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست
دعای نمیشبی کرد و گریه سحری	ترا بکام من ای آفتاب صبح امید
ز نور مهر چه حاصل ترا که بی بصری	نظر چونست چه سود از شمایل منظور



ز فیض دوست کران کانیات بهره وند  
تو بی نصیب چرائی اگر نه بد گهری  
بد و رمان بود بدتر از هر عیبی  
گذشت آنکه بسی عیب بود بی هنری  
براه عشق مروبی دلیل ره زهار  
که بی دلیل بجوی وصال ره نبری  
همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون  
اگر بکام و مراد تو نیست غم نخوری

بود ز حافظ شیراز این غزل (عبرت)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۳۰۲

روز غفلت مکن از کار و شب از مطربی  
دوره عمر غریزست مکن بیدار طمی  
داد پندی بمن ایام جوانی، پری  
سالها رفت و بیادم بود آن پندوی  
کرمی و مطرب و معشوق بهنگام بهار  
کامستان که بسی بی تو بهار ایدوی  
با کلاه نمد و جام سفال نیست یکی  
پیش صاحب نظران جام جم و افسر کی  
دوش در میکه بایار مراد یدر قیب  
در هم آمیخته چون شد شکر گفت که هی  
چند پیرانه سرت وصل جوانان بهوست  
شدم ای بلهوس این بی سروپائی تا کی  
گفتم از عمر دور روزی که بجا مانده چرا  
در هم آمیخته چون شد شکر گفت که هی  
نکنم برگ طرب ساز که مرگست ز پی  
گر گناه هست و گرنه بده آن داروی تلخ  
که علاج غم و اندوه توان کرد به وی  
غم ز دل، سبزه و آب و رخ و لکش ببرد  
شادی آرد، شود انبار اگر بامی و نی



شیخا سرو شدش گرمی بازار و هنوز  
خون خود خواهی او گرم بود در کوی  
یارب این قوم چرا دعوی ارشاد کنند  
ره ندانسته ز چه رشد ندانسته ز غی

ختم و خنجان چو عبرت، کند از بادیهی  
مفتی ما اگر آگه شود از حکمت می

۳۰۳

ز در و بھر منم بستلای رنجوری  
بکام خاطر دشمن زد دوست مجوری  
غریب از وطن آواره ای گرفتاری  
ز وصل مانده جدائی بهر مقهوری  
اسیر نیچه تقدیر چون کند تدبیر  
چگونه دم زند از اختیار مجبوری  
ترا که هست توانائی و نوا چه غمت  
ز بنیوایی اگر جان سپرد رنجوری  
ربوده است به پیرانه سردلم از دست  
جوان عربده جوئی بحسن مغروری  
بلای مردم صاحب نظر ندانند چیست  
نظر کسی که ندارد بروی منظوری  
چنان اثر نکند و رد صحگاهی شیخ  
که آه گوشه نشینی بشام دیجوری  
ثواب طاعت صد ساله میدهند آنرا  
که داد جام شرابی بدست مخموری  
زباده مست و صراحی بدست دیدم و ش  
بگویمش که چنین کس نباخت قافیہ را  
بکوی میکده شیخی بزهد مشهوری  
بگفت از آن همه و در شب و دعای سحر  
لکر که بی سرو پائی ز عافیت دوری  
بدل تافت ز خورشید معرفت نوری



بجوی مسکده سعی از صفا کنم که در  
جزاین نباشد اگر هست سعی مکتوری  
زنم پیاله و از راز و هر دم نزنم  
که می فروش جزاینم نداده دستوری  
خوش آنکسان که چو عبرت، خجای حسن

نه جنتی طلبند از خدا و نه حور

۳۰۴

کسی که رفت پی آن نگار هر جانی  
کشید کار دلش عاقبت بر سوائی  
بجای او نگزیدیم دلبری، افسوس  
که هست دلبر مانی و فاد هر جانی  
اگر شکیب ندارم بدار معذورم  
که ممکن نشود دور از و شکیبائی  
کنون که دین و دل از دست رفت انستم  
که رهزن دل و دنیست ترک نیامی  
نبرد صرفه ای از بستگی بزلت تو دل  
بغیر ازین که بر آورد سر بشیدائی  
در افتاب رخت، همچو ذره محو شوند  
چنین که هستی اگر رخ بخلق بنمائی  
بعیب خویشتن انرا که دیده بیانیت  
نبرده بهره ز نور چه اغ بیانی  
ز همنشینی این خلق فتنه بر خیزد  
گرایمی طلبی خوی کن به تنهائی  
دمی که گریه بکبیه و گلوی مینارا  
چو جام خنده زنم بر سپهر مینائی  
جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم  
نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی  
بیانصحت (عبرت) بگوش جان بشنو  
مباش در پی این شاهدان هر جانی



گذشت عمرو نبودم جزین تمنائی  
 که همنفس شودم یکت نفس لارائی  
 سری که نیست درو شور عشق کی داند  
 که هست در سردیو انگان چه سودائی  
 هوای گردش بستان و گر نخواهد کرد  
 بخانه هر که برداشت سرو بالائی  
 ز تنگنای شبستان دلم تنگت آمد  
 خوشا تفریح باغی و سیر صحرائی  
 چو اشکت چشم من آید موج ای مردم  
 حذر کنید که هر موج اوست دریائی  
 ز تیره روزی من کی خبر شود آنکو  
 شبش خوشست بیدار ماه سیمائی  
 ترا که عشق نباشد چه حاصل اردائی  
 که واقعی بجهان بوده است عذرائی  
 من از تو هیچ تمنائی کنم که نماند  
 بغیر ترک تمنای بدل تمنائی  
 بدور چشم تو مردم شدند مست و خراب  
 چنانکه نیست بجز شیشه باوه پیمائی  
 ترا چو دیدم و جایم در آستان تو شد  
 و گر نمی کشدم دیده هر نفس جانی

بنوش باوه و راز جهان مجود عبرت،

که نیست آگه از ان عقل هیچ دانائی

گر کبکب هنر تراست سری  
 نیست بهتر ز عاشقی هنری  
 دو جهان با وجود دولت عشق  
 نیست الا متاع مختصری  
 هر که شد با خبر ز عالم عشق  
 از دو عالم نباشدش خبری



در بیابان عشق سالکت راه	به زبانت نیافت راهبری
ای که گفتی که هست سالک را	در ره عشق هر قدم خطری
هر که از جان گذشت نیست بش	خطر راه عشق را خطری
نیست به از تو کل و توفیق	راهرو را رفیق و همسفری
پیش زاهد حسن دوست حدیث	وصف مهرست پیش بی بصری
نشد آ که ز سر غیب و شهود	هر که باشد ابدی نداشت سری
هجرو وصل از پی همند بلی	هر شبی راست از قفا سحری

جز تن ناتوان (عبرت) نیست

تیغ ابروی دوست را سپری

۳۰۷

گردست دهد حلقه کیسوی نگاری	گیرد دل سرگشته در آن حلقه قرار
عمریت که در عرصه شطرنج محبت	گردیده دلم مات رخ شاهسواری
از دشمنی خویش و زیگانگی دوست	غم نیست کسی را که بود چون تو نگاری
چون غنچه مشو تنگدل از همد می ما	هر جا که گلی هست بود همد خاری
جان و دل من هست گرو پیش و خالت	نقشی زده ام تا بر نم با تو قمار
هر چند ترا با همه عالم سرو کارست	مارا بکسی جز تو نباشد سرو کاری



ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم  
آن باده که در میکده عشق فروشد  
از ملک جهان بهتر و از نعمت دوس

کز ملک تو ما را نبود راه فراری  
نه در دسری دارد و نه رنج خماری  
جام می صافی ز کف لاله غداری

(عبرت) حکیم بادل سرگشته که باشد

هر سحطه پی یاری و هر دم بیدار

۳۰۸

مارا چگونه باشد از یار چشم یاری  
امید یاری از وی اندیشه ای محالست  
تیر بلا ببارد و گریه بر سرست چو باران  
عظیم مکن ندادم گریه نگاه او دل  
ای زلف تابدارت جای قرار دلهما  
تا خود چه فتنه خیزد از پرده کرد رانی  
از حسرت دهانت برب رسید جانم  
ای عیش جاودانی در دولت و صالت  
تا کی و گریه ای امید ما ز و صلت  
گرچه بود جفایش بیرون حد طاقت

با آدمی پری را کی بوده سازگاری  
مارا از و نباشد هرگز امید یاری  
گر پای بند عشقی باید که سر نخاری  
طفلت و بر نیاید از وی نگاهداری  
مارا دلیست بی تو در تاب بخت یاری  
کان در درون پرده آشوب و زنگاری  
وقتست اگر که کامم از آن دامن یاری  
خوش میروی و ما را مجور میگذاری  
حالی که می رود عمر اندر امیدواری  
ما چاره ای نداریم جز صبر و برداری



(عبرت) چو او فتادی در دام خو برویان  
دیگر مدار ازان دام امید رشکاری

۳۰۹

نه ز رحمت کنی با نظری	نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقضی جزین کمال ترا	که نداری بعاشقان نظری
از توای نخل آرزو ما را	نیست خبر محنت و بلا مثری
خاک راهت شدیم و باز ازنا	سیرمانی کنی گذری
بدعا من نخواهمت ز خدای	که نماندست در دعا اثری
دل سنگت بسیم نرم کنم	سهل باشد زیان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا	آخر ایدل ازین بلا حذری
وصف حسن تو چون تو اتم کرد	که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی	کز تو کرد التفات بادگری
عشق در ملک حسن گشت و نیافت	از توای خوب روی خوبتری

جان بجانان نپرسد (عبرت)

مانه در خویش تن کند سفری

۳۱۰

نه هوای خاک کویت بدلم گذاشت تا  
نه زتاب آتش دل بودم بیدیه آبی



ره در رسم هوشیاری چه کنی توقع از من  
 اگر ای صبا بفتد گذرت بکوی جانان  
 بگشاید عقده دل ز دمان تنگت آخر  
 بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن  
 نه روا بود که بندی در آرزو برویم  
 بتوانگری گدائی نه هم که از گدایان  
 بکن احتراز ای شیخ ز ما که نیست مارا  
 گنست اگر به پیش تو نظر بروی خوبان  
 تو و فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر  
 چو ز بام طشتم افتاد و ز سر گذشت آیم

که خراب و مست گشتم ز دو چشم نیم خوابی  
 برسان ز ما پیامی بستان از خوابی  
 سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی  
 بود اینکه گرد و آ باد بهمتت خرابی  
 که من آدم بدین در بامید فتح بابی  
 طلبد نه شه خراجی و نه محتسب حسابی  
 نه ز ساده احترازی نه ز باوه اجتنابی  
 نبود بکیش عاشق به ازین دگر ثوابی  
 من و همدم بهشتی رخ و ساغر شرابی  
 و گرم ز طعن مردم پس ازین اضطرابی

چو بدانه های خالش دل من کشید (عبرت)

نه عجب اگر بگرد و ز سر شکم آسیابی

۳۱۱

نه چون رخ تو گلی هست در گلستانی  
 چنان بخار سر کوی آن کلم انزل است  
 مرا بکنج شبتان دل آ پنهان خو کرد

نه همچو من بگلستان هزار دستانی  
 که خاطر من نکشد جانب گلستانی  
 که نیستش بوس سیر باغ و بتانی



بهر که عهد بستم وفا بعد نکرد	درین زمانه ندیدم درست پیمانی
بآب دیده ام از نوح کشتی انداز	نجات نیست که هر موج اوست طوفانی
طیب عشق بهم سود کف چو دید مرا	که نیست درد ترا غیر مرگت درمانی
نه من بزل ف پریشان او گرفتارم	که هست در خم هر موی او پریشانی
تطاولی که رسیدست بر دل از دلدار	ز کافری نرسیدست بر مسلمانی
بغیر چاک گریبان او ندیده کسی	که آفتاب برار و سر از گریبانی
جد از صحبت آن یوسف عزیز مراست	فرا خنای جهان تنگتر ز زندانی

کنون ملک سخن چون وحید و غیرت نیست

باتفاق بزرگان فن ، ، سخندان

۳۱۲

آیا بود که بر سرم از مهر بگذری	بر من یکی بدیده الطاف بگری
مهر و وفاست کیش دل از دست دادگان	باشد جفا و جور گر آئین دلبری
با عاشقان دلشده ای مست جام حسن	هشیار باش تا ره بیداد نسپری
بر پاکدامنان نظری کن روی مهر	دادت خدا چو دولت پاکیزه منطری
خواهی خدا بحال دلت رحمت آورد	باید بحال خسته دلان رحمت آوری
اهل نظر بدین روی تو مایلند	تو در نقاب کرده نهان روی چوین پری



نتوان نگاه داشت دل و دین دوست تو  
بی پرده نیست تاب نظر بر جمال تو  
افتد گر این بضاعت مر جاده ماقبول  
ای ماه و مهر بوده ز جان مشتری ترا  
در کنج غم چو کنج وصال نشد نصیب  
مه کیست تا بروی تو ماند که آفتاب

کاین هر دو را بیکت نگه از دست میبری  
در پرده ای که پرده عشاق میدری  
اقبال کرده است بانیت یاوری  
یکت بوسه از لب تو بجایم مشتری  
ناچار تن دهیم به تسلیم و صابری  
ممکن نباشد شش بحالت برابری

(عبرت، فدای تربت سعدی که گفته است

هر نو بتم که در نظر ای ماه بگذری

۳۱۳

ای روی تو مجموعه اوصاف الهی  
امروز بغیر از تو کسی نیست در آفاق  
ای عشق نه آغاز تو پیدا است نه انجام  
کردی تو ام از کعبه به بتخانه هدایت  
دست و دل من پاک ز آلائش نیست  
در کیش تو نهی است اگر دیدن خوبان  
در میکده دیدیم نهان در دل ختم بود

وی نام تو سر دفتر دیباچه شاهی  
مجموعه اوصاف کمالات الهی  
نزدیکی و بعد تو بود نامتناهی  
گمراه نشود هر که تو اش مادی را هی  
بر دعوی من داده دل و دست گواهی  
در مذہب عشاق نباشد زمناهی  
آن آب که می جُست سکنه بسیار هی



از منزلت و مرتبه پیر خرابات  
جز اهل نظر نیست کس آگاه کماهی  
دوران فلک باد بجام تو که مارا  
از قننه دور فلک امروز پیاپی  
تو پادشاه مصر و جودی بحقیقت  
در ملک طبیعت ز چه افتاده بپای

نخوت مفروش اینهمه ای خواجه (بعبرت)

او جرم ندارد که تو با حشمت و جای

۳۱۴

باریکت میانی بودش در کمر از موی  
اندیشه در آن موشده بار یکتر از موی  
جز خط که بدو رخ او مال بسته است  
کس ناله ندیدست بدو مژگان موی  
جز خامه قدرت که رخسار خط آراست  
کس خط ننوشته است بگلبرگ تر از موی  
کوهی بت سیمینب من بسته بوی  
بس ناوړه کاریست شگفت این تر از موی  
میخواست که بی پرده کند جلوه بهر دم  
برداشت نقاب از رخ و برید از موی  
برید سیر از موی و شد آنروز که میکرد  
صید دل صاحب نظران آن سپر از موی  
موی تو چهره از آتش رخساره نسوزد  
در آتش اگر باز ماند اثر از موی  
من یکت سرمه روی ز حکم تو تا بم  
بر پای دلم بند چه بندی و گرازموی  
بی موی تو در دیده چرخ نور مانند ست  
گر زانکه شود کاسته نور بصر از موی  
چشم تو زنده از مژه نشتر برکت جان  
هرگز نشنیدم که بود بیشتر از موی



«عبرت» گره از کار فرو بسته شود باز

آن ترک ختا عقده کشاید اگر از موی

۳۱۵

بر چهره میفشان زلف ای شاهد روحانی	جمعیت دلمارا پسند پریشانی
در پای تو جان دادن باشد ز بکروجی	از دست تو دل برون باشد ز گرنجانی
جان و تن ما با دافتن بجان تن جانست	رخساره میوش از مای شاهد روحانی
صد جان اگر م باشد در پای تو افشام	با من بشی اردستی از مهر بر افشانی
یعقوب اگر میدید آن روی دلارارا	می کرد برون از دل مهر مه کنعانی
سرو و سمنت خواندم لیکن چون خود دیدم	شاداب ترا ز اینی آزاد ترا ز آنی
عارض چو بر افروزی پیرایه گلزاری	قامت چو بر افرازی آرایش بستانی
دور از سر کوی تو حیرانم و می بینی	بر دیدن روی تو مشتاقم و میدانی
گشتم بری از اسلام از عشق تو ای کافر	در کیش تو چون دیدم کفرست مسلمانی
سلسله مرا کشتن لیکن بود این مشکل	کز کشتن من عسری نالی ز پشیمانی
پیدا است که خواهی ز در راه دل شیدارا	زان خنده زیر لب و ان عشوه پنهانی

هر کس که چو «عبرت» شد سودای عشق تو

سودی نبود او را جز حسرت و حیرانی



بهر خود دولت آزادی آموده کنی  
 کی ترا در فکند فتنه ایام ز پای  
 کی بفرد عملت دوست کشد خط قبول  
 گرفت بندگیت در نظر دوست قبول  
 ای که ناچارت ازین خانه سفر باید کرد  
 دل دیوانه ام از بند غم آزاد شود  
 چشم دارم چو فرستاده ام آمد بر تو  
 وصل او نیست نصیبت حکمی اینمه سعی  
 شهر شیراز خرابست و دران جای تو نیست  
 رو بکن منع خود از خوردن خون دل خلق  
 گر ز جان بندگی مردم آزاده کنی  
 دستگیری اگر از مردم افتاده کنی  
 گر نه از نقش ریاد فتر دل ساده کنی  
 شکر ما باید از اقبال خدا داده کنی  
 سعی کن توشه ای از بهر خود آموده کنی  
 نظری گر بمن ای شوخ پریزاده کنی  
 از وفا گوش بگفتار فرستاده کنی  
 خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی  
 وقت آنست که روح جانب آباد کنی  
 ای که از بی خردی منع من از باد کنی

همچو زاهد ببری بهره ز مردم (عبرت)

دانه و دام گراز سبجه و سجاده کنی

تراست شیوه شمکاری و دلازاری  
 من آن زمان که شدم در پیت ندانستم  
 چرا بجای جفا و ستم و فاداری  
 که چون زمانه ترا عادتست فاداری  
 که بی وفا و جفا پیشه و ستمکاری  
 چو دل بدست تو دادم نبودم آگاه ازین



تو بچه ترک مکر از نثر او چنگیزی  
 مکر تلاحت شیرینی است و لطف چه بود  
 طرف و شوخ و دلار او دلکشی افسوس  
 فاد نم ز قهای تو اختیاری نیست  
 بشام هجر تو شادم از آنکه تا که بام  
 گرم بگاشن وصل تو دسترس باشد  
 چو دشمنان اگر آزار جان ما جوئی  
 نگار تازه جوان پرده بر نمی تابد

که شیوه ات همه خونریزی است و خونخواری  
 که تند خوی و ترش روی و تلخ گفتاری  
 که دلفریبی و سنکین دل و دلازاری  
 تو اختیار بر روی زمین به عیاری  
 خیال روی تو آید برم غسوخواری  
 بهر سهل شمارم تحمل خواری  
 بدوستی که بخویم از تو بریاری  
 چو گل شکفت بگلزار گشت بازاری

زاو شاد غزل سعدی است این عبرت  
 دو چشم مست تو برداشت رسم هشیار

۳۱۸

تو بد لبری و شوخی دل اگر چنین ربائی  
 بتوان زمان که دادم دل ازین نبودم که  
 نه دل مراد هی باز و نه کام او براری  
 ز تو هر حفا که دیدم ز وفا بجان خریدم  
 تو بمن گر آشنائی نکنی گنه نداری

نه گمان برم که یابد ز تو بیدلی ربائی  
 که تراست خوی و عادت چه زمانه بیوفائی  
 بکدام زهره گویم که تو این چنین صرپائی  
 با مید اینکه شاید نکنی ز من جدائی  
 گنه از منست کا و ل بتو کردم آشنائی



بنیاز و عجز ما بنگر و کبر و ناز چندین

نظر از تو بر نگیرم که نباشد نظیری

شب قدر هیچ دانی ز شبان کدام باشد

بکسی فتاده کارم که بسته عهد و پیمان

بدرون کعبه دل صمد و صنم نگنجد

مکن ارچه زبید از تو همه ناز و کبر بانی

نه ناز و دلفسری نه بحسن و دلربایی

بود آن بشی که از مهر تو از دم درانی

که ز کار مستمندان نکند گره شانی

ز خدا چه میزنی دم تو که طالب هوای

و گران غزل سرانید لطیف و نازنین

بتو ختم گشته (عبرت) روش غزل سرائی

۳۱۹

جانا چه زیان میرسدت گر بگماهی

باغیر در امیزی و محروم گذاری

یکت چند بکام دل ناباش که مانیز

محروم گراز دولت وصل تو باندیم

آخر بیه روزی ما رحمتی آور

در کوی تو زان رخت کشیدیم که آنجاست

نگذاشت با طره تو خاطر مجموع

در غم من حسن تو بفیقه شرابی ماه

خرسند شود از تو دل غم زده گماهی

آنرا که ز تو کرده قناعت بگماهی

داریم بدل زین مند امید کلاهی

جرم از قبل ماست ترانیت گماهی

تا بر گل سرخ تو نرسیده است گیاهی

از فتنه ایام اگر هست پناهی

اسباب پریشانی دل گشت سیاهی

از سینه بشی گر ز عنایت بر کشم آهی



گویند ز دل هست بدل راه پس از چه      دل را نه بود در دل سنگین تو را بهی

کام دل (عبرت) ده و بگذار بگویند

شد کامروا مفلسی از صحبت شاهی

۳۲۰

زیاری ار دل بیچارگان بدست آری      زمانه است که بیچارگی کند یاری

ترا زمانه گرفتار دور و غم نکند      و هی نجات دلی را اگر از گرفتاری

بسا ز باده و نیک و بدی بکس پسند      که چونکه در گذری نام نیکت بگذاری

هزار سال عبادت نه آن جزا دارد      که از طریق محبت دلی بدست آری

بهر گناه که از بنده سرزند، ز خدای      امید عفو بود غیر مردم آزاری

رمانی از ستم روزگار کی باشد      ترا که شیوه نباشد بجز ستمکاری

ز حادثات جهانست خدا نگه دارد      اگر که جانب و خستگان ننگ داری

بفضل خویش سپارد ترا خدای کریم      اگر کرم کنی و راه فضل بسیاری

چگونه شاد و زید خاطری که در همه عمر      نکرده غمزه ای را ز لطف غمخواری

کسان که عزت دنیا و آخرت خواهند      بدگیران نپسندند محنت و خواری

شنو (عبرت) و در این دوروزه مهلت

چنان نری که بخوید کس از تو بزاری



شبی گفتم بدان دلداری جانی  
 جوابم داد کای جو یای اسرار  
 چو در آئینه بینی خویشتن را  
 اگر آئینه باشد و تو از حسیست  
 و گر باشی تو در آئینه چو نیست  
 گل اندر بوی یا در گل بود بوی  
 بود در باد وستی یا بعکس است  
 تو چون خود را نمیدانی چه هستی  
 چه جای لفظ کاند و فکر دانا  
 خرد را پیشرو کردیم و غافل  
 نشان یابد کجا اندیشه از تو  
 همی دانم که هستی نیست جز تو  
 خرابات این آبادست میکوش  
 جهان در تست یا تو در جهانی  
 روان در تست یا تو در روانی  
 بود او در تو یا تو خود در آنی  
 که بی آئینه خود از خود نهانی  
 که در روی در غیاب وی نمایی  
 بگو گر ببل این گلستانی  
 مرا آگاه کن گر می توانی  
 صفات ذات بچون رچه دانی  
 نمی گنجد بیان این معانی  
 که از کوران نیاید دیده بانی  
 که داری نام لیکن بی نشانی  
 نمیدانم کئی تا گویم آنی  
 که تا خود را مگر آسجاریسانی

بود آن زنده جاوید (عبرت)

که کرد در بقای دوست فانی



گویند بزیبائی باغ گل و نسربنی  
 پروین و مهت خواندم لیکن چون گویدم  
 چون چهره برافروزی آشوب تن جانی  
 محنت نکشد هرگز آن را که تو غمخواری  
 بستوده دوراست آنرا که تو بستائی  
 در پیرهن اندامت زیباست بزیبائی  
 هر چند نمی بسیم جز جور و جفا از تو  
 با چون تو خداوندی چاکر چه تواند کرد  
 صد بار مرادیدی ناشاد و نپرسیدی  
 ای دوست مرغ از من گزراه غرض بشو  
 تنه از عشقت کافر همه کیشم

ای باغ گل و نسربن چرخ و پروینی  
 رخشده تر از آبی تابنده تر از آینی  
 چون طره برافشانی یغای دل و دینی  
 تلخی نچشد هرگز آنرا که تو شیرینی  
 بگزیده آفاقت آنرا که تو بگزینی  
 دل در بر سیمینت کو هست ز سنگینی  
 حاشا که ز من هرگز خبر مهر و وفا بینی  
 جز اینکه بدرگاهت عجز آرد و میکنی  
 یکبار ز دل داری گز بهر چه نمیکنی  
 کردست اگر دشمن پیش تو سخن چینی  
 کافر همه کیش است آن را که تو آیینی

این طرفه غزل عبرت، ز استاد سخن بشنو

روزی بزندانش گفتم به سیمینی

مار از کرم ساقی سر کرم کن از جامی  
 از حکمت می زاهد پرسید ز من گفتم

باشد که شود پخته از آتش می خامی  
 آگاه نیگرویی تا در نکشی جامی



جرمی که نمی بخشند آزار دل خلقت

باشد همه چیزی انجامی و آغازی

ز اسلام چه میجوی از کفر چه میخواهی

من دل بکی بستم وز هر دو جهان رستم

بس خون جگر خوردم تاره بلبش بروم

بر سیر گل و سروش هرگز نکشد خاطر

ای برخی پیغامست جان و دل مشتاقان

ز هزار مشوغره گر چرخ بکامت شد

در سلسله عشاق امروز چو دعبیر نیست

آشفته شیدائی دیوانه بدنامی

۳۲۴

مرا بر دوت فخر باشد گدائی

گزنید مرا آن را بشاهی دنیا

نگارمی که بیگانگان را نوازد

دل از دست من برد با جفت گسیو

جمالش ره پارسائی چنان زد

این گفته مرا یادست از رند می آثامی

جز عشق که آنرا نیست آغاز می انجامی

زین هر دو بنبه بیرون گرد و روی گامی

هر دم نتوان دادن خاطر بد لارامی

آری نشود حاصل بی خون جگر گامی

آنکو نظری دارد با سر و گلندامی

از ماست دل و جانی و ز نزد تو پیغامی

کانه رپی هر صبحی ناچار بود شامی

که هست این گدائی به از پادشائی

بداند اگر نفس قدر گدائی

نیاید از و شیوه آشنائی

نگارمی که طاقت در دلربائی

که نگذاشت جز نامی از پارسائی



مگر عشق، ورنه خرد کی تواند  
 گرش نیست روغن زریون حکمت  
 گراز بینوایان کنی دستگیری  
 چو خواهی که مردم ستایش کنندت  
 مگر لطف او یار گردد و گرنه  
 که مارا کند سوی او رهنمایی  
 چراغ دلت کی دهر روشنائی  
 خدا گیرد دست درمیوائی  
 ممکن در بر این و آن خود ستائی  
 ز دام هوا نیست کس رارنائی

(بعبرت، ز رحمت بکن التفاتی

ز حال وی اینقدر غافل چرائی

۳۱۵

گو افسانه از جم قصه از کی  
 چه خواهد شد من و تو گر ندانیم  
 بجای می از ان دست بلورین  
 دی آمد بهمن آید نین، می ده  
 سخاوت پیشه کن خود باش حاتم  
 غرض مارا توئی از هر دو عالم  
 چه خوش باشد بشی در گوشه امن  
 بهوسم من لب او اولب جام  
 بگو مارا حدیث از مطرب و می  
 که جم کی آمد و کاه و بس شد کی  
 نیز ز دافسر و تخت جم و کی  
 که بی ما بگذرد بس بهمن و دی  
 چه گوئی داستان از حاتم طی  
 که مجنون را غرض یللیست از حی  
 می و نی باشد و من باشم و دی  
 بشادی تا سحر با نغمه نی



بجز آن مهر روی و سایه زلف  
 ندیده هیچ کس خورشید در فی  
 خرد را نیست ره در وادی عشق  
 بیاید کردن این ره با جنون طی  
 کسی کو گفت گمراهست (عبرت)

ندانسته است بالله رشد از غی

۳۲۹

نه طریق یاری است این نه شرط مهربانی  
 که تو شادمان نشینی و مرا بنغم نشانی  
 بود آنچنان که خواهد سر آب آنگو  
 طلبد ز ما پرویان ره و رسم مهربانی  
 همه عمر صبر کردم بسم فراق شاید  
 که ز دولت و صالت برسم بشادمانی  
 پس از اینمه ارادت بتو این گمان نبودم  
 که رقیب را بخوانی و مرا زور برانی  
 به پیامی از عنایت بنواز عاشقی را  
 که شدست از تو قانع بنوازش زبانی  
 چه شود که بر نگیری نظر عنایت از من  
 که نهاده ام بی پایت سر عجز و ناتوانی  
 چو قلم بخط حکمت زوفا نهاده ام سر  
 نکشم سر از اطاعت و گرم بسروانی  
 همه کس بروز گاران بتواز بلا گیرد  
 بجا گیرد آنکس که تو اش بلای جانی  
 نه چو من بپروراند شمنی بجانفشانی  
 نه چو او زمانه آرد صحنی بد لرزانی  
 صفت ار کنند وقتی ز شائل نکویان  
 مشو که صورتی را بود اینمه معانی  
 نه بر سجد از تو (عبرت) نه یکین بد شکایت  
 ز جفا و جور بروی بکن آنچه میتوانی



همه آفاق بگشایم و ندیدیم کسی  
یا من آن دیده ندارم که تو انم دیدن  
نیست یکتا دل اندر همه آفاق جهان  
تنگ شد حوصله مرغ دل آخر تا چند  
هر کسی راهوسی هست و هوایی دارد  
التماس همه اینست که یا بزم بتو راه  
ایمن از فتنه ایام تواند بود و ن  
از بقا لافزدن در خور نیست که هست  
جز نوائی که براید ز دل راهروان  
هست نور دل ما مقبلس از نور علی

که دل از صحبتش آسوده برارد نفسی  
یا نماندست ازین طایفه امروز کسی  
ما بجان در طلبش جبد نمودیم بسی  
می توان بود گرفتار به کج خلقی  
ماند اریم و گر غیر هوایت هوسی  
رهبری کن که ندارم بجز این ممتسی  
آنکه را بود بگیتی چو تو فریادرسی  
پیش سیلاب فنا هستی مامشت خسی  
نشندیم درین قافله بانگت جرسی  
گر کلیم از شجری داشت امید قلبی

میبری راه بسر منزل جانان (عبرت)،  
گر بسر منزل غنقا بسبب دره مگسی



قسمت دوم

قصائد

مختوم بیدح و فضائل آل الله

و مزین بنایقب پیشازان کاروان انسانیت

یعنی ائمه اطهار

علیهم صلوات الله الملك الحیا



بسم الله الرحمن الرحيم

و به نقشی

وصفت بهار و مدح احمد مختار

یکی بنگر این چرخ نیلوفری را	که چون او ستا دست صورتگری را
ازو باشد این نقشهای بهاری	چه نقشی که زمینده باشد فری را
بیار است بی خامه نقش و نگاری	که ز طعنه مرصعت آفری را
گهی گشت مینا گروگاه زرگر	بصحرا و باغ اندرون و لبری را
بفصل بهاران ازو کرد و در بر	گلستان مرا این جامه عبقری را
کنون جای ز رفت کسره بینی	باغ و چمن و بیبه ششتری را
فراموش کردند خوبان گلشن	بازار مه صدمت آفری را
یکی در بتان بهار نمی نگر کن	ندیدی اگر آشکارا پری را
چمن از ریاحین و گلهای رنگین	همی ماند این گنبد اخضر ی را
تو کوئی مگر و ام بجز قهستان	ز گردون مه و زهره و شتری را
ز بس لعل و مرجان و یاقوت گلشن	حکایت کند و که گوهری را



ہوا غنبرین شد مکر وادہ جانان	بدست صبا طرہ غنبری را
نگاری ستمگر کہ آموخت از وی	زمانہ جفا چرخ استمگری را
بروز از قد سرو و رخسار گلگون	دل از دست عشاق از دل بری را
بر چہرہ اش آب و رنگی نباشد	گل سوری و ارغوان طبری را
چو بخراد از ناز و کشتی نماید	ز رفتار شرمندہ کبت درمی را
بعثوہ گرمی چشم جاد و فریبش	وہد ساحری یاد و مرامی را
برقص آید از وجد ناپید چنگی	در آید چو در غمہ را مگر می را
بیا سپرمی مہرہ مہربانی	ز کین سپر انیان بہ خود سری را
غزیر من این کبر از سر برون کن	کہ ذلت نتیجہ است مستکبری را
تو شایستہ امی در میان نکویان	ز بس دلبری رتبہ برتری را
چو (احمد) کہ بر انبیا از شرافت	سزاوار شد رتبہ سروری را
چنان چون زیارگان مہر خشان	برازندہ شد حضرتش مہتری را
اگر سرنہی حکم اورا بچنبر	بچنبر کشتی طارم چنبری را
بدنبال مفتی مروزانکہ مفتی	نداندرہ و رسم دین پروری را



همه زرق و سالوس و مکرست مفتی	ز باطل چه جوئی توحق گستر می
باشان کند تاجه و حشر و اور	پیمیر بر و چون برش و اوری
من این چامه گفتم بدانسان که کو	نگویش مکن حرج نیلو فری
گر این چامه را در ایور و خوانی	منور کند تربت انور می
و گر عنصری را بترت بخوانی	برقص آورد عنصر عنصر می

در صفت بهار  
مختوم بنام حضرت بهاء  
بدانسان که بر احمد تازی ایند  
بمن ختم کردست مرثاعری را

باغ را داد نو بهار نو	بوستان گشت و گلش و زیبا
از دم باد و از ترشح ابر	یافت بستان و باغ برگ و نو
بنیوا بود بوستان و چمن	بی صفا بود گلشن و صحرا
از هوای بهار و فیض سحاب	هم نو یافت هم گرفت صفا
راغ پوشید بزرگون حله	باغ پوشید سرخ گون دیبا
شد هوا از لطافت و خوبی	راست چون طبع مردم دانا
شد زمین از طراوت و کشتی	راست چون روی دلبر زیبا



باغ ز اشکوفه های گوناگون	گشت چون جستی پر از حورا
خاک در دل هر آنچه داشت نهان	کرد باد بهساریش پیدا
مردم بود این زمین شد زنده	پیر بود این جهان و شد برنا
ابر گرید چو مردم عاشق	برق خند و چو مردم شیدا
باغ از آن گریه چون بهشت ارم	دشت از آن خنده غیرت سینا
می بگرید همی سحاب و بدو	می بخندد همی گل حمرا
گریه آن بود طراوت بخش	خنده این بود نشاط افزا
چون بخندد گل و بگرید ابر	وز طرب بلبلان زنند نوا
خوش بود بانوای بربط و چغت	خنده جام و گریه مینا
این لطافت که در هوست مطبع	می کشان را زنده باد و صلا
من درین فصل راستی، نفسی	نتوانم نشست بی صعبا
در چنین فصل و در چنین هنگام	که ترو تازه است آب و هوا
هست کار صواب باده کشی	کارهای دیگر خطاست خطا
هر کسی در نشاط و در شادایت	مانباشیم در نشاط چپا



ما هم اکنون کنیم رونشاط	تا کی از دست غم خوریم قضا
در گلستان بگتریم بساط	بر خوریم از هوای رنج ندوا
بگساریم بانوای رباب	سرخ گون می بروی سبز گیا
مانشته بشادی و رامش	ساقیان پیش با تاده بپا
هر یکی خوشتر ز لعبت چین	هر یکی شوخ تر ز ترک حتما

چون بود آیدیم بر خوانیم

مقصوده  
مخوم بنام حضرت عسکری مدح اتم الائمة النقیبا

آن سرو کاشم که از و نیست بر مرا	می آید از وفا برای کاشش بر مرا
کو بخت آنکه وار هم از رنج هجرو یار	از دولت وصال کند بهره در مرا
خشا است کامم از غم و تر دامنم زانگ	تا خود چه بر سر آید ازین خشک و تر مرا
دل در هوای خاک درش افتاد و کرد	یک عمر همچو باد صبا در بد ر مرا
با خاک کوی دوست که سرمایه بقا است	باشد هوای آب بقا کی بسر مرا
هر چند بیشتر نکریم بر جمال یار	در دل شود محبت او بیشتر مرا
رخسار و لفروز و لب نوشند او	کرده است بی نیاز ز شمع و شکر مرا



دیگر چه سود گر کنت آزادم از قفس  
در راه فقر هست خطر بی شمولی  
کی ره بسوی کعبه مقصود بردمی  
تا عشق شد مرتبی من در زمانه، کرد  
تا پای ملک عشق نهادم ریش حبت  
سلطان عشق کر نظرش خاک زر شود  
تا بهره ورز دولت فقر و فنا شدم  
عشق آتچنان ز خویش مرا کرده بخیر  
من مرد راه عشقم و از کفر و دین بری  
من جای که به گاشن فردوس داشتم  
در خاکدان فکند مرا از بهشت عدن  
کردم ز ملک جان سفر اندر دیارتن  
ایست بدم عشق کنویان فتاده ام  
لویند هست دیدن روی نگو گناه

اکنون که سوخت آتش غم بال و پر مرا  
چون خضر هم هست چه پاک از خطر مرا  
عشق ارغمی شدی بسویش راهبر مرا  
از حسن تربیت بنکونی سر مرا  
کرد از چهار حد طبایع، بدر مرا  
صاحب نظر نمود ز فیض نظر مرا  
بر هستی التفات نباشد و گر مرا  
کز هر چه هست، نیست بعالم خبر مرا  
نه شوق جنت است و نه خوف از قمر مرا  
در تیره خاکدان شده حالی مقرر مرا  
این بود بهره ای که رسید از پدر مرا  
تا خود چه حاصلی بود از این سفر مرا  
وین شیوه کرده است برندی هم مرا  
کار صواب نیست خبر این در نظر مرا



آدم اسیر عشق و فانی محبت است      آفرین بشمیری تو ز نوع بشر مرا

عشق از نبود رهبر من هیچ ره نبود      بر آستان پادشاه بحر و بر مرا

تغزل      آن پیشوای یازدهم کز غنائتش

مختوم بنام حضرت رسول      بر ترزنه سپهر بود جاه و سر مرا

از حسن و جلوه روی تو ماند بر آفتاب      بر سر اگر ز مسکت هند افسر آفتاب

باشد چو آفتاب مرا روشن این که هست      از ذره ای به پیش رخت کمتر آفتاب

جز زلف مشکفام تو بر روی دلکشت      هند و ندیده ام بودش بستر آفتاب

مه کیست تا که پیش تو دعوی کند ز حسن      کا فکنده پیش مهر رخت اسپر آفتاب

هستند با وجود تو خوبان عدم ، بلی      انجم شوند محو ز ند چون سر آفتاب

گشت از رخ تو جوهر لعل لب پدید      آری دهد بلبل همی جوهر آفتاب

ریزد ز جبهه بر رخسار تو عرق      یار ریخته است خوشه پروین بر آفتاب

ماه نیست چهره تو که دارد مشک خال      سرویت قامت تو که آرد بر آفتاب

روی ترا بر نیت و زیور چه حاجت      محتاج می نباشد بر زیور آفتاب

خال سیه بچهره چون آفتاب تو      گونی نشسته هندوی عین آفتاب



از شرم عارض شوند روی و حجاب  
بیدار شود خواب که صبح دوم و مید  
کن در هلال جام می آفتاب کون  
ای ماه مهربان بده آن باوه ای که هست  
برکش ز روی دختر زای پسر نقاب  
ماند فروغ دختر زان به مهر و ماه  
جام است آسمان و می لعلگون شفق  
هر کس ندیده در دل شب آفتاب را  
گویند در جهان نبود آفتاب و هست  
جام آسمان و مشرق آن دست سادنی است  
بی پرده ای نگار پری چهره جلوه کن  
هستی تو از بتان و پیمیر ز انبیا  
مصباح شرع شمع هدای ختم انبیا  
بر هر روان دلیل بسوی تو جز توفیقیت

لرزان و زرد بر فلک اختر آفتاب  
ای گشته ماه روی ترا چاکر آفتاب  
زان پیشتر که سر زند از خاور آفتاب  
همچون سیل در خم و در ساغر آفتاب  
کاورده است بهر تو این دختر آفتاب  
کو را پدر و مادر بود و مادر آفتاب  
و نذر و نیست عکس رخ و لبر آفتاب  
با او بگو که در دل خشم نگر آفتاب  
نیخانه جنت و می چون کوثر آفتاب  
مغرب لب من است می احمر آفتاب  
دعوی حسن تا نکند و گیر آفتاب  
بگریده تر چنانکه ز بهفت اختر آفتاب  
کو راست پر تو می رخ نور آفتاب  
آرمی بر آفتاب بود رهبر آفتاب



هم رنگ بابلال شود در که کسوف از سخت خود نداشت چنین با آفتاب

در تائیس و نایان هر بیت ازین قصیده که گفتیم نعت تو و نکویش نایان  
در خدمت مسیح کند از بر آفتاب

سیر نکو آنراست که فضل و هنر است آدمی را که نه فضل است و هنر بد سیر است

خطری نیست مر آن را که نه فضلست و هنر هر که او را هنر و فضل بود، با خطر است

بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی کاین دو، شمشیر حوادث را خود و سپر است

نیست مردم را قیمت به ضیاع و بعقار قیمت آنراست که دارای کمال و هنر است

هنر و فضل بیا موز، نه گنج زر و سیم کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است

بوستان نیست جهان و آدم بخرد و روی آن دختیست که فضل و هنرش بر کن بر است

شجر بی بر، جز طعمه آتش نبود بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است

هر که امروز نیند وخت بصیرت از علم هم بغر دای قیامت یقین بی صبر است

زاده عنصر و افلاک بود از در عقل هر چه زیروز بر عنصر و افلاک در است

باب و مانند مر این عنصر و افلاک و همی زاده ایشان حیوان و نبات و حجر است

برتر و مهتر ازین سه حیوانست و ازو نوع ناطق زود عقل پسندیده تر است



وان ازین نوع پسندیده تر آمد که زمام	چون بزاید گزایدن اوزی پدراست
این عناصر بودت مادر و گردونت پدر	آن بزیر اندر در تبه این دوز پدراست
همچو عیسی بفلک بر شود از مرکز خاک	آن خردمندش از علم و عمل بال و پدراست
بہل این مادر و روسوی پدر کن یراک	ز می پدر هر که گزاید گرامی سپدراست
گہ دانش و بیش طلب از جانت از انکت	جانت کانت در دانش و بیش گہراست
گر بدین کان نشود راہ سنمای تو خرد	حاصل رحمت و رنج تو ہبا و ہدراست
خرد معیار خرد می نتوان داد تمیز	در جهان ہر چہ کہ از نیک بد و خیر ہدراست
دل مردم شنو اگر دود و بنیا بہ حسد	چشم و گوش دل نا بخرد و کورست و کدراست
بی خرد نیست خبر دار از اسرار جهان	مردم کج نہ ذرا سرار جهان با خبر است
چون ہشتت جهان بہر خردمند ولی	بہر نا بخرد اگر نیک بہ بنی سقر است
ہر کرا سیرت بستوده و کردار نکوست	در حقیقت ز نعیم و دوجہان بہرہ وراست
دیگران را تہی از حکمت و پند است سخن	سخن (عبرت) از حکمت و از پند پدراست

سگر و قند چہ خالی سخن پند بخوان

بہتر ایرای سخن پند ز قند و سکر است



## در بیان اینکه هر نیک و بد را پاداش و کیفر است

ای که جان و تنت اسیر هواست	بر تن و جانست هر دو جای بجاست
بگنجه خو گرفته امی شب و روز	می ندانی گناه دایم بلاست
گنهان راهم از قضا وانی	گوئی این از قضای حق است
گر چنین است هر چه بنده کند	نیست آن کار بنده کار خداست
بنده چون آلت است و فاعل فعل	ایزد است ارباب یاکه خطاست
زید اگر گشت عمر و راه خطا	یا بعد آنه جای چون و چهر است
کو کشته نبود آلت بود	آلت کار را جز آنه رواست
خون هر کس که کشته شد بد است	مال هر کس که شذو است بیست
وز خدا بنده را در این افعال	نه مکافات باشد و نه جزا است
گردست است آنچه میگوئی	عدل را باز گو بمن که کجاست
این قضا و محاکم از پی حقیقت	کار ما گر همه بحکم قضا است
می ندانی که، (فی القصاص حیات،	گفته کرد کار بی همتاست
نه همین کیف تو در حشر است	که در اینجاست هم جزا و نمر است



و ندر آنجا سمرات ز امر خداست	ثابت اینجا عقاب خواهد کرد
از تو عدل و درستکاری است	آنکه ز می این جهان ترا آورد
روز عمر ترا ز پی فرو است	گر تو افتد از می کنی ورنه
بر من و تو ز روز حشر گو است	از پس مرگ، زندگانی شاخ
دو گواهیند گریه بدانی راست	خواب و بیداریت برک و بحر
که بهنده داد که روز فرد و غر است	بکن امروز نیکوئی و بدان
قاضی عادل که حکم رواست	بجز از راستی قضا نکند
که ترا او بعدل راهنماست	عقل را ره‌نمای خود گردان
ز آنکه دانش بتن ستوده رواست	بر تن خود روای دانش پوش
کار جان و تن تو نیز و تماست	چون یکی نیستی بجان و بتن
وین دو سرمایه بقا و غناست	کار جان و تن است علم و عمل
در دو گیتی تیرین رنج و غناست	هر گرانیت یار، علم و عمل

پند عبرت، ز جان و دل بشنو!

که ترا راهنماست در ره راست



## در پند و نصیحت

مردم سفلہ را شعار خطاست	اہلہ آن کز ویش امید عطا است
سفلہ را رہ بخویشتن نندہ	ہر کہ او دیدہ ویش بنیاست
نیار و بسفلہ ہمہ گز دل	آنکہ آسایش و گیتی خواست
عادت او دروغ و حیلہ و غدر	شیوہ او فریب و مکر و خطاست
ہر زمان مکر نو از و بینی	چشم دولت از نہ بتلای عماست
دوری از وی گزین کہ خصلت او	مرد را دور سازد از رہ راست
گر و حرص و طمع بجز مگر و	کاین دو بر جان و تن بال و باست
بقناعت بکوش و باش آزاد	زانکہ قانع ز بند آزر باست
نمکت آزادگی بود آن را	کہ رہیدہ ز دام نفس و هواست
نمکت تسلیم شد مسلم آن	کہ بد انچش خدای دادہ ضااست
نشہ آگہ ز راز و ہنہ کسی	زانکہ بیرون ز حد فکرت ماست
دم ز چون و چہ افزن کہ حکیم	کار مایش و رای چون چراست
گفتہ بگذار و در عمل می کوش	کہ خدا جز عمل ز بندہ نخواست



ای بسا کارها که مردم را در نظم بد بود ولی زیباست

ای بسا کرده ها که پنداریم هست آن نار و اولیّت و است

ما چو از سست کار بی خبریم فکر چون و چه از مانه بجاست

غافل از کار خود نباید بود که ز غفلت رسد هر آنچه بجاست

بنده باید بجد و جهد کند کار دنیا و آخرت را راست

کار دنیا باز کن که نخت هست دنیا و آنکی عقباست

کار عقبا کی آن تواند ساخت که نه آسودگیش در دنیاست

گنج خواهی برنج صابر باش نیش بانوش و خار با خراست

خود ستایی ز شاعر نیست نیکوئی کن سوی بدی مگر ای

که بد و نیک را سزا و جراست

منم که گنج هنر طبع و پذیر من است مکان دانش و کان هنر ضمیر منست

اگر اسیرند اهل ادب بدام سخن بنظم و نثر معانی سخن اسیر من است

چو آفتاب فروزنده است در آفاق سخن که مطلعش از خاطر منیر منست

همان معانی مغنمی که جان اهل دلست نهفته در دل الفاظ و پذیر من است



بنظم و نشربی قادرست فخرت من  
 ز بحر طبع، زبان چون سخن سراگرد  
 سخن چو طفل رُضیعت، مهربان دایه ش  
 نظیر من نبود، در سخن سالی، کس  
 خمیرمایه شخص نیست فضل و ادب  
 توانگرم بکمال و توانگرم به هنر  
 هزیرا اگر نبود گو مباش صورت من  
 اگر بود خطره آدمی به فضل و هنر  
 و گرنه خود آدمی بصیر شود  
 و گرنه حکمت مردم رسد عبرت  
 بود بملکت تنم پادشاه دانا، جان  
 بعقل و نفس بهر کار مشورت دارم  
 اگر بخت جوانم قرین شگفت مدار  
 امیر مگر که بود جمل اسیر نفس شود

که این عنایتی از ایندقدیر من است  
 و بیرحسرخ عطار و کمین و بیرفت  
 منم، که تربیت و قوتش ز شیر من است  
 گواه من سخن نغز بی نظیر نیست  
 کمال و دانش برشته و خمیر من است  
 توانگر آنکه به سیمت و زر، فقیر نیست  
 پسند اهل حسد و سیرت هزیر من است  
 مقام فضل و هنر خاطر خطیر نیست  
 خردمند و زان اندر دل بصیر من است  
 فنون حکمت نهفته و ضمیر نیست  
 و بیسره خاطر و اناخرد، وزیر من است  
 یکی مشار من است و یکی مشیر نیست  
 از آنکه رهبرزی بخت عقل پیر من است  
 اسیر نفس نیم از آنکه عقل امیر نیست



خرد بجان و تن من امیر و سالار است      بدستیاری او علم و سیکر نیست  
میان خوف و رجاء داردم خرد هموار      گهی بشیر نیست و گهی نذیر من است

امید من بود از بیم بیشتر زیراکت

قصیده در نعت نبی  
سوی بهشت ولای علی بشیر نیست

هر که کرم پیشه کرد و داشت کف را      می نبرد و روزگار نام وی از یاد  
زنده جاوید ماند، آنکه بگیتی      کرد و نکوئی به خلق و داد و هوش داد  
داد و دیش کن که نیک نام بیاید      هر که زید در زمانه باد هوش داد  
دست ز پا او افتاده هر که بگیرد      دستش گسید و خدا از پا چو در افتاد  
جانت بگیتی همیشه شاد بیاید      خاطر نغمینی از تو چونکه شود شاد  
فتنه بخوی نکوست مردم بخشد      چون دل عاشق بروی لعبت نشاد  
اهل نظر و الهند برخوی نیکو      فی برج، سپح ماه و قد چو شمشاد  
نرم شود، سپح موم باخوی نیکو      دل که بود سخت تر ز آهن و پولاد  
ز می تو فرستاد مرخدا می رسل را      تا که کنندت ز بند بخوی آزاد  
تا سوی نیکی ترا کنند دلالت      سوی تو ایزد پیمبران بفرستاد



گیتی مانند مکتب است و تو شاگرد	و میان هستند مرا همه استاد
زان همه استاد تر پیر ما بود	چونان کاند ربنی نموده خدا یاد
ختم همه انبیاء محمد محمود	فخر همه اوصیا پیمبر خدا
راهی نما خلق را بسوی خداوند	مهر و مولای هر که بنده و آزاد
وادرس مردمان ز کمتر و مهر	قافیه گو دال باش علت ایجاد
گشته از و کلخ کفر و کافریران	مانده بدو نسیه قصر دین حق آباد
راه ضلالت بسبب بر رخ مردم	باب هدایت بروی آنها بگشاد
شافع امت بود به روز قیامت	میرسد آن روزشان لطف بفریاد
داد به حیدر، خدا، حسام دو پیکر	تا که بر آرد اساس کفر ز بنیاد
محکم سازد بنای مذہب اسلام	ویران سازد بنای فتنه و بیداد
خاک وجود مخالفان پیمبر	ز آتش تیغش برفت یکسره برباد
از پی این تار رسول را بود او یار	داد خدایش دل قوتی و کفِ او

هر که نه او دوستدار آل رسول است

در دو جهان روی انبساط بیناد



## در صفت بهار

گاه آنست که از صنعت نقاش بهار	باغ و بستان شود آراسته از نقش و نگار
هم شود گلشن آراسته از لاله و گل	هم شود بستان پیرایه از هر خس و خار
نغمه مرغ سحر خیز بر د خواب ز سر	نغمه باد سحر گاه کند دفع خممار
باد در ساحت گلزار شود غنبریز	ابر بر تارکت اشجار شود گوهر بار
کوه سیما بی از لاله شود پر سگرف	دشت کافوری از سبزه شود پر نگار
زاله در لاله چکد همچو گیسو بر مرجان	لاله در سبزه کند جلوه چو در خط رخ یار
سرو باله چو یکی شاید موزون قامت	بسکند گل چو یکی و لبه زیبا رخسار
خلعتی باد بپوشد بگلستان و چمن	که ز سپهر وزه بود پوشش از مرجان تار
بار یا قوتین بیرون دهد از گلبن نو	برکت میناگون سر برزند از شاخ چنار
سیمگون ابر ببارد بر زمین مروارید	مسکینو باد فشانند هوا مشک تار
هند آن در دهن لاله شراب لعلی	بند و این در گلوی مرغ نوای فرمار
باغ سازد تهی از در هم و دینار میان	راغ پر سازد از لؤلؤ و پیروزه کنار
نه براغ اندریابی تو سراغ از در هم	نه بباغ اندر بینی تو نشان از دینار



آن درختی که بخواب اندر بود از دمی	هم از آن خواب شود صبح بهاران بیدار
تا بشوید برو اندام و زند عطر بخویش	ابر سفت شود و باد سحر که عطسار
هم بپوشانند بر پیکر او مهر حسیر	هم فرو شوید از چهره او ابر غبار
فرو دین مه چو بیاید شود آن باغ عزیز	که به دیماه بچشم تو همی آمد خوار
نقشهای مینی بس نادره دین بس عجیبست	که پدیدار بود نقش و نهان، نقش نگار
این همه نقش بر آبست و بادی برود	تا یکی فتنه بر این نقش و نگاری زهار
پار و پیرار نه جز نقش و نگاری دیدی	هم با مسال نه مینی بجز آن نقش و نگار
عید نوروز هم امسال بیاید بر تو	هم بد آنگونه که سپهر همی آمد و پار
سالها نیز بیاید که نمیبینی او را	حالا بجهد کن و وقت غنیمت بشمار
قدر وقت خود اگر دانی و غفلت نکنی	دانی آنگاه جهان گذران را مقدار

دین و دنیای تو خواهی اگر آباد شود  
نیز در سائیش بهار  
در جهان گذران، عمر، بخلت مکنزار

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر	غنی بدولت نوروز شد جهان فقیر
سگفت نیست که کرد و غنی فقیر ولی	سگفت این که جوانی ز سر بگیرد پیر



شمیم سپهرین یوسف بهار آورد  
ز بس صفا و طراوت فضایی باغ و چمن  
پراز نجوم و بد و رست بوستان کوئی  
ز اعتدال بهار و ز لطف آب و هوا  
صبا بطره سبیل چو برگذشت سحر  
ز بسکه بر سر گلهای رنگت رنگت چو  
پی نظاره گلزار و نعمت گل نه گشت  
شای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ  
شمیم سبیل و بوی بنفشه طبری  
ز وجد مرغ سحر را در آورد به نوا  
ز شوق بلبل گوینده بر منابر شاخ  
بیا برون ز بستان که مرغکان چمن  
بین باغ که دانی بهشت عبقی را  
و بهشت بیش نباشد رنگت گل و باغ

صبا و دیده یعقوب باغ گشت قریر  
همی کند حکایت ز ساحت کمشیه  
که جرم خاک شدست از سپهر عکس پذیر  
عجب نباشد اگر جانور شود تصویر  
مشام جان ز شمیش گرفت بوی عبیر  
معاینه دم طاووس شد سم نخیر  
شوند سوسن و نرگس اگر طلیق و بصیر  
نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر  
خجل کنند دم مشک بت و خرخیر  
بباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر  
خطیب وار کند وصف باغ را تقریر  
تراز ساحت گلزار میزنند صفیر  
بدار دینی ایزد بیافشیده نظیر  
شاد کن بطرب کام دل ز گل برگیر



بنو جوانی و پیری بود بشیر و نذیر	ترا بهار و خزان گر نکوبندیش
که همچو شیر شدت موی سر که بود چو قیر	ز گردش شب و روزت بخراین چه حاصل شد
سیاه گشت چو قیر آن رخ سپید چو شیر	ز بسکه کرد حوادث نشست بر رخ تو
کجا شد آن رخ تابنده، همچو بدر منیر	کجا شد آن قد بالنده، همچو سرو بلند
چو بید مجنون خم گشت و زرد شد چو زریز	رخ چو بدر منیر و قد چو سرو روانت
ز ضعف پیری آن قامتی که بود چو تیر	زمان عشق و جوانی گذشت و شد چو کمان
رسید پیری و در غفلتی زهی تقصیر	بغفلت اندر بگذشت روزگار شباب
گرت ز نقش ریاساده نیست لوح ضمیر	زوردشام و دعای سحر نه بینی سود
جریده شوز علایق با خستیار، بمیر	برای این که شود مرگ اضطرابی سهل
براه خیر بوی و دران مکن تا خیر	ز دست نفس شریر ارجات منخواهی
که تا نجات بیابی ز دست نفس شریر	ز راه باطل برگرد و سوی حق بگرایی

مطیع راه سروی باش و هر چه امر کند  
او امرش را از روی جان و دل بنپذیر



## در موعظه و نصیحت

راستکاری پیشه کن خواهی شوی گرسنگار  
 انحراف و اعوجاج، افراط و تفریط است آن  
 زندگه و احاد باشد انحراف و اعوجاج  
 راه عدل و مستوی باشد صراط مستقیم  
 تا از مغضوبین نباشی و ز گروه ضالین  
 بی شریعت و طریقت گام نمی توانی دن  
 بی طریقت از شریعت می نیاری بر در  
 در شریعت رفرو آداب طریقت ابدان  
 خود طریقت پیرو حکم شریعت بودنت  
 حامل بار شریعت باش و از روی خلوص  
 پیرو طریقت باش و هست خویش را  
 سرسری شمار این ره را و تنها پامنه  
 عقل جزوی کی تواند غالب آمد بر نفس

ز آنکه نبود رستگار از خشم حق خبر استگار  
 در صراط مستقیم آ تا که گردی رستگار  
 در میان این دوره راهیت آن ره راپار  
 تا بخروی گمراهی رهرو کن این ره اختیار  
 در گذر از انحراف و اعوجاج آنسو گذار  
 بی طریقت نبودار کان شریعت استوار  
 بی شریعت از طریقت می نتانی چید بار  
 در طریقت پاس احکام شریعت ابدار  
 لازم و ملزوم آن این هر دو را ای هو شیار  
 باش ز بار احکام الهی، بر دبار  
 محو گردان در شعاع مهر و شمس فزیه وار  
 رهبری بگزین که باشد برگزیده کردگار  
 پوزا است آنکه گردد چهره بر اسفندیار



عقل خود را کن قرین عقل ارباب عقول  
 خشم و شهوت را بکش با بهت مرشد که هست  
 خشم و شهوت دستیار اند نفس شوم را  
 صدق و اخلاص و حیا را عادت خود کن که هست  
 دعوی دانش مکن چون نیستی دانش پرده  
 مزرعه عقباست دنیا و تو دهبان و ندراو  
 موسم محصول حاصل کردش بجایلی  
 وقت بسنگست بان جدی نمانا گامی نین

تا که از ابد او ایشان و اری ان نابکار  
 نفس تو ابلیس و خشم و شهوت طاعوس و مار  
 مار و طاعوس است آرمی بر شیطان دستیار  
 با سعادت هر که سازد این سه عادت را شعار  
 لاف از تقوی مزن چون نیستی پرهنر کار  
 از بد و نیک آنچه کاری بد روی روز شمار  
 هر که از غفلت شود بیکار وقت کشت و کار  
 راه بس دورست بان دستی نشان پانی فشار

تغزل  
 با غم و درد اندکی خو کن که در راه طلب  
 مخموم بنام خاس آل غیا در و گرد و مر ترا در مان شود غم غمار

گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر  
 زودش از محنت ایام رسد جان برب  
 بر سرم آنچه ازین دیده خونبار گذشت  
 عاجز از چاره در دلدل بمیارس شود  
 میرو و دین و دل از دست من جان بر سر  
 هر که او را نبود سایه جانان بر سر  
 نوح را می نگذشته است ز طوفان بر سر  
 عیسی آید اگر مازپی در مان بر سر



ہر کراخاطہ مجموع بود کی داند  
 آنچه بگذشت بشی بی تو بمن در ہمہ  
 ہست ازین نطق شکر بار ہوید کہ مرست  
 منت سایہ طوبی نبود بر سر من  
 سرو کار و لم افتاد زلف و زخمت  
 نہنم از سر کوی تو برون پامی اگر  
 چشم و کیسوی و خط فتنہ کرانند ولی  
 از خم کیسوی تو بر سر دل آنچه رسید  
 من ترا ہیچ فراموش نخواہم کردن  
 برو جودم حکمی بندہ فرمان توام  
 ہر کہ چون نقطہ نہ در دایرہ عشق تو بود  
 عالمی سایہ صفت در پیت افتادہ مگر  
 کہ دلم راست چہ سو دای پریشان بر سر  
 ہیچکس را نگذشتہ است بدوران بر سر  
 شور لعل لب شیرین تو نہ چسان بر سر  
 تا بود سایہ آن سر و خرامان بر سر  
 آیدم تا چہ از ان زلف و زخندان بر سر  
 بار دم زابر بلا تیسہ چو باران بر سر  
 قامت ہست درین شیوہ از انان بر سر  
 گوی رامی نرسیدہ است ز چوکان بر سر  
 تو مرا گر چہ کشیدی خط نسیان بر سر  
 می نہم حکم تو بردیدہ و فرمان بر سر  
 ہمچو پر کار ہمی کرد و حیران بر سر  
 سایہ افکندہ ترا سایہ یزدان بر سر

خامس آل عبا آنکہ بتاریخ وجود

نام اورا نبوشند چو عنوان بر سر



## وقتی در حسب حال خود گفته ام مختوم بنام مولیٰ علی

از فتنه زمانه و از کید روزگار	باد و غم تسنیم و بارنج و غصه یار
افتاده ام بدام بلا بادی نرشد	در مانده ام به بند محن باتنی فکار
منغمس مکن ز ناله و افغان که همچونی	پرگشته بند بند من از ناله های زار
از بسکه گازرانه سپهرش بسکت زد	نه بود رخت بخت مرا مانده و نه تار
چون تو تیاست در تنم از نرمی استخوان	چرخ ستیزه جود به از بس مرافشار
بر من جفای چرخ بجائی رسیده است	کانه در میان نموده دگر جای اعتذار
یک گام برنداشت بگامم ز سرکشی	بر ابلق زمانه شدم تا که من سوار
تا دم زدم چو سه و ز آزادگی مرا	دور زمانه کرد و تهی دست چون چار
چون شمر من حدیث پریشانی مرا	ایام در بسط زمین داد انتشار
فارغ دین سرامی که من نیستم دمی	هر روز نو بدرد نوی می شوم و چار
بر جای من ویر بهر جا روم بود	اندوه در مین من و غصه در یسار
روی بهی چگونه به بسیم دگر که هست	امروز من بسته ز دی امسال من پاره
دارم چو لاله باوه موهوم در قدح	زان می کشم چو نرگس در سرخمار



خبر وضع کار من که تغیر پذیر نیست	اوضاع روزگار نماید بیک قرار
خوب با غم زمانه از انم بود که هست	شادی گریز پا و ز من می کند فرار
جانم بنا امید می بر لب رسید و باز	هستم به لطف و رحمت یزدان امیدوار
بهر دوان بدامن دون تهمان دهر	دون طبع نیستم که زخم دست اضطرار
دست طلب بدامن جبل المتین رخم	زینهار خواهم از فلک زینهار خوار
تا از عطاشش نخل امیدم دهد ثمر	وز لطف او خزان مراد رسد بهار
سلطان دین علی ولی صهر مصطفی	مصدق فیض منظر الطاف کردگار
میراب جود ابر عطا منبع کرم	دیوان جاه و فقر فرمخزن و قار
کوه شکوه بحر سخا معدن هنر	گردون قدر محور کن قطب افتخار
رخسار نخت روح سعادت سرخرد	قلب جلال پیکر فرجان اقدار
جزا و زای چکس نبرد فیض کائنات	جزا و زای چکس نکند فخر روزگار

دارم امید آنکه بدینا و آخرت

بر من بود ز راه عنایت معین یار



## قصیده منتهوم بنام امام حسن

<p>بروزگار بی بگذرد سنین و شهور مخدرات ضمیر و عروس طبع مرا ز خاطر مهربان چونکه بگذرد شعری بجای دروگر خازن بهشت کند و هم بحجم سخن جان زنوک خامه از امانت بران کنوز که در تحت عرش رحمانست زالال فضل ز قلب من از صفای پدیدست به پیش طبع من آسان بود سرودن شعر بشعر تازه غم کهنه میبرم از دل مرا که غیر زیان نیست بهره ای ز سخن ز فکرهای دقیق و خیالهای رقیق مرا رسید بی سال دور غم سرونشد ولی بخاطر من جزشای آل رسول چه غم ز محنت کردون که مدح آل عبا</p>	<p>که شاعری بفصاحت چو من شود مشهور سپهر و مهر و دوخت گزند و دو فرو بساق عرشش نمایند قدسیان مسطور ز لولو سخنم زیب گوش و گردن حور صریر کلکم دار و خواص نفخه صور بود ز بانم مفتاح و سینه ام گنجور چنانکه باده صاف از درون جام بلور که نیست مشکل داود را ادای زبور و هم بروح ز لطف سخن نشاط و سرور چه سود ازین که بود حظ من از ان موفور و لم همیشه فکارست و خاطر م رنجور مگر بشاعری و شعر حاصلش مقصور خیال مدح کسی تا کنون نکرده خطور بعین غصه و اندوه دارد دم مسرور</p>
--	--



چنین که ساعی و جاهد بدست حستم	مسلم است که باشد مساعیم مشكور
امام مشرق و مغرب که روز و شب او را	دو بنده اند یکی غنیر و دیگر کافور
قدر بدر که او چاکری بود مفتاد	قضا بخد مت او بنده ای بود مزدور
صلاح وقت بعد تو صلح بود نه جکت	که بود صلح تو عین مصالح بسهور
شراب عشق تو ام برده آنچنان از بهوش	که مست خیزم از خاکت بامداد نشور
ز آستان تو همچون غبار بر خیزم	و می که خلق برارند سر ز خاک قبور
ز لطف پای مکش از سرم خود پست اجل	کشید بامن خام ازین سراسر غرور
بلطف عام تو ام غره و کرامت حق	نه بر اطاعت و کردار خویشتن مغرور
به پیشگاه نشور از گنه ندارم باک	مرا که هست ز دیوان رحمت نشور

چکامه و صفت زشتان چو هست نام تو عنوان نامه مسلم  
مختوم بنام خاتم انبیاء مسلم است که باشد گناه من مغفور

برفت آبان و آمد ماه آذر	کنون گاه شبستان است و آذر
بباید آب آذر گون زو اکنون	که رفت آبان و آمد ماه آذر
درختان می ندانم تاجه کردند	که دیدند از فلک اینگونه کیفر



اگر آدم برای ترک اولی	برهنه ماند و شد نالان و مضطر
بتان باغ را باد خستانی	گنه ناکرده عریان کرد پیکر
نه بیند تا بد نیسان نیکوان را	برهنه تن بیاع و گلشن اندر
نهان در ابر تاری گشته خورشید	بسان بانوی در تیره چادر
زمین از ره می سازد همانا	بود باد خزان کیمیاگر
آتش میکشد میل طبایع	بود در خاکیان طمع سمندر
شده بی پلایان سرگشته پلایان	روانه در هوا با کوس و تندر
پوشید آسمان تا خزاو کن	زمین عریان شد از ویشتی
ببغیله شدند از راغ مرغان	فروروده سر از اندوه در پر
بکاشانه شدند از باغ مردم	خزیده در خروسته برخ در
نثار و جشن میلاد نبی را	کنار و دامن باغست پر زر
نبی مصطفی ، ختم رسولان	مهین و خشور یزدان گروگر
خدا از رحمت محض آفریدش	فرا گیرد جهان را تا سراسر
چه خوانی رحمه للعالمینش	اگر رحمت نمیکرد و مصور



بدین خلق آدمی بوده است هرگز      تعالی شأنه الله اکبر  
اگر نه علت ایجاد کونست      ز لولا کش بسر از چیت افسر  
قیاس وحد وصف نعت اورا      نداند هیچ کس جز حق داور

در صفت بهار      بپاید تا جهان احباب اورا  
مختوم بنام امام دهم<sup>۴</sup>      فلک بادا معین اقبال یاور

آیین گرفت بار و گر مرغزار      آمد همی بشور و نوا مرغ زار  
مانند کارخانه مانی شدست      صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار  
وان شایه ان بسان عذر امثال      برداشتن پرده همی از عذار  
سرو خمیده باز بر افراخت قد      گلزار از شقیق و گل افروخت نار  
سوری نمود جلوه چور و حبیب      بنیل گشود طره چو کیسوی یار  
وامان کوه بود اگر پسر سیم      اکنون شدست پر کمر شاهوار  
نور و زامدار بجلش خزان      چون چیره شدند او بدوزینهار  
بر دی چو دست یافت مراور آب      شد بر سر بر پاوشی بر قرار  
از خون او بگرد همی سرخ روی      در گیتی آنچه بود تلال و قفار



آمد می که بیزد گشت ختا	بر طرف باغ جنبش باد بهار
آمد می که بر سر شاخ گل	خواندش نامی گلشن و بتان هزار
آمد می که ساغر گیری باغ	از ساقیان سه و قد می گسار
آمد می که خوش بخرامی بدشت	باد لبران سادو رخ بادو خوار
آمد می که کردی مست مخراب	زان می که مرد را بکند هو شیار
گوئی همی شنای (نقی) از وجد	نخل رسول حجت پرور کار
از نسل آدم است ولی دارو	آدم همی به بندگیش افتخار
اختر کند ز خاک درش کسب نو	گردون بود بدر که او خاکسار
از بهر بندگیش سپهر بلند	از کهکشان بسته کمر بنده وار
از هول رستخیز کجا ترسد	اورا کسی که هست ز جان و ستار

در کوهش وز کار	ایمن ز اضطه اربود در جهان
مختوم بنام سید سجاء	هر کس که کرد خدمت و اختیار
ترا سپهر و غنا صر که مادرند و پدر	گشاده دست و بکین تو بسته اند کمر
نه شیوه پدری دارد آن پدر معمول	نه مهر مادری آید همی ازین مادر



نه بیم دارد از سوز سینه مظلوم  
که ام سینه که پر خون بسان لاله نکرد  
بدستیش مشوغره زانکه دشمن تست  
نخواهی ایمن از حادثات وی بود  
تراچه سوزگاو ز بزه اشس چرمان  
بکس دو پیکر و خرچیت راچه نفع رسد  
هر اس از چه ز شیر سپر باید کرد  
تراز خوشه کجا خیر میرسد هرگز  
چه زان تر از و داری امید افزونی  
بکن ز کژدم دوری که تند دارد پیش  
تراچه بهره ز بزغاله و ز دلورسد  
چه بهره خواهی بدون ز ماهی بیجان  
ز حل که هست یکی پیر یا نخورد حرف  
ز مشتری که بخوانند در جهان سعدش

نه پاکت دارد از آب دیده مضطر  
که ام دل که نکردش چو غنچه خون بکبر  
مخور فریب فسونش که هست حلیتگر  
و کردائی در آه نسین حصار اندر  
که بی سر و بود آن وین ندارد آشخور  
و یا از ایشان بر کس فقد که ام ضرر  
که هیچو شیر علم باشد او همه پیکر  
که خست گشته ز بی آبی و ندارد بر  
که پله هاش نباشد نشد و تر و برتر  
وزان گمان که خدنگش ز سر دارد بر  
بروزگار بجزر کام خست و دیده تر  
که غیر نام نیابی از و نشان دگر  
از و نه بینی در عسر خویش هیچ اثر  
کجا رسیده سعادت و می هنجع بشر



بهی سخوانی بسرام را اگر خوانی  
 که آخته است شب و روز بر سر تخت خنجر  
 ز آفتاب چه تاثیر و قوتی خواهی  
 که تیره کرد و رویش همی ز جرم قمر  
 کدام سور که ماتم نکرد آخر کار  
 چگونه خوانی مرز مهره را تو خنیاگر  
 و بیرحم عطار و مرقی اودبا  
 کجا بود که ادب زو شدست زیر و بر  
 امید طالع فیروز از مهست نبود  
 که گوی خاک کند تیره اش رخ الور  
 بر این همه پیوند دل بند بدان  
 که بود مظهر الطاف ایزد اور  
 امیر قافلۀ عشق سید سجاد  
 امام چارم یعقوب آل پغمبر

تغزل  
بسته در غل و زنجیر، دست و گردن پای

مختوم ثنای حضرت باقرؑ ز کوفه کرده بدین حال تا بشام سفر

مکن ای ترک، ز انداز مبر عشوه و ناز  
 که باز تو دگر نیست مرار روی ناز  
 من اگر از تو گذشتم تو بمن خروده مگیر  
 که ز انداز گذشته است ترا عشوه و ناز  
 ناز مینی تو نباید نخنی ناز، ولی  
 ناز از حد مبر ایگونه بمن سخت متنا  
 مهر زمان رنگی و نیز نکست نوی ساز کنی  
 بهر آزار و دم چون فلکت شعبده با  
 طاق ابروی تو هر چند بود قبله دل  
 با چنین خونتوان برو بدان قبله نما



طرز رفتار تو اینست اگر بادل من  
بیش ازین نیست مرا صبر و تحمل پس ازین  
تو بکش از سر من پامی من از دامن تو  
گر بخوای دل من بادت انبار شود  
نه تو گفتی که تطاول نکند بادل تو.  
مکن از راه خطا جو رهن زانکه مراست  
(باقی) علم نبی واقف اسرار نبی  
بجنان خازن جنت نهد راه ترا  
هر که نهاد بخاک در او سر ز غرور  
مکنش خوانم لیکرن چونخواندیشم  
با تو آنکس که زبیداد عداوت ورزید  
در فردوس برین رابخ دشمن دوست

من و کردل سپارم تو ای ترک طرا  
که ز تو شکوه کنم یا تو کنی مشغله سا  
دست کوتاه کنم تا نشود قصه در ا  
خوی بد را یله کن تا بتو گردد انبار  
پس چه کردی از جور تطاول آغا  
سر خط بندگی پادشاه بنده نو ا  
آنکه دانای حقایق بود و کاشف را  
گر بدست اندرت از وی نبود خط جو ا  
جای دارو که بگو بند سرش را بجو ا  
می نیایم کسش اندر همه گیتی انبار  
خصمی او بحقیقت بخودش کرد و بار  
مهر و کین تو کند روز جزا باز و فرا

حاجت خود برت اظهار نخواهم کردن  
که بود پیش تو طاهر چه حقیقت چه مجاز



## در صفت بهار مختوم باسم حضرت صادق ۴

<p>طی کرد فلک دوره پیری و توانیش          پیری که بدو باز شود عهد جوانیش          در محشر و پیدا شود اسرار نهانیش          رازش همه پیدا بود از حال عیانیش          یکباره به پیروزه بدل شد زر کانیش          گرسنگری از دکه بنزازند انیش          چون دانه مرجان که به پیروزه نشانیست          بر قطره سیماب که بر سیم چکانیش          در وجد و طرب آورد احوال غانیست          آبی که دی و بهمن بر بود روانیش          بستان که به دی بود ز بلور او انیش          نور و زور آورد برون از گرانیش          کرد دوری گل بود همه بسته ز بانیش</p>	<p>برگشت جهان بار و کرد عهد جوانیش          شد بهر جوان از پس پیری و شکست است          چون مرده که زنده شود از صور سرافیل          از باد صبا گشت عیان راز دل خاک          آن باغ که سرتاسر او معدن زر بود          و آن راغ که چون کلبه نذاف بد از برف          و آن تازه نبفش زده سر از بر سبزه          و آن قطره باران بسمن برگت بماند          و آن مرغ بد آن گونه زند نغمه که دل را          بار و گراند رشم و جوی روان شد          اکنونش اوانی همه از لعل و عقیق است          بر راه گل آرویده بلبل نگران بود          گل آمد و گنجشود زبان بلبل وستان</p>
--	--



در مدحت سلطان هدای (جعفر صادق)

آن شاه که باتیغ زبان کرده در اسلام

آن نعمت باقی که خدا وعده بباد او

آن نیست مگر دوستی (جعفر صادق)

خذلان برد آن بهره، کترین نعمت باقی

ای آنکه شود رانده در گاه خداوند

این چاره که (عبرت) به یح تبیان کرد

عمریت که در رشته مهر تو زده چنگ

در طی راه عشق گشته است گرفتار هوا و هوس نفس

مختوم باسم مبارک موسی الکاظم زین بند چه باشد که ز رحمت برهانیش

براه عشق پدیدست هیچ پایانش

رسید عمر بی پایان مرا براه و هنوز

براه عشق سبکبار شو که این ره را

بروز ما حاضر عشق قیمت آن عاشق

بلبل بر شاخ بود ز فرمه خویش

کاری که علی کرده بشیر بنایش

من فاش بگویم بتو تانیت بدایش

نور ششمین آنکه کسی نبودش بنایش

محروم کند دوستی عالم فانش

آن بنده که بیکانه و ش از خویش برایش

نفرست عبارات بدعت معانش

شاید که ز رحمت بسوی خویش کشانش

نه جای پای کسی هست در بیابانش

پدید نیست بیابان عشق پایانش

کسی رساند بیابان که نیست سامانش

که خون دیده بود آب نحت دل نانش



براه کعبه مقصود را هر دو، از شوق  
کسی که می طلبد شادی بهاران را  
کسی که نیست بانسان کاملش پیوندد  
بده عنان دل خود بدست دلبندی  
بود به عالم تحسین ساکنی را راه  
بکن بدرو و بلا خو که در طریقت عشق  
هزار مشکل اگر در طریق پیش آید  
براه عشق منه بی دلیل راه قدم  
بعقل تکیه مکن زانکه او ندارد راه  
براه عشق بخر عشق رهنمایی نیست  
گذشتن از سر جان شرط اولین مست  
دیش خاطر مجموع دست خواهد داد  
نخست می کشدش در دیار بی خبری  
چو گشت واله و مشتاق وصل او گردید

کشد بیدار، بپا گر خلد مغیلا نش  
ضرورتست تحمل غم زمستانش  
نمیدهند ره اندر مقام انسانش  
که جان ندارد و هر کس که نیست جانمش  
که از لباس تعین کند عریانش  
نه عاشق است که باشد خیال دمانش  
اگر دلیل تو عشق است ساز دمانش  
که این رهیت که بی پیر طی نتوانش  
دران مقام که عشقت جای جولانش  
که در طریق بود از خطر نگهبانش  
که بی خطر بود آنکو گذشت از جانش  
که درد عشق کند خسته و پریشانش  
برای اینکه نماید بخویش حیرانش  
کند اسیر پی امتحان به هجرانش



اگر بد رو و غم هجر شاد و صابر بود  
 مقام قرب مرا و انصیب گرداند  
 و گرنه صوری بروزگار فراق  
 کسان که نیستان تاب درو محنت عشق  
 گمان عشق کشیدن نه کار آن مردیست  
 هر آدمی که روانش بعشق خوی داشت  
 بسیرت آدم آگاه آدمی گردد  
 همان بصورت و معنی است آدمی که بود  
 امام هفتم (موسی بن جعفر) آنکه بود  
 شعی که داد رضا بر قضای بار خدا  
 به حبسخانه بارون فدا و سالی هفت  
 در اوقات بفرمان ملحدی و حبس  
 بجز مقام ربوبیت آنچه گفته شود  
 چنانکه انسان در رتبه برتر از ملکست

بوصل خویش رساند ز راه احسانش  
 مکان دهد ز کرم در ریاض رضوانش  
 ز وصل بهره نباشد بغیر حرمانش  
 گمان مدار که باشند مرد میدانش  
 که پای دار نباشد به تیر بارانش  
 اگر نگوئیم هست خوی حیوانش  
 که نیک باشد چون آشکار پنهانش  
 بدل نهفت و لای ولی نزدانش  
 ز صدق بنده درگاه پور عمرانش  
 نبود هیچ شکایت ز بند و زندانش  
 و می نشد دل از ان حبس و بند پرانش  
 همان که بود زمین و زمان بفرمانش  
 بشان حضرت اونیست در خورشانش  
 ز روی قدر بود برتری بانسانش



دلیل روشن هیتش فضائل اوست  
کسی که ماحصلش را نهاد در ره او  
براه مهر و ولایش کسی که مستی کرد  
زمین جایش چندان بود وسیع که هست  
شما کسی که چو بادام با تو گشت دو دل  
کسی که دعوی ایمان به کردگار کند  
اگر جهان را طوفان فتنه گیرد نیست  
سخن بدح تو را ندان نه حد فکرت راست  
بدحت تو بدیوان هر که شعری بود

تغزل کتاب بدح و ثنای تومی نبردگر خلق

مخوم باسم مبارک حضرت ضیاء کند عزت و جان خود چو قرآنش

کمان کشیده از ابرود و چشم قنانش  
کنند مردم عالم حذر ز فتنه و من  
گذر ز جوشن جان کرده تیر مرگانش  
حذر نیارم کردن ز چشم قنانش  
دگر نه بنیند آسودگی بدورانش  
حذر چه سود ز چشمش که مردم اندر خواب

که آفتاب ضیاء وی است بر پانش  
که ام کام که حاصل نشد دورانش  
گرفت سخت گریبان سخت خدانش  
پهره یچو کی حلفت در بیابانش  
زمانه مغز برون آورد ز تنخوانش  
ولا و مهر تو باشد دلیل ایمانش  
سوار کشتی مهر تو، بیم طوفانش  
که عقل معترف آید و او به نقصانش  
غذای روح بود شکرهای دیوانش



چه فتنه است ندانم در آن دو چشم سیاه  
گرم بتیرزند بر نیاورم فتنه یار  
حیات جان و منت بلای دین و دست  
مگو که دست ز جانان با اختیار بدار  
کسی که عهد موّت ببت با جانان  
بدر نمی نهد از کوی دوست پای اگر  
از آن ز خاک درش چون غبار بر حیرم  
فغان که هر چه فغان کرد و داغ دیده دلم  
بیامردی و صلت مگر شود آباد  
دلم که مشرب او آن دمان جان بخش است  
بنقد جان ز تو گر میخزند بوسه ده  
شده است آبوی چشم تو شیر گیر مگر  
خدا یگان جهان پرده دار خالق و خلق  
نه واجبست و نه ممکن ولی گزیده خدای

که میزند ره دل غنره های پناش  
مباد آنکه براید ز سینه پیکانش  
و مان تنگست و می زلف غمراقش  
باختیار که برداشت دست از جانش  
اگر ز جان گذرد و نگذرد ز جانش  
بسر بیار و تیر بلا چو بارانش  
که همچو گرد نشینم مگر به دامانش  
ز دست جور تو سود می نکرد فغانش  
ولی که دست فراق تو کرد ویرانش  
بسر چگونه بود شوق آب حیوانش  
گرا نهماست چرا می فروشی ازانش  
رسیده خط امان از شه خراسانش  
که شیر پرده در خصم را بفرمانش  
برای ربط میان و جوب امکانش



خداى دركف او آيت كفايت و يد	بدست داد ازان حل و عقد كپاشش
اگر چه رحمت بى منتهاى او عام است	بخبر خواص نيا بند بهره ز احسانش
بدان دهند در اين در مقام مقدس او	كه صدق بود زى است و خلوص سلانش
شاكسى كه چو بادام با تو گشت و دول	زمانه مغر برون آورد ز ستخوانش
بمدحت تو بدويان هر كه شعري بود	خداى روح بود شعرهاى ديوانش
خدايگانا (عبرت) كمين ثنا كر تست	بود بندگانى حضرت تو از عانش
بدار دني از چنگت فقرو در عقبى	ز بهول محشر و نار حريم رباناش
على الصبح قيامت ز خاك چون برخاست	بزيرسايه الطاف خویش نبشانش

تغزل      اگر چه هست سیه نامه رو سفید شود

مختوم بهج حضرت ثامن الائمه      چو بر كشتى بسر از فضل خط غفرانش

چندان در انتظار تو ماند اى نگار چشم	تا عاقبت سفید شد از انتظار چشم
چون تیره اى نگار گمان ابرو از نظر	رفتی و ماند ما را بر ره گنار چشم
بردار پرده از رخ و بگو که تا شود	در بهشت پرده روی ترا پرده دار چشم
از ساعنه ز جاجی بر یاد چشم تو	شد در حقیقه عینی می گسار چشم



گشتم برگذار تو چون خاک راه پست  
چون عکبوت تا خیال تو می تند  
تا دید شیوه چشم ترا میکاری است  
از بس که خیره گشت در آن روی لاله رنگت  
چون برق بگذری و بناله چو رعد دل  
اکنون که دل گشت ز وصل تو کامیاب  
دل جامی صبر بود و ز من برد لسان  
چشم از برای دیدن روی نکو بود  
شد فاش پیش مردم راز دلم و می  
چندانکه دل ز غیر نهان داشت سر عشق  
دارد بطبع خواجه مکر نسبتی، که برد  
سلطان دین رضا که بدست و لش بود  
بر نقطه وجود تو شاهان، مدار کون  
میل دل خلایق دایم بسوی تست

شاید بفکینی بمن خاکسار چشم  
در کارگاه باصره لیل و نهار چشم  
از ساغر زجاجی شد باوه خوار چشم  
گلگون ز عکس روی تو شد لاله وار چشم  
واید همی بگریه چو ابر بحار چشم  
بگذارتا شود ز رخت کامکار چشم  
از من قرار و صبر پس از این بدار چشم  
ورنه بسیج روی نیاید بکار چشم  
کافکنده طفل اشک مراد کنار چشم  
بی پرده پیش مردم کرد آشکار چشم  
از فرط در فثانی آب بکار چشم  
پیوسته بحر و کان راز افتقار چشم  
باشد چنانکه هست نقطه مدار چشم  
چونانکه هست مایل دیدار چشم



مانا بغرم و خرم تو ماند که روز و شب  
 هم ساکن است یجا هم رهپار چشم  
 مصباح با صره ندید هیچ روشنی  
 نور آرزو ای تو نکند مستعار چشم  
 گر نیست پاسبان تو، هر شب چراغ فلک  
 کرد بگرد کوی تو با صد هزار چشم  
 در صفت خزان (عبرت) گشوده چشم بعین عطای تو  
 مختوم بنای مولینا بجواد  
 ای لطف کردگار از و بر مدار چشم

دم بهار اگر کرد باغ را خست  
 ز تند باد خزان هم فسرده گشت و دهم  
 شد از تطاول وی زرد و پژمرده و خشک  
 همان درخت که تر بود و تازه و خرم  
 بر آنچه زینت و زیور بهار داد باغ  
 خزان گرفت از او جمله را بجور و ستم  
 بدشت و صحرا گسترده فرش کافوری  
 ز باغ و بستان نبوشت ز مردین بریم  
 بیابان مار کفیده چو پهلوی سهراب  
 بجوی آب رونده چو خنجر رستم  
 هزار دستان بر بست دم ز نغمه زیر  
 چنانکه فاخته بر سرو بن ز نغمه بم  
 چو بنوا شد بستان و باغ از دم می  
 چنانکه فاخته بر سرو بن ز نغمه بم  
 سپرد غم نوبا و گان باغ و چمن  
 بسید و ادگر رنگت بوی خود گل سرخ  
 ز بنوایی مرغ از نوا بید و دم  
 ز خزا دکن پوشیده کسوت ماتم  
 که سرخ گل را ماند همی چگونه و ششم



چو آب تیره بجوی اندرون مصفا شد  
ز سرودی دم دی ز مهر بر اماند  
کنار باغ هم اکنون پرست از دینار  
چنان نماید که بود این جهان نریب و خیر  
جهان چو پیر شد از نو جوان شود لیکن  
درین چمن که بهارش ز پی خزان دارد  
تفاوتی نکند پیش من خزان و بهار  
دل مرا که چنین خو گرفت با اندوه  
شراب کم کند اندوه و شادی افزاید  
ملا متم مکن از بنسیم غمین که مرا  
سرم چو قیر سیه بود شد چو شیر سپید  
بشادمانی از انغم نمی گراید دل  
به هیچ خاطر من در جهان نگرود شاد  
نهم تجلی یزدان (محمد بن علی)

هوای صافی گردید تیره و در هم  
همان چمن که بنور و زبود و رشک ارم  
میان راغ هم آید و ن پرست از در هم  
چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم  
جوان نکرد و چون پیر شد بنی آدم  
ترا که گفت که خوش میخرام خوش میم  
غمین و شاد نگردم ز نعمت و ز غم  
لگان مکن که شود شاد از می در غم  
مرانه عیش فسر آید نه گردد اندوه کم  
ز شادمانی محروم داشته است هم  
چو تیر بود قدم راست چون گمان شد خم  
که هست در پی هر شادایی هزاران غم  
مگر بدح مهین خسرو فرشته حشم  
که هست شخصش کان سخا و بحر کرم



بقدر و رتب کم از ایزدست و بیش از خلق  
 سخن نشاید گفتن جز این ز بیش و ز کم  
 خدای عزوجل آفرید چون تن جان  
 بروی نفس و خرد از قضا کشید ر قم  
 میان تن و جان مر ترا نمود و فسیر  
 میان نفس و تن و مر ترا نمود و حکم

فصل سیم  
 کف جواد تو باشد سحاب رحمت و هست

در میلاد امام سیم  
 جهان بجز تو محتاج هیچ کشت به نم

تنگ آمد دلم زین بوم و برزن  
 کنم تا کی درین ویرانه مسکن  
 باید تا بچند این جان مسکین  
 کند مسکن بو حشتخانه تن  
 مرا جا گلشن قدس است تا چند  
 گزینم جای در این تیره گلخن  
 درین ویرانه ماند آن شایبازی  
 که بودش ساعد سلطان نشمین  
 بسی اندیشه کردم تا بیا بد  
 ربانی جانم از این بوم و برزن  
 درین اندیشه شبهار روز کردم  
 که تا ز آفتابم سر ز روزن  
 ربانی را بیا در رسم عشق  
 ز فیض شب نشینان سحر خیز  
 زدم بر دامن مردان دین چاکت  
 بچاه طمع چون دیدم چو شیرین  
 دلم چون صبح صادق گشت روشن  
 نیا لودم بدست کهنه دامن



مرا بنمود ره سپهر طریقت

بنه بنهادم اول کام برجای

مسافر را که باشد توشه تسلیم

به علیسین شدم زان پس که بودم

فضای دل منور شد چو گردید

چراغ دل نخبش روشنائی

نبودار همت عشقم گنبدار

بجز خاری که در دامانم آویخت

مرا در سینه به، پیکان احباب

بگردن منت شمشیر بستر

مرا زین بهت مردافسره شد دل

ز مکر آن دمی نتوانم آسود

ز گردون هر بلا کاید به گیتی

نکردم ایمن از یاجوج بیداد

بسوی کعبه مقصود، بی من

که تا از کید رهن گزدم ایمن

سلامت بگذرد از دوز و رهن

بزند انخانه سجن مستجن

فروغ عشق در وی پرتو افکن

گرازی تیون عشقش نیست روغن

نبودم ایمن از این دهر مین

ندیدم حاصلی زین سبزه گلشن

که چسبم غنچه ای از باغ دشمن

که بار منت و دمان به گردن

مرا زین چار زن فرسوده شد تن

ز کید این نیم یک سخطه ایمن

برای جان من باشد معین

بگرد خود کشم گرسه آهن



چرا دار و چسبم سخت در بند نه من زالم نه این بدخوی همی

شکایت از فلک سودی نبخشد نساید آب، دانشور بها و ن

شب عیدست گاه شادی عیش نه هنگام طلال و شکوه کردن

شادامشب خاکدان تیره روشن ز نور روی وجه الله احسن

بدخت مصطفی یزدان سپرد او الایا مرتضی چشم تو روشن

تجلی کرد امشب بر پیمبر ز رخسار حسین یزدان فی و المن

بنو شد از زبان مصطفی شیر دلش اسرار حق را گشت مخزن

دافسوس از عمر غفلت رفته کسی که ز جان مراد را بندگی کرد

مختوم بهج مولینا علی کند آزادگی چون سرو و سون

مرا گذشت ز پنجاه سال عمر و همان اسیر دام هوا یم ز بون بند هو ان

در این تمام می پنجاه سال عمر نشد که پنج روز شود صرف طاعت یزدان

مرا ز پیری اندام ست گشت ضعیف هنوز سخت قوی حالتست حرص جوان

سگست پشت من از بار معصیت افسوس نمانده است توانی که تا کنم جبران

شدم به پیری آگه ز کار و نتوانم کنم تدارک مافات زانکه نیست توان



گلی نخیدم از گلشن کمال و دینغ  
دینغ و درد که عهد شباب شد پیری  
خطا و جرم خریدم بنقد عمر عزیز  
مرا خزان و بهار چمن نکو پندی  
بهر بهار و خزان چون بوستان شدمی  
که بر بهار جوانی مناز از آنکه رسد  
پس از زمان جوانی فرارسد پیری  
بروزگار جوانی نمی خورم حسرت  
ولیک حسرت ازین میخورم که آن ایام  
خوش است و در جوانی و روزگار شباب  
زوند کوس حیل و نمی شود بیدار  
چنین که تابع نفس و هواست این دامن  
چگونه راست کنم کار خویش همچون تیر  
مرا وسیله نماندست تا بواسطه اش

بهار عمر مرا در رسید فصل خزان  
بکام نفس و هوا و اطاعت شیطان  
گر اینها گهری را فرو ختم از آن  
بداد و پند بسگر فتم ای دینغ از آن  
بگوش جانم می گفت این چنین بستان  
خزان پیری و مانند من شوی پنهان  
چنانکه از پی اردی بهشت را آبان  
که رفت و کرد مرا روزگار پیرو نوان  
گذشت و سود ندیدم از آن بغیر زیان  
بشرط آنکه بکسب هنر رسد پایان  
هنوز این سر مغرور من خواب گران  
ز عمر می نبرم حاصلی بجز خسران  
که خم شده است ز پیری قدم بهان گان  
نجات یابم از قفسه خالق منان



نگر بدار من آن شهر یار چنگت ز غم  
که هست واسطه مابین واجب و امکان  
علی عالی اعلی ولی بار خدای  
که فرقهای سجده اش کرده اند اذعان  
بشد ممثل و شد صورت علی ولی  
بسیزده ز رجب سحر حق چو گشت عیان

در صفت بهار  
مثال نیست وجود خدای را لیکن  
مختوم بنای امام زمان ع  
بود وجودش مثال ایزد سبحان

تا پرنیان سبز بر کرد بوستان  
کوه از پرند سرخ بو شد طلیسان  
تا شد ز سبزه مخزن پیروزه مرغزار  
از لاله گشت معدن یا قوت بوستان  
در آبدان شکوفه تو گوئی کسی بعد  
افکنده است ز ورق سیمین آبدان  
در بر نمود کرتۀ سبز و سپید و سرخ  
از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان  
اطراف جو یار نبفش و کبود شد  
سر ز در بس نبفش و نیلو فراندان  
بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ  
همچون عقیق بر سر پیروزه خیزران  
گوئی که لاله غالیه و اینست از عقیق  
باد بهار غالیه اش نشسته در میان  
وان قطره باران اندر میان گل  
ماند کلاب را بعقیقین کلابد ان  
خاکست مسکبوی و نسیمست مسکبیز  
دشتت با طراوت ابرست فشان



خند و با بر غنچه و گریه غنچه ابر  
افزون شود صفای گلستان لطف باد  
زین نقشهای طرفه وزین رنگهای غمز  
گوئی مگر ز تبت آمد بدین دیار  
وان راز هم گشود و پراکند بر هوا  
وایدون بهر کجا کنده ری از نسیم باد  
برگرد جام لعل بود دانه های در  
امروز باغبان ز گل آورد دسته ای  
گفتم مگر سگفته گل اندر میان باغ  
فردایکی بحکم تفسیرج بیا بیاغ  
گلزار از طراوت و بستان ز خرمی  
بلبل بگلبن اندر و قمری شاخ سرو  
آنکو طفیل بودش او بود عالم است  
پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او

زان خنده خلق خرم وزین گریه دمان  
برساختش چو باد بهاری شود و زان  
نتوان نهاد نسق زمین را آسمان  
با تنگهای مشکبکی کشن کاروان  
و او را باد و ریخت بصحر او بوستان  
آید شمیم مشکبکی همی بر شام جان  
آن قطره های ژاله بر اطراف ارغوان  
کز رنگت و بو چو نبود مشک و بهرمان  
گفتا سگفته است بر او مرغ غنچه خوان  
تا باغ خلد بگری امروز در جهان  
از روضه بهشت برین میدهد نشان  
خوانند مدح خجسته حق صاحب الزمان  
چون کالبد که بودش او باشد از روان  
جان وی است از ان بود از دیده نهان



## در صفت خزان مختوم به نام حضرت جواد ۴

از طبیعت زرگری آموخت باد آذری	تا نماید در فضای باغ و بوستان زرگری
پرزیم خام و زر پخته شد صحرا و باغ	شد توانگر باغ و صحرا ز ابر و باد آذری
ابر در صحن چمن گستر دیبای سپید	باد تا از بوستان بنوشت فرش عبقری
ز باغ تا بکشد نای بسته و ابد در غیب	فاخته بر بست بگشوده دم از خنیاگری
نه دگر آید بگوشش دل نوای غنلیب	نه دگر آید بمغز جان شمیم غنبری
نشوی دیگر ز بلبل نغمه های دلپذیر	نگری دیگر به گلبن روی گلبرگ طری
تا بچو آن عاشق که از معشوق خود ماند جدا	گشته هر شاخ شجر زار و نزار و چنبری
نار را ز درون پرده گردید آشکار	ز روشد رخسار به تا دید آن پرده دری
سبب در بوستان گل دوروی را ماند همی	نبی از رخ احمری کردست و نیمی اصفری
گر که خون رز کند تن فربانی و خساره رخ	چسیت اندر شاخ رز این ز روی این غری
خون ز خوردست مانا نار، ورنه از چه وی	ایچنین کردست پیکر فربانی و رخ احمری
دلبرها داشت باغ و بوستان اندر بهار	بوستان و باغ را بر جانماند آن دلبری
آن تبار آذری کارایش بوستان بدند	بر گرفت آرایش آذر، زان تبار آذری



آن بتان آزر می پیش شهنشده اوری	تا چه کیف دید خواهد آذر، از وی گر برند
آنکه جو داد کند بر خلق عالم یاوری	داور دنیا و دین فخر محم یعنی (جواد)
حتی آنکو نماید آسمانش چاکری	هر که اورا چاکری کرد آسمانش چاکر است
خدا آنکو کند گیتی مرا و را کستری	هر که کردش کستری گیتی مرا و را کتر است
ازین گوش اختر اورا می کند فرمانبری	و آنکه اورا می کند فرمانبری از جان دل
رسکار آن کش نماید فیض یزدان بهری	فیض یزدانست و رهبر سوی یزدان خلق را
گر و را خواند رها کرد و زرج مضطری	هر که مضطر شد ز رنج فقر و در مسکنت

گر ز مدح دیگران میباید استغفار کرد  
 هست مدح ذات پاکش مایه مستغفری



ترجیع بند ذیل از آثار بطبع نرسیده مرحوم عبرتست که بوسیله آقای اصغر بر خوروار

محب حیدر کرار بدین فتره بی مقدار رسیده است

دوش آن سرو قد سیمین ساق	مر مرا آمد از وفا بوثاق
شد وثاقم از آن بهشتی روی	غیرت باغ خلد بی اغراق
جلوه گر چهره اش چو صبح وصال	تیره تر طره اش ز شام فراق
دل جمعی بموی او مفتون	جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو بدلتانی حفت	جفت کیسو بدلر بانی طاق
زخم او داغ سینه را مرهم	وصل او زهر بحر را تر یاق
حاکم همت دل با استقلال	مالک ملکات جان با تحقاق
برده بر طاق ابروی آن بت	بگتران سجده خاضع لا عناق
زند و شاهد ز شوق برده نماز	بر رخس بالعتی والا شراق
گفتم ای ماهروی مشکین موی	گفتم ای سرو قد سیمین ساق
نه تو گفتی که نکسلم پیوند	نه تو گفتی که نشکنم میثاق
چه شد آبا که باز گبستی	از جفا رسته و فاد و فاق
خواستم لب بسکوه بکشایم	گفت دم و رکش و بگیر ایاق



جرعه ای نوشش تا که بزواید	از دلت زنگت شرک و زنگت نفاق
وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى	گر شنیدی میثش بود مصداق
جرعه ای در کشیدم و بدو کون	چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش و اندران مستی	سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من	جز یکی این دو کون اخلاق
خو استم تا بحشم جان بنیم	چهره حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من بشنید	این نوار از مطرب عشاق

که بود وجه شاهد از لی

جلوه گرا از جمال پاکت علی

یار زیبای خوب روی خلیق .	جام صهبای خوشگوار عتیق
هست بهتر ز صد هزار حشم	هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده ام انیس حلیم	نیست جز برآده ام رفیق و شفیق
جز بت ساده و بط بادیه	نیست و اروی غم علی التحقیق
عقل را درک عشق ممکن نیست	خس رسد کی بقعر بحر عمیق
عاشق صادق و بعشق صبور	عقل هرگز نمی کند تصدیق



دوش وقت سحر کشید غمان	سوی دیر معنان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندران، کز عشق	جسته تنظینم و یافت تفسیق
محفلی خالی از پریشانی	واندر و جمع، سالکان طریق
خلوت خاص طالبان حبیب	مجمع انس و عاشقان صدیق
همه بایکد گردیم و تهرین	همه بایکد کمر شفیق و رفیق
در سراپایم از سر وقت	نظری کرد سپهر دیر و رفیق
بر منش رقت آمد، آرمی هست	دل اصحاب و جد و حال، رفیق
گفت بر میسمان ناخوانده	میزبان گر چه میکند تحقیق
لیکت ته جرعه ای بذائقه اش	بچشانید از ان شراب حق
ساقی باد پای آتش دست	جست از جابسان برق برق
کرد از شیشه در بلورین جام	می نابی بر نکت و بوی شفیق
چون از ان آب آتشین خورم	در سراپایم اوقاد حریق
سوخت چون پای تاسرم با من	کرد سپهر مغان چنین تحقیق

که بود وجه شاهد ازلی

جلوه گرا از جمال پاک علی<sup>ع</sup>



حق بود با علی علی با حق  
 کرد، (چون بود حق با و مشتاق)  
 نَزَلُونَا عَنْ الرَّبِّ بِسَكْرَةٍ  
 فاش می گفتم این، که در دهر  
 وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
 زاده آدمست در صورت  
 قدرش از کائنات برده گرو  
 خالق المحب و خالق الاشیا  
 اِنَّمَا بَاجٍ وَ هَلْ اَتَىٰ اَوْنَت  
 هست فضل و کرامتش بحری  
 بحر وجود و سخای او را هست  
 هفت گروون بحسب بارگش  
 دین یزدان از و گرفت نظام  
 کفر اگشت گرمی بازار  
 زد علمدار اردوی جاهش

هست با حق و جود او ملحق  
 نام او را از نام خود مشتق  
 گر بگفتار من نینزد و دق  
 جز علی نیست حاکم مطلق  
 صادق آید بشان او الحق  
 لیک در معنی است از و اسبق  
 فضلش از ممکنات حسته سبق  
 رازق الممکنات و رب فلق  
 قل کفی قدر و لافقی یلمق  
 که دو کون اندر و ست مستغرق  
 مهر چون لنگر و فلک ز ورق  
 هست چون هفت دانه جو زرق  
 شرع احمد از و گرفت نسق  
 سرود، تا دین گرفت از و رونق  
 بر سر بام نه فلک سنجق



ریزد از شرم دست فر بارش	ابر بر خاک جای آب عرق
چرخ باتند باد و هیبت او	هست چون پیش باد صرصر بق
تاج (الْیَوْم) چون نهاد بسر	زور (اَلْیَوْمُ) بر سرش ابلق
بهر موسی و سبطیان گردید	رود نیل از اشارتش منشق
خواهم این نکته را بیان کند	گوشت زد کرد بر تمام فرق

که بود وجه شاهد از لی  
جلوه گمرا از جمال پاک علی

هم علی خالقست و هم مخلوق	هم علی رازقست و هم مرق
پایه اوست و تر از خالق	رتبه اوست و تر از مخلوق
عشق و معشوق و عاشق و معشیت	جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نگرفته است کس از وسبقت	کو بر سابق بود مسبوق
غیر بر باطلست و او بر حق	سوی حق رو که باطلست و بی حق
هست ناطق بحق و صدق و دورا	سخن صدق و حرف حق منطوق
علم ما کان و ما یکون را هست	دل او گنج و سینه اش صندوق
سر و گردید کفر را بازار	تا از و گرم گشت دین را سوق



هر دم از جذبه بانگت عاشوقا	رسد از عاشقانش بر عتیوق
گر زنده‌ی بشیر چرخ، اورا	خسکت کرد و ز بیم خون بعروق
به نبی آن زمان معین بود او	که نه صدیق بود و نه فاروق
حق اورا کسی که پاس نداشت	مُصطفی را او انکرده حقوق
بی ولایت ثواب طاعت خلق	نیست الا خطا و جرم و فسوق
پنجه آنگه از می عشقش	مِنْ شَرَابِ طهور کفایتُوق
مهر او رزق جان و قوت دست	جَدا آنگه کردش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است	راه فقرست بهترین شقوق
پیر این ره بود علی و بدو	رهروان راست اعتماد و ثوق
هر که بی پیر دم ز فتنه زند	سارقست و مطالبش مسروق
دوش این نکته را بگوش و لم	گفت صاحب دلی که بود صدوق

که بود وجه شاهد از لی

جلوه گر از جمال پاکت علی

ای بر تبت و گویند اخالق	ومی ز بهمت با سومی رازق
خلقت کون را توئی باعث	نی که هستی دو کون را خالق



در حقیقت تو عین معشوقی  
ز امریزدان امور عالم را  
هیچ شغلی ترا ز شغل دیگر  
نیست جز تو کسی بعدل حکم  
گرچه تو از نژاد بوالبشری  
تو معین بودی و ظهیر و پناه  
در جهان جز تو کو جو انمردی  
هر گرانیت فوق مهر تو هست  
فسق او میشود بدل ثواب  
همچو صحبت آفتاب ضمیر  
هست از ان بنده ای خدایار  
از پس مصطفی<sup>۳</sup> امامت را  
غیر بر باطلست و تو بر حق  
محو کردند همچو ذره نجوم  
گشت طالع چو مهر روز افزون

گرچه هستی بصورت عاشق  
هستی ای شاه رائق و فائق  
نیست بی شبهه مانع و عائق  
نیست جز تو کسی بحق ماطن  
بوالبشر لا حقست و تو سابق  
انبیاء از سابق و لاحق  
که بود زال و مهر را طالق  
آن عذاب الیم را ذالوق  
با ولایت بمیرد ارفاسق  
هر که در مهر تو بود صادق  
که نباشد بحضرت شائق  
نیست غیر از تو هیچکس لایق  
جلوه کن جلوه تا شود راهق  
چون ز شرق آفتاب شد شاق  
میرود ظلمت شب غاسق



نمیت (عبرت) بدینی و عقیبی      جز به فضل تو راجی و واثق  
همتی خواهد از عنایت تو      تا به نفس دلی شود فائق  
یکت نفس زین سخن بند و لب      هست تا نفس ناطقه ناطق

که بود وجه شاهد ازلی  
جلوه گر از جمال پاکت علی



غزل ذیل از سروده های چاپ نشده استادست که آقای سیلی خوانساری فرستاده اند

برده ست دل از من صنی سلسله موئی	میخواره بتی فتنه گری عسره بده جوئی
مستی کند آغاز چو آن ترکت معربد	نه شیشه نشکسته بماند نه سبونی
نه در همه گیتی است چو او بذله سرانی	نه در همه آفاق چو او نادره گوئی
هر خطه زند راه به نیرنگی و رنگی	هر دم بود از عشوه بدستانی و خونی
الحق که بود لقمه از حوصله بیشی	کس را نبود در خور آن لقمه گلویی
فریاد که از دست من یکدل و یکروی	دل برود بستان بت دوزنک و دوری
دست ستمش را دل مشتاق چو مومی	چو کان غمش را سرعشاق چو گوئی
تا گشته دلم فتنه بدان روی بدان موی	نه بسته بویست نه آشفته بروئی
جان و دل عشاق از آن روی از آن مو	فانع بجای شد و خرسند بجوی
نادره آفاق بدنبال کنویان	گشتیم و ندیدیم چنین روی نکوی
مگس ز دلم رشته پیوند خدا را	کاندر خم کیسوی تو بسته است بوی
خزگوی تو دیگر نبرم راه بجائی	خزسوی تو هرگز نکم روی بسوی

تا چند ز دست تو بود (عبرت) بیدل

آواره بصحرائی و سرگشته بجوئی



غزل را آقای حسین مطعی مدیر روزنامه کانون و مجله کانون شعر افرستاده اند

دل شد چو مقامت حرش نام نهادند	عشاق تو بیت لحنش نام نهادند
چون خالی از اصنام شد و جلوه دراو کرد	روی صنم ما، حرش نام نهادند
در قرب تو و بعد تو با دیده تحقیق	دیدند و حسیم ارش نام نهادند
در وصل و فراق تو چو کردند تامل	شادیش ستووند و غمش نام نهادند
چون در خور پیدا و نهان نام بختند	زان روی وجود و وعدهش نام نهادند
از عالم و آغاز حد و ثلش به حقیقت	آگه چون شد کس قدمش نام نهادند
از حکمت فیض تو چو آگاه نبودند	بر جای عنایت ستمش نام نهادند
این امت مرحومه چو بود آموهای	در مرتبه خیر الا تمش نام نهادند
ز اسرار جهان داشت خبر چون دل عار	از روی مثل جام جمش نام نهادند
بر گنج خدا بود چو مفتاح، ز بانیش	ارباب بصیرت قلمش نام نهادند

شرح شکن زلف تو (عبرت)، چو رقم زد

زان عبرت مشکین رقمش نام نهادند



این چند غزل که از سروده های استاد است نسخی است خطی، و در جکی ثبت شده که آنهم  
 بوسیده آقای سبیلی خوانساری بدست ما رسیده است و چون آغاز و انجام دارد پدید است  
 که مخصوص دوستی نگاشته شده است .

بنام پزدان بخشندگ مهرو

دامر کیشان گشت و نگاه بانکرد	شاهانم رفت و لطف بحال کد انکرد
پرستش ریغ داشت ز حال فکار ما	اندیشه زیر مشر و ز جز انکرد
آن دستگیر مردم از پافشاری هیچ	روح بحالت من در دست پانکرد
سود پر روی عجز زیدان آزار و یا	افشاند آسین و نگاه بمانکرد
دانه که بست مرغ دلم را بدلم لبک	آه نیم ازین که رها کرد یا نکرد
می گفت با دلت که من جز وفا و مهر	چون دل زدست بر بجز وفا نکرد
ازین جفا که بد دل از کوی دلستان	رفت آنچنانکه روگرد کرد بر وفا نکرد
دردا که از دعای شب و روز صبحگاه	سود نکشت حاصل و در گرد و انکرد
مشو که ناله دفع بلا می کند که من	بک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا	دماز هرین کرد و درنده رها نکرد
از بندگی که جفا بود آن شوخ چشم مرا	کا زرد جان عمرت شمر از خدا نکرد

مگر بلامت من گریختن خود ارم	که راحت دل و آرام جاز از ارم
بخاک ریختن کرم عشق آبر و بر خلوت	میان خلق عشق آبر و دارم
بر زبانه هنر افه همین هنر عیاست	که خوب عشق جوانان ساده رود ارم
بزیر باد فراق صبور می خواهند	گان برندن و دل و تنک و ارم



نمونه خط مرحوم شادروان میرزای عبرت  
 بدیهی است که با وسائل چاپ امروز خط خوشنویسان اگر بهتر از اصل نشود لا اقل  
 زیبایی خود را بهم از دست نمی دهد .

بسانجام نود دریم عشر خدای	چو ششدر من ز غمت گریه در گودام
نظر ماه شب نهم ناسپیده صبح	بیاد روی تو ای ماه مشکو دارم
شبان نهم گواهند درو شتار فلك	که با خیال تو ناز روز گفتگو دارم
شد است نقش جمال چنان پر چشم	که هر کجا روم آن نقش رو برو دارم
بوفت دادر جان همچو آرزوئیست	دل به جمال ترا دیدن آرزو دارم
بجستجوی تو عمرم گذشت بانه عمر	که مانده است همان وقت جستجو دارم
بعینت ارچه ز خوی تو زندگم تلخ است	بگرنگش که من پارسند خود دارم

با نوش و روز نشن خوش	در برخ غیر تو بسز خوش	نا نشود فاش که من عاشقم
در تو خانه نگریز خوش	تا که بخندد در خم صبح وصل	شب فراق تو گریه خوش
گرچه بود زلف تو دام بلا	با همه زان دام ز سر خوش	نه که از شست کان ابرویش
سینه سپر کرد ز خوش خوش	صبح ز هاد ملال آوردش	دوری از بر طایفه جز خوش
پای خم باده بغلای پر	شسته پریشگر خوش	خفته آوده بسال و روز
در خمی بدن و شن خوش	زیر ففتش شد ری چار سو	چان گریه جز و جز خوش
زانکه نه عهدش وفا تو ام	رشته پیوند گسست خوش	ابر غزل طرفه ز عبرت شو
با نوش و روز نشن خوش		



آخرین صفحه دیوان سابق استاد که با همان خط زیبا نگاشته لیکن با وسایل قدیم  
چاپ شده است که البته روشنی و زیبایی صفحه قبل را ندارد.

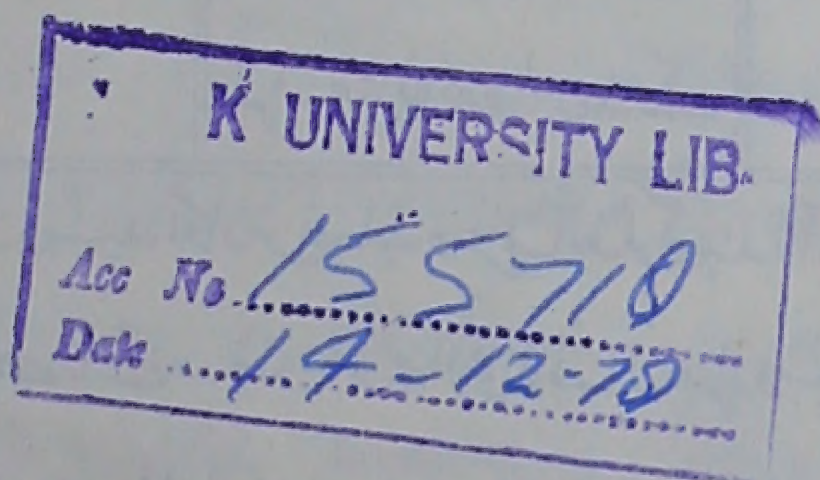
<p> هه آفاق بکشیم و ندیدیم کی  با من آن دیده ندادم که توانم بدین  نست یک اهل دل اند هه آفاق جهان  نشد حوصله مرغ دل آخر ناچند  هر کی راهوی هست و هوامد  الناسم هه اینست که با به نور راه  ایمن از فتنه ایام تواند بودن  از بقا لافزدن در خور مانیست  جز نوائی که براید ز دل راهوان  هست نور دل ما مقبران نور علی </p>	<p> که دل از صحبتش آسوده برادر نفس  یا نماند است ازین طایفه مرور که  ما بجان در طلبش همد نمودیم  ی توان بود گرفتار بکنج نفس  ماندار بعد گر غیر هواست هوس  رهبر کن گرفتارم بجز این مانیست  آنکه را بود بگیتی چون وفای در  پیش سیلاب فاهیه مانت خه  نشاید هم درین قافله بانگ جبر  گر کلیم از شجره داشت ابد نفس </p>
<p> میر می راه بس منزل جانان عین  گر بس منزل غنای بر دره مکے </p>	
<p> پایان رسیده نکارش فصاد و غزلیات بغلام گوینده آن محمد علی  مصابحه نایب در ماه جماد می الاول سال هزار و سیصد و پنجاه  و پنج هجری مطابق سر داد ماه هزار و سیصد و پانزده شمسی </p>	



خدای را سپاسگزارم که بدین خدمت ادبی توفیق حاصل آمد و نموداری  
از آثار استاد فقید مرحوم (عبرت نامی)، در یکجا جمع و باستان دوستان  
ادب تقدیم شد.

پاداش رنج (کی فر)، همین، که خوانندگان عزیز اگر قصوری از  
سکات کتابت در این نسخه یافتند بیده عفو نگریسته اصلاحش فرمایند.  
امید است شاعر و ناشر و نگارنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند.

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ ح - م - کی فر





THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 823 Book No. ut 8c

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 9352

--	--	--	--



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 891.51 Book No. R 28 M

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 27912

--	--	--



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 823 Book No. ut 8C

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 9352

--	--	--	--